

شماره ۳۸۳۹
چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۸
بها ۷۰۰۰ تومان



جهانبخش
از اطمینان به من پشیمان نمی‌شوند

دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم

رفته بودم جنگ کنم عاشق شدم

برای شما که خوب نمی‌خوابید

زیباترین مهمان خانه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ما را چه شده است؟!

چندی پیش وقتی شایعه افزایش قیمت بنزین در شبکه‌های مجازی پیچید به سرعت برق و باد تمام کشور از آن باخبر شدند و صفهای طویلی که در پمپ بنزینها تشکیل شد صحنه‌های عجیبی را رقم زد. در آن پنجشنبه تلخ، صدها هزار اتومبیل ساعتها در صف ماندند تا یک باک بنزین جلو بیفتند. در این میان البته آنهایی هم بودند که چراغ بنزینشان روشن شده بود و چاره ای جز مراجعه به پمپ‌بنزین نداشتند اما اکثریت آنها که در صف جا گرفتند و ساعتها معطل شدند حداقل آن روز نیازی به بنزین نداشتند. تنها آمده بودند یک باک پر کنند. مثلا ۵۰ لیتر و به همین مقدار جلو بیفتند. به فرض ۵۰ هزار تومان. نکته تلخ ماجرا اما این بود که بسیاری که در این صف ساعتها معطل ماندند این تفاوت قیمت حتی درآمد یک ساعتشان هم نبود. ملاحظه اتومبیلهای میلیاردی در صف پمپ بنزین از نقطه نظر جامعه شناختی علامتهای خوبی نشان نمی‌داد و ما را به فکر فرو می‌برد چه اتفاقی در جامعه افتاده است و چه اتفاقی در میان ما... که به چنین حال و روزی دچار آمدیم. این حرص و آز سیر نشدنی ناشی از چیست؟ تحلیلهای بسیاری می‌توان در این مورد داشت؛ تورم، گرانی، ترس از آینده و مواردی از این قبیل که همه بهانه‌هایی است برای ایجاد این فرهنگ و تحمیل آن بر آحاد جامعه. اینکه بسیاری دریافتند اگر چنین فرصتهایی را از دست بدهند بعد پشیمان می‌شوند. اگر نخرند ضرر می کنند. اگر سهمشان را نگیرند بعدها باید افسوس بخورند. اگر نجابت به خرج دهند کسی به سراغشان نخواهد آمد و حالشان را نخواهد پرسید و حقشان را به آنان نخواهد داد و... همه اینها هست مردم را هم نمی‌شود محکوم کرد و یا به آنان تهمت زد که مالدوست، حریص و طماع شده‌اند. چرا که بی ثباتی و بی تدبیری و نوسانات و تکانه‌های غیر معمول و نامعقول در رفتار آدمها نیز اثر گذاشته و کم کم دارد فرهنگی را بر جامعه حاکم می کند که ترجیح منفعت فردی و خودپرستی و فردگرایی به جای ایثار و گذشت و جمع گرایی است. اما همه می‌دانیم که ادامه این روند چه بلایی بر سرمان می‌آورد و از ما به عنوان شهروندان و هموطنان چه موجوداتی می‌سازد.

حال بیاییم چند لحظه کاری با سیاست و دولت و حکومت نداشته باشیم. فرض کنیم همه این مسئولان در حال خیانت هستند. خیالمان راحت. حال با این فرض (فرض محال که محال نیست، از قدیم هم گفته اند در مثل مناقشه نیست) با این فرض خود ما چه باید بکنیم. آیا چنین روابطی را می‌پسندیم؟ از خودمان بدمان نمی‌آید که این همه حرص بزنیم؟ و تصویری که از خود به نمایش می گذاریم چنین آزاردهنده باشد؟ بدون تعارف وقتی می‌بینیم که در سوپرمارکت یک مرتبه یک خانم محترم که قاعدتا فقیر هم نیست. سبدش را پر می کند از بسته‌های متعدد ماکارونی چه حالی پیدا می کنیم؟ و یا آن دیگری که چند ده قوطی تن ماهی را درون سبد می‌اندازد، با اضطرابی که انگار تمام زندگی اش به همین کالا وابسته است؟ یا وقتی خبر گران شدن برنج به گوش می‌رسد به یکباره هجوم می‌بریم و با وجود گران شدن قیمت آن بیشتر خرید می کنیم و یا این موجی که راه افتاده برای ثبت نام در شرکتهای خودروسازی که از یک طرف مرتب می گوییم ماشینهایشان به لعنت خدا نمی‌ارزند و هر روز قیمتهایشان را گران می کنند اما با این وجود به محض اینکه سایت خرید باز می‌شود می گویند ظرفیت تکمیل شده و دهها هزار نفر هجوم می‌برند بلکه بتوانند خودرویی ثبت نام کنند و از همه بدتر و جدیدتر همین هجوم زننده به پمپ بنزینها برای پر کردن یک باک اضافه که پنج شنبه گذشته باعث دهها ساعت معطلی رانندگان در صفهای پمپ بنزین شد بی آنکه با خودمان اندیشه کنیم که حال چند ماکارونی بیشتر گرفتیم فردا چه؟ امروز یک باک بنزین زده‌ایم فردا چه می کنیم؟ این چند تن ماهی یک ماه دیگر که تمام شد چه باید کرد؟ راستی اگر قرار باشد همه برای خرید کالایی هجوم ببرند شرایطی نظیر قحطی پیش نمی‌آید؟ خودمان که می‌توانیم به هم رحم کنیم. نمی‌توانیم؟! خودمان را چه شده است؟

کسی که تو را دوست دارد، انتقاد و دشمن، از تو تعریف و تمجید می کند ● امام حسین (ع)



نامه‌های بی‌واسطه

چرا از انتقاد روی گردانیم؟

فرهنگ معین انتقاد را اینگونه معنی کرده‌است: ۱ - سره کردن. ۲ - جدا کردن خوب از بد، کاه یا گندم. ۳ - خرده گرفتن. ۴ - شرح معایب یا محاسن یک اثر ادبی یا هنری.

در واقع ما می‌خواهیم بـا انتقاد از دیگران توانایی و لیاقتشـان را نسبت به عملکرد آنها بررسی و تجزیه تحلیل کنیم.همه دوست دارند بی‌عیب و نقص کارشـان را جلوه دهند. چرا؟ چون موقعیت حیاتی خودشـان را در گرو اعمالشان می گذارند و می‌خواهند که برای همیشـه نقشی را که به عهده دارند دوام بخشند .انتقاد از آنها باعث می‌شود که احساس ناامنی شدیدی بکنند و احساس خطر که مبادا از ایفای نقشـی که دارند کنار گذارده شوند. طبیعی است که مقاومت بکنند و رقبای خود را به هر طریقی که ممکن اسـت از سـر راه بردارند.اما انتقاد همیشـه این طور نیسـت که حیات و منافع کسـی یا پدیده‌ای را کامل به خطر بیندازد. انتقاد باعث می‌شود که فرد یا پدیده به رفع عیب و نقص پرداختـه و حالت تکاملی پیدا کرده و بالغ شـود. متاسفانه همیشه کسی که نقدی به او وارد می‌شود به جای استقبال، مبادرت به دفع آن می کند و این فرصت را بـه هدر می‌دهد که بتوانـد از اینی که هست فراتر برود. این جاست که دعوا و نزاع شکل می گیرد و نه تنها پیشـرفتی صورت نمی گیرد، که باعـث هدر رفتن امکانات و شـرایط قبل از تنش می‌شـود.در عرصه‌های زندگی و کار چه سیاسی و اجتماعـی، رقبا برای از دور خارج کردن حریفان خود آنها را عامدانه مورد تیغ نقادی قرار می‌دهند تـا بتوانند خود را ثابت کننـد و به صحنه بیاورند. آنها نقد را به سـلاحی تبدیل می کنند که به قلب آنهـا فرو کننـد .نقد مثل لبه تیز چاقو اسـت؛ هم جان می گیرد، اگر دسـت جلاد و جانی باشد و هم جان می‌بخشـد؛ اگر دسـت جراح حاذق باشد.به غلـط به ما آموخته اند، که هر گاه کسـی از شـما ایرادی گرفت، از خودتان دفاع کنید. ضعف نشان ندهید وگرنه سـوارتان می‌شوند. رویشان به شما باز می‌شـود. دیگـر نمی‌توانید مثل گذشـته آنها را مدیریت کنید.خیلی سـخت اسـت که بتوانیم دیگـران را نقد کنیم. چون نمی‌دانند ما دوسـتیم یا دشـمن. اگر دشـمنیم که هیچ. و اگر دوسـتیم باز برای آنها معلوم نیسـت به چـه انگیزه و نیتی می‌خواهیم نقد شان کنیم. پس مجبوریم مماشات کرده و بی‌اعتنا ازخطا و لغزششان عبور کنیم.

ولی اله رضی – تهران

دعای روزهای ماه مبارک

اَللّهُمَّ اَدْخِلْ عَلی اَهْلِ الْقُبُور السُّرُورَ(خدایا بفرست بر خفتگان در گور نشاط و سرور) **اَللّهُمَّ اَغْنِ کُلَّ فَقیر** (خدایا دارا کن هر نداری را) **اَللّهُمَّ اَشْبِعْ کُلَّ جایِع** (خدایا سیر کن هر گرسنه ای را) **اَللّهُمَّ اکْسُ کُلَّ عُرْیان**(خدایا بپوشان هر برهنه را) **اَللّهُمَّ اقْضِ دَیْنَ کُلِّ مَدین**(خدایا ادا کن قرض هر قرضداری را) **اَللّهُمَّ فَرِّجْ عَنْ کُلِّ مَکْرُوب**(خدایا بگشا اندوه هر غمزده را) **اَللّهُمَّ رُدَّ کُلَّ غَریب** (خدایا به وطن باز گردان هر دور از وطنی را) **اَللّهُمَّ فُکَّ کُلَّ اسیر**(خدایا آزاد کن هر اسیری را) **اَللّهُمَّ اَصْلِحْ کُلَّ فاسِدٍ مِنْ اُمُورِ الْمُسْلِمینَ** (خدایا اصلاح کن هر فسادی را از کار مسلمانان)**اَللّهُمَّ اشْفِ کُلَّ مَریض**(خدایا درمان کن هر بیماری را) **اَللّهُمَّ سُدَّ فَقْرَنا بِغِناکَ**(خدایا ببند رخنه فقر ما را به وسیله دارائی خود) **اَللّهُمَّ غَیِّرْ سُوءَ حالِنا بِحُسْنِ حالِکَ**(خدایا بدی حال ما را بخوبی حال خودت مبدل کن) **اَللّهُمَّ اقْضِ عَنَّا الدَّیْنَ وَاَغْنِنا مِنَ الْفَقْرِ** (خدایا ادا کن از ما قرض و بدهیمان را و بی نیازمان کن از نداری)**اِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ**(که راستی تو بر هر چیز توانایی.)

پاکت سرگردان

از پستخانه تمبر و پاکت خریده بودم. نامه‌ام آماده شـده بود. به دنبال صندوق پسـت می گشتم. از صندوق پسـت خبری نبود. اما هر دویسـت قدم صندوق صدقات و خیرات امداد نصب شـده بود. البتـه در ترمینالها این فاصله‌ها کمتر بود. دقیقا در سر هر خیابان یک صندوق دیده می‌شد. برای دل تنگ نشدن صندوقها در طرف مقابل هم صندوق دیگری آماده ایسـتاده بود وقتی در کنار صندوق ایسـتاده‌اید صندوق بعدی دیده می‌شود که البته عیبی ندارد. صدقه دفع شر و بلا می کند اما صندوق پست هم برای تقویت رابطه‌هاست...

پاکت نامه‌ام که افسـرده و سرگردان در دستانم عرق کـرده بود به خانه آوردم تا بعداً به پسـت خانه ببرم.

سید کمال سیدمحمود ـ تهران

ترس یا عدم باور

محمـود دولت‌آبادی معتقد اسـت: اگـر به این می‌اندیشی که دیگران چگونه به تو می‌اندیشند:

۱)یا از دیگران می‌ترسی

۲)و یا خودت را باور نداری

ارسالی:عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر



نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانـنـدگان خـوب و ارجمند مجلـه اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شـما عزیـزان در این مـاه عزیز و با این درخواسـت همیشـگی از شـما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطـات کتبی یا اینترنتـی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیـار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ عباس عابد ساوجی

از ابراز لطف شـما سپاسگزارم. شما از یاران قدیمـی مجله دیرپـای اطلاعـات هفتگی هسـتید. همانطور که اشاره کرده‌اید هدیه و یادگاری ارزشـش نه به قیمت است و نه به شـکل و شمایل.تنها نشانه انس و الفت است و یـادآوری خاطرات. دو مطلب شـما را در نوبت چاپ گذاشته ام. سرفراز باشید.

❁ دکتر جاوید صلاحی

اثر جدید شـما را ملاحظه کـرده ام. کتاب خوبی اسـت با کاغذ و چـاپ و صفحه بندی مناسـب. عنوان آن «**عارفانه ها، عاشـقانه ها، جاودانه‌ها و اند یشـه‌ها**»اسـت. که البته بهتر بود نـام کوتاهتـری را به عنـوان نام اصلی انتخاب می کردید و این نام نسـبتا طولانی را که درست هم هسـت ذیل آن می آوردید. بـه هر حال این کتاب دربر گیرنده اشـعار و سروده‌های شما اسـت که مطالعه آن برای علاقه مندان مفید خواهـد بود.ضمنا گلایه کرده بودید که شـعر شـما را در مجله چاپ نکـرده ایم اما شـعر تقبیح جنـگ در همین بخش نامه های بیواسـطه چاپ شـده. حتما آن را ندیده اید.(شـماره ۳۸۳۷). برای شما آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

❁ ولی الله رضی-تهران

مقاله شـما به دستم رسـید. به نکته درستی اشـاره کردید. بسـیاری از ما ادعا می کنیم که هراسـی از انتقاد نداریم اما در عمل هیچ انتقـادی را تـاب نمی آوریم. بـه هر حال به دوسـتان در تحریریه سـپردم کـه مطلب ارسـالی را در یکی از شماره ها که دستپخت خوانندگان را چاپ می کنیم منتشر نمایند.

❁ عبدالحسین بایگان-آمل

از لطف شـما متشکرم. همانطور که شـما هم اشـاره کردید. بیکاری و تـورم و گرانی از مشـکلات چندین و چند سـاله این کشور اسـت که خدا کند بتوانیـم برایش چاره ای بیندیشیم. سرفراز باشید.

از : سمیه داود بیگی

نعمتهای مجانی

هیچ وقت از خودمون پرسیدیم قیمت یه روز زندگی چنده؟
ما که قیمت همه چیز رو با پول می‌سنجیم تا حالا شده از خدا بپرسیم قیمت یه دست سالم چنده؟، یه چشم بی‌عیب چقدر می‌ارزه؟ چقدر باید بابت اشرف مخلوقات بودنمون پرداخت کنیم؟ قیمت یه سلامتی فابریک چقدره؟ وخیلی سوالها مثل این...ما همه چیز را مجانی داریم و شاکر نیستیم
خدایا برای تمام نعمتهایت سپاس...



اگر بخواهی نعمتی در تو زیاد شود باید آنرا ستایش کنی حتی وقتی گیاهی راستایش کنی بهتر رشد می‌کند. تقدیر کنید،ستایش کنید، تأیید کنید تا نعمتهای خدا به سوی شما سرازیر شود.

سمیه بیگی

تبادل آرامش

اگر زنی با کفش پاشنه بلند برای پیاده روی آمد به ما ربطی ندارد!
اگر دختری قبل از سرد شدن هوا و بارندگی چکمه پوشید به ما ربطی ندارد!
اگر کسی لباس با طرحی خاص به تن کرد به ما ربطی ندارد!
اگر کسی موی خود را مدل خاصی آرایش می‌کند به ما ربطی ندارد!
اگر کسی روی بدن خود خالکوبی می‌کند به ما ربطی ندارد!
اگر کسی ریش یا سبیل دارد به ما ربطی ندارد!
اگر کسی اضافه وزن دارد یا زیاد لاغر است به ما ربطی ندارد!
اگر کسی به موسیقی سبک خاصی گوش می‌دهد به ما ربطی ندارد!
اگر کسی ازدواج نکرده یا فرزند ندارد به ما ربطی ندارد!
اگر کسی آرایش زیاد می‌کند یا نمی‌کند به ما ربطی نداد!
اگر کسی به شیوه خودش زندگی می‌کند و به کسی صدمه نمی‌زند به ما ربطی ندارد!
اگر کسی...
اگر هر کسی هر کاری می‌کند که حقوق دیگران را ضایع نمی‌کند و به اخلاق و عفت عمومی لطمه‌ای نمی‌زند به ما ربطی ندارد!
اما اگر کسی نیازمند کمک است چه مادی چه معنوی به ما ربط دارد.
بیاموزیم به حریم خصوصی دیگران احترام بگذاریم و از دخالت بیجا در زندگی سایرین اجتناب کنیم؛ چه آقا باشه چه خانم. این یعنی تبادل آرامش

مازیار اوریمی ــ قائم شهر



ارزش هدیه

در منزل دوستی که پسرش دانش آموز ابتدایی بود و داشت تکالیف درسی‌اش را انجام میداد، بودم؛ زنگ منزل را زدند و پدربزرگ خانواده از راه رسید. پدربزرگ با لبخند، یک جعبه مدادرنگی به نوه‌اش داد و گفت: این هم جایزه نمره بیست نقاشی‌ات.
پسر ده ساله جعبه مداد رنگی را گرفت و تشکر کرد و چند لحظه بعد گفت: بابا بزرگ باز هم که از این جنس‌های ارزون قیمت خریدی!!!
الان مداد رنگی‌های خارجی هست که ده برابر این کیفیت داره.
مادر بچه گفت: "می‌بینید آقاجون؟ بچه‌های این دوره و زمونه خیلی باهوش هستند. اصلا نمیشه گولشون زد و سرشون کلاه گذاشت."
پدربزرگ چیزی نگفت. برایشان توضیح دادم که این رفتار پسر بچه نشانه هوشمندی نیست، همان طور که هدیه پدربزرگ برای گول زدن نوه‌اش نیست و این داستان را برایشان تعریف کردم:
آن زمان که من دانش‌آموز ابتدایی بودم، خانم بزرگ گاهی به دیدنمان می‌آمد و به بچه‌های فامیل هدیه میداد، بیشتر وقتها هدیه‌اش تکه‌های کوچک قند بود.
بار اول که به من تکه قندی داد، یواشکی به پدرم گفتم: این تکه قند کوچک که هدیه نیست. پدرم اخم کرد و گفت: خانم بزرگ شما را دوست دارد، هر چه برایتان بیاورد هدیه است،
وقتی خانم بزرگ رفت، پدر برایم توضیح داد که در روزگار کودکی او، قند خیلی کمیاب و گران بوده و بچه‌ها آرزو می‌کردند که بتوانند یک تکه کوچک قند داشته باشند. خانم بزرگ هنوز هم خیال می‌کند که قند، چیز خیلی مهمی است.بعد گفت: ببین پسرم، قندان خانه پر از قند است، اما این تکه قند که مادرجان داده با آنها فرق دارد، چون نشانه مهربانی و علاقه او به شماست. این تکه قند معنا دارد، آن قندهای توی قندان فقط شیرین هستند اما مهربان نیستند.
وقتی کسی به ما هدیه می‌دهد، منظورش این نیست که ما نمی‌توانیم مانند آن هدیه را بخریم، منظورش کمک کردن به ما هم نیست.
او می‌خواهد علاقه‌اش را به ما نشان بدهد، می‌خواهد بگوید که ما را دوست دارد و این، خیلی با ارزش است.
این چیزی است که در هیچ بازاری نیست و در هیچ مغازه‌ای آن را نمی‌فروشند .چهل سال از آن دوران گذشته است و من هر وقت به یاد خانم بزرگ و تکه قندهای مهربانش می‌افتم،دهانم شیرین می‌شود، کامم شیرین می‌شود، جانم شیرین می‌شود.
همه می توانند پولدار شوند ولی همه نمی توانند "بخشنده "شوند؛ پولداری یک مهارت است و بخشندگی یک فضیلت. همه می‌توانند درس بخوانند اما همه " فهمیده " نمی‌شوند؛ باسوادی یک مهارت است اما فهمیدگی یک فضیلت. همه یاد می‌گیرند زندگی کنند اما همه نمی‌توانند زیبا زندگی کنند؛ زندگی یک عادت است اما زیبا زندگی کردن یک فضیلت... " زندگی آرامم آرزوست... "

مهتاب شیرمحمدی

برای آنکه دوستی‌هایمان پایدار بماند، باید میانمان فاصله باشد • گوته

ایران و جهان

رهبر انقلاب در محفل انس با قرآن کریم: تنها راه غلبه بر شیاطین، ایستادگی است
*پاسخ ایران بـه بیانیه برجامـی اتحادیه اروپا: ایالات متحده یک سـال به اروپـا و بقیه دنیا زور گفت و اروپا فقط ابراز تاسف کرد!
*شـمخانی دبیـر شـورای امنیت ملـی: اصلی‌ترین سرمایه ایران در برابر تهدیدها پشتوانه مردمی است
*صـادرات محصـولات پتروشـیمی بـا وجود تحریمها ادامه پیدا می کند
*هشـدار سـازمان ملل: ۱۰ میلیون یمنی بر اثر گرسنگی در آستانه مرگ قرار دارند
*روسیه: تحریم محصولات فلزی ایران را قاطعانه محکوم می کنیم
*وزیر اقتصاد: هزینه‌های غیرضروری دستگاهها باید حذف شود
*۴۰۰ هزار آپارتمان خالی در تهران وجود دارد
*خریـد اینترنتی از اول خـرداد فقط با رمز یکبار مصرف امکانپذیر است
*والدینی که به دلیل بی‌توجهی و سـهل انگاری، منجر به فـوت یا جراحت فرزندانشـان شـوند مجازات خواهند شد
*لرستان پربارش‌ترین استان کشور شد
*اردوغان رییس جمهور ترکیه: رفتارهای اشتباه ناتو را تحمل نمی کنیم
*دولت یونان بار دیگر رای اعتماد گرفت
*"سیسی" بر حمایت از ژنرال "حفتر" تاکید کرد
*کره شـمالی دومین آزمایش موشکی خود را در کمتر از یک هفته انجام داد
*مذاکره معارضان با شورای نظامی سودان به بن بست رسید
*کـره شـمالی از آغـاز مذاکرات خـود با ژاپن استقبال کرد
*"تـرزا می" نخسـت وزیر انگلیس در آسـتانه برکناری از قدرت قرار گرفت
*شـورای عالی انتخابات ترکیه رای به برگزاری مجدد انتخابات شهرداری در استانبول داد
*اتحادیه اروپا: بحران ونزوئلا راه حل قطعی ندارد
*پیشرفته‌ترین سـامانه دفاع موشکی آمریکا در رومانی استقرار یافت
*چین مذاکرات تجاری با آمریکا را لغو کرد
*نشـریه آلمانی اشپیگل: پیامدهای سیاست ضد ایرانی ترامپ دامن اروپا را می گیرد
*نخسـتین رئیس‌جمهـوری مقدونیه شـمالی انتخاب شد
نیروهای سـعودی با حمله به منطقه شیعه نشین قطیف ۹ شهروند بی دفاع را شهید کردند

از جهان سیاست

تغییر صحنه سیاست ترکیه و احزاب جدید

پویا حمداللهی

چندی پیش انتخابات محلی در ترکیه برگزار شد که طی آن نامزد مخالف آقای اردوغان به موفقیت رسـید و به حاکمیت ۲۵ سـاله حـزب عدالت و توسعه بر بزرگترین شهر ترکیه پایان داد، اما این نتایـج علاوه بر لازمه ایجاد تحول در این حزب، با اما و اگرهایی هم همراه بود، موضوعی که حرف از بروز تقلب در انتخابات میزد و حالا یاوران سـابق اردوغان علیه او وارد عمل شده‌اند...

آقای اردوغان گفته اسـت در جریان رای‌گیری در اسـتانبول که نامزد مورد حمایت او شکست خورد، "فسـاد جدی" روی داده است.این در حالی است که عبـدالله گل و احمـد داووداغلو که هـر دو زمانی از چهره‌های اصلی حزب حاکم بودند، از تصمیم هیئت عالـی انتخابات که رای به دسـتور تکـرار انتخابات شهرداری اسـتانبول داده، انتقاد کرده‌اند.کمیسیون انتخابـات ترکیه پـس از هفته‌ها، دسـتور برگزاری مجـدد انتخابـات در اسـتانبول را داد. عبدالله گل، رئیس‌جمهوری سـابق ترکیه و از موسسـان حزب حاکم عدالت و توسعه و احمد داووداغلو، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه دولت آقای اردوغان بوده است.

آقـای گل در توییتر خود نوشـت: دیروز که خبر تصمیـم هیئت عالـی انتخابات را شـنیدم، همان حس را داشتم که سال ۲۰۰۷ بعد از رای ناعادلانه دادگاه قانون اساسی به من دست داد. جای تاسف است که پیشرفت نکرده‌ایم.

احمد داووداغلو هم اعتراضش را در قالب چند توییت منتشر کرد و نوشت:... بزرگترین شکست برای یک جنبش سیاسـی نه باخت در انتخابات که از دسـت دادن برتری اخلاقی در وجدان عمومی است.

چرا "یاران " رجب طیّب اردوغان به سخن آمده‌اند؟

سـال ۲۰۰۱ میلادی که حزب عدالت و توسـعه بنیان گذاشـته شد، بیشـتر به یک جنبش سیاسی شـبیه بود تا یک حزب سیاسـی. رهبر این جنبش سیاسی رجب طیب اردوغان بود، اما سیاستمداران بانفوذ و بااعتبار دیگری نیز کنار او بودند. چهره‌هایی مثـل عبدالله گل، بولنت آرینچ، عبدالطیف شـنر، علی باباجان، احمد داووداغلو و یاشار یاکیش.اینها همه در بالاترین سـطوح حکومت در دوران هفده سـاله‌ای که حزب عدالت و توسعه در قدرت بوده حضور داشته‌اند. عبدالله گل بین سال‌های ۲۰۰۷ و ۲۰۱۴ رئیس‌جمهوری ترکیه بود. احمد داووداغلو تا سال ۲۰۱۶ وزیر امور خارجه و نخست‌وزیر بود. باباجان بیش از دوازده سال معاون نخست‌وزیر در امور اقتصادی بود و بولنت آرینچ رئیس مجلس.

ایـن گروه چنـد نفره نقشـی پررنـگ در اجرای سیاسـتهای حزب عدالت و توسـعه در دهه اول حاکمیتش داشـتند. دورانی که به باور بسـیاری موفق‌تریـن دوران حکومت آقای اردوغان از نظر اقتصـادی بوده - همچنین از منظر روابط ترکیه با اروپا و جایگاه این کشور در مناسبات بین‌المللی.

پیش لرزه زلزله، برگزیت

مقدمه: انتخابات محلی، آن هم در کشـوری دیگر، معمولاً موضوعی کم‌اهمیت و خسـته‌کننده است؛ ولی بن‌بسـت "برگزیـت" و وضعیـت پادرهوای سیاسـت بریتانیا حتی چنیـن انتخاباتـی را برای غیربریتانیایی‌ها هم جذاب کرده اسـت آن هم در مورد شـوراهایی که کارشان رسیدگی به پارک‌ها، ترمیم سنگفرش پیاده‌روها و جمع آوری زباله‌هاست، ولی انتخاباتشان به جدالی درباره خروج از اتحادیه اروپا تبدیل شده است...نکته جالب اینجاست که در این انتخابات، هم طرفداران سرسـخت "برگزیت" و هـم مخالفان دوآتشـه آن از دو حـزب کارگر و محافظه کار روی برگرداندند تا در اتفاقی کم‌سابقه هر دو حـزب هم‌زمان ببازنـد.در مقابل دو حزب کوچکتر لیبرال‌دمکرات و سبز که طرفدار برگزاری همه‌پرسی دوم و لغو برگزیت هستند، پیروزی‌های قابل توجهی به دست آوردند.

باوجوداین، رهبران هر دو حزب کارگر و محافظه کار معتقدنـد عامـل اصلـی شکستشـان، نارضایتی مردم از این اسـت که بریتانیا هنـوز در اتحادیه اروپاست.در واقع در این انتخابات، رأی‌دهندگان در مناطقـی از انگلسـتان پای صنـدوق رفتند تا اعضای حدود دو سوم شـوراهای شهر را انتخاب کنند.این در حالی بود که حزب حاکم محافظه کار انتظار داشت حدود ۸۰۰ کرسی را از دست بدهد و حزب کارگـر هم امیدوار بود دسـت کم ۴۰۰ کرسـی جدید به دست بیاورد؛ ولی محافظه کاران بیـش از هزار کرسـی را از دسـت دادند و تعداد کرسـی‌های حزب کارگر به جای بیشـتر شدن، کمتر شد!بسـیاری از رهبران، اعضـا و هواداران حزب محافظـه کار به تعویق افتادن "برگزیت" را شکستی برای این حزب می‌دانند و بعضی‌هایشان حتی از این موضوع عصبانی‌اند.خشـمی که صبح روز بعد از این انتخابات، "ترزا می" نخسـت‌وزیر بریتانیا هم آن را به چشم خود دید.خانم می به ولز رفته بود تا در گردهمایی اعضای حزبش سخنرانی کند؛ ولی قبل از آنکه حرفی بزند، یکی از حاضران

اما در سالهای اخیر آقای اردوغان به مرور به سمت تمرکز قدرت رفته و یاران دیروزش را یکی یکی از حلقه قدرت بیرون راند. از نقاط اختلاف اردوغان و یاران سابقش می‌توان به این موارد اشاره کرد: کنار گذاشتن فرایند اصلاح اقتصادی و دموکراتیک، تضعیف روابط مهم ترکیه با متحدان اروپایی، تک قطبی کردن فضای سیاسی از سوی مقامهای حزب عدالت و توسعه، و تعویق تدابیر ساختاری برای بهبود اقتصاد.البته اختلاف بین اردوغان و یاران سابقش بعد از تغییر نظام سیاسی ترکیه به نظام ریاست‌جمهوری تشدید شد و حالا بسیاری از مخالفان دولت آقای اردوغان معتقدند این تغییر اصول اساسی دموکراسی -از جمله حکومت قانون و تفکیک قوا- را به خطر انداخته است.

حرف این منتقدان چیست؟

عبدالله گل از سال ۲۰۱۴ که دوران ریاست‌جمهوری‌اش به سر آمد، در مخالفت با آقای اردوغان بسیار محتاط بود. اما سال ۲۰۱۸ به جایی رسید که می‌خواست در انتخابات ریاست‌جمهوری رودرروی آقای اردوغان بایستد -به شرطی که همه احزاب مخالف از او حمایت کنند.آقای گل بعد از آن انتخابات به مراتب تندتر شده و مواضعش را عموماً از طریق حساب رسمی توییترش (که بیش از هشت میلیون نفر دنبال‌کننده دارد) اعلام می‌کند. آخرین توییت او در مورد این موضوع درباره تصمیم هیئت عالی انتخابات ترکیه بود که انتخابات محلی استانبول را باطل اعلام کرد. انتخاباتی که نامزد مخالف آقای اردوغان در آن موفق شده و به حاکمیت ۲۵ ساله حزب عدالت و



توسعه بر بزرگ‌ترین شهر ترکیه پایان داده بود. البته احمد داوداغلو، نخست‌وزیر سابق، به طور کلی فعالتر از عبدالله گل است و در عرصه عمومی حضوری پررنگ‌تر دارد.شاید هم به همین دلیل بود که بلافاصله پس از انتخابات ۳۱ مارس که به شکست حزب عدالت و توسعه در همه شهرهای بزرگ انجامید، آقای داوداغلو یک مانیفست پانزده صفحه‌ای منتشر کرد که در آن به یاران سابقش در این حزب هشدار داد.او به اعضای حزب توصیه کرد بی‌درنگ نظام سیاسی را به نظام پارلمانی برگردانند، استقلال و بی‌طرفی دستگاه قضایی را بازگردانند، و در سیاست خارجی بازنگری کنند.

ناراضیان حزب عدالت و توسعه حزبی تازه

اخبار غیررسمی فراوانی در این زمینه منتشر شده که بعضی از اعضای سابق حزب عدالت و توسعه می‌خواهند یک حزب جدید تشکیل بدهند. به نظر می‌رسد در حال حاضر دو جریان در این راستا فعالند. یکی با محوریت علی باباجان، معاون نخست‌وزیر سابق و معمار توسعه اقتصادی ترکیه، و تحت نظارت عبدالله گل. و دیگری با محوریت احمد داوداغلو.

واکنش حزب عدالت و توسعه چیست؟

رجب طیب اردوغان، رئیس حزب عدالت و توسعه، فعالیت‌های یاران سابقش را با جدیت رصد می‌کند. او اخیراً یکی از دوستان نزدیکش را متهم کرد که به آرمان حزب عدالت و توسعه خیانت کرده -- اما نام آن شخص را نگفت.این در حالی است که برخی مقام‌های میان‌رتبه حزب عدالت و توسعه و برخی رسانه‌های هوادار دولت گاه عبدالله گل، علی باباجان و احمد داووداغلو را با لحنی تند نقد می‌کنند و حالا شکی نیست که اگر این چهره‌ها، حزبی جدید تشکیل بدهند، حمله رسانه‌ها و مقام‌های حزب عدالت و توسعه شدیدتر خواهد شد.

حزب جدید و تغییر صحنه سیاست ترکیه

نظرسنجی معتبر در این زمینه انجام نشده و نمی‌شود حدس زد مردم چقدر از یک حزب جدید حمایت می‌کنند. به خصوص کسانی که سالهاست به حزب عدالت و توسعه رای می‌دهند.در آخرین انتخابات محلی، حزب عدالت و توسعه ۴۴ درصد رای آورد و به رغم کاهش اندک اقبال عمومی همچنان حزب اول ترکیه است. ائتلاف آقای اردوغان با حزب جنبش ملی‌گرا همچنان به قوت خود باقی است، ائتلافی که در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۱۸ بیش از نیمی از آراء را کسب کرد.بعضی کارشناسان معتقدند، حزبی که علی باباجان و عبدالله گل تاسیس کنند ممکن است تعدادی از نمایندگان حزب عدالت و توسعه در پارلمان را جذب کند. چنین تحولی اکثریت حزب حاکم در پارلمان را به خطر خواهد انداخت.اما به نظر می‌رسد هدف اصلی باباجان و گل، انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری آینده است، که اگر زودهنگام برگزار نشود، در ژوئن سال ۲۰۲۳ برگزار خواهد شد.

ایستاد و فریاد زد "چرا استعفا نمی‌دهی؟" استیوارت دیویز خطاب به "ترزا می" گفت: "ما تو را نمی‌خواهیم" و سپس در میان هو کردن حاضران، از سالن بیرون رفت.

خانم "می" بعد از جلسه گفت که بقیه اعضای حزبش چنین موضعی ندارند، ولی واقعیت این است که بسیاری از محافظه‌کاران با توافقی که او با اتحادیه اروپا به دست آورده مخالفند و خواهان خروج فوری و بی‌قید و شرط بریتانیا از اتحادیه اروپا هستند.همین است که بعضی از اعضای حزب از تبلیغ برای آن خودداری می‌کنند و حتی قصد دارند در انتخابات پارلمان اروپا به حزب "برگزیت" رأی بدهند.

برزخ حزب کارگر

در شرایط عادی شکست سنگین حزب محافظه‌کار باید به پیروزی گسترده حزب کارگر منجر می‌شد؛ ولی این روزها هیچ چیز در سیاست بریتانیا عادی نیست.

"جرمی کوربین" رهبر حزب کارگر امیدوار بود وعده‌هایی نظیر پایان یک دهه ریاضت اقتصادی در شوراهای شهر و مثلاً احیای خطوط اتوبوسرانی که در سالهای اخیر برای کاهش هزینه‌ها حذف شده‌اند، نظر رأی‌دهندگان را جلب کند.

اما با شروع اعلام نتایج بحث بر سر پیام کرسی‌هایی که از دست رفت، در داخل حزب بالا گرفت.

گروهی در حزب از جمله بعضی از رهبران آن معتقدند دلیل شکست، نارضایتی رأی‌دهندگان سنتی حزب در مناطق کارگری شمال انگلستان بود که طرفدار خروج از اتحادیه اروپا هستند.

در مقابل عده دیگری اعتقاد داشتند سیاست "یکی به نعل، یکی به میخ" حزب و خودداری‌اش از حمایت بی‌قید و شرط از برگزاری یک همه‌پرسی دیگر باعث شد مخالفان "برگزیت" به سبزها و لیبرال‌دمکرات‌ها رأی بدهند تا پیامشان را به گوش رهبران حزب برسانند.واقعیت این است که حزب کارگر می‌خواهد ائتلافی از هر دو جناح باشد؛ ولی هر چه می‌گذرد، دوقطبی ماندن‌گرا-خروج‌گرا شدیدتر می‌شود و حفظ این ائتلاف مشکل‌تر.

زلزله اصلی

سه هفته دیگر قرار است بریتانیایی‌ها نمایندگانشان در پارلمان اروپا را انتخاب کنند.

تصور می‌شود که هم دولت محافظه‌کار و هم رهبری حزب کارگر ترجیح می‌دهند که قبل از آن، توافقنامه "برگزیت" به تصویب مجلس بریتانیا برسد تا این انتخابات برگزار نشود.ولی اختلافات عمیق بین دو طرف، باعث شده احتمال رسیدن به توافقی در این باره بسیار کم باشد.

در انتخابات شوراها دو حزب جدیدالتأسیس "برگزیت" و "تغییر بریتانیا" حضور نداشتند و احزاب کوچک‌تر نظیر حزب استقلال بریتانیا (یوکیپ) و حزب سبز هم برای بسیاری از کرسی‌ها نامزدی معرفی نکرده بودند.ولی در انتخابات پارلمان اروپا همه این احزاب کوچک مخالف یا طرفدار "برگزیت" حضور خواهند داشت و تمام تلاششان را می‌کنند که رأی‌دهندگان را از دو حزب بزرگ به طرف خودشان بکشانند.

با در نظر گرفتن این واکنشها و اتفاقها بود که باید گفت؛ انتخابات شوراهای شهر تنها یک پیش‌لرزه بود وحالا باید منتظر زلزله اصلی در انتخابات پارلمان اروپا باشیم.

خیلی‌ها عمرشان را برای نشان دادن ویژگیهایی که ندارند، تلف می‌کنند • جانسون

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com دکتر کیان فولادی

ژلـه

بانـک مرکزی همچنان آرام و کم صـدا ولی دنباله‌دار در پی کنترل بازار ارزهای خارجی اسـت و در روزهای اخیر هم از راه‌اندازی ساز و کار جدیدی برای مبادلات ارزی خبر می‌دهد که روسـای این بانک امید فراوان دارند به کاهـش التهابـات این بازار کمک کند. بازاری که بـه ظاهر تنها یک کالا در آن خرید و فروش می‌شـود و بهای یک کالا در آن پایین و بالا می‌شـود، ولی در عمل تقریباً تمام بازار کشـور را تحـت تاثیر می گیرد و برای تمام اجناس و خدمات با این فراز و فرودها، تغییر می کند. بازاری که اگر شـاخص آن را دلار در نظر بگیریم، در روزهای آخر سـال گذشته، با قیمت حوالی ۱۳ هزار تومانی بسـته می‌شـد ولی امروز، در حالیکه تنها ۲ ماه از آن روزها می گذرد، قیمت به ۱۵ هزار تومان رسیده و همین تغییر ساده به معنی ورود ۱۵ درصد تورم احتمالی جدید به بخش بزرگی از اقتصاد ایران اسـت، در شـرایطی که هنـوز ۱۰ مـاه تا پایان سـال جدید باقی مانده و دولت به طور متوسـط و در عمل، سـطح حقوقها را در سال گذشته، حوالی همین عدد ۱۵ درصد و اندکی بیشتر، بالا برده و امکانی برای برقراری تعادل میان تورم و افزایش دستمزدها نداشته است.

ضمن اینکه با اتفاقاتی که در هفته‌های گذشته درباره نرخ بنزین و شایعه تکذیب گرانی آن افتاد، دیگر تردیدی نیست که برخی مدیران دولتی، قصد



افزایش نرخ بنزین را داشـته‌اند ولی مجلس شورای اسلامی و برخی دیگر از مدیران، فعلاً این روزها را برای این گرانی صحیح تشـخیص نداده‌اند و تورم ناشی از گران شدن بنزین هم، فعلاً برای مدتی نامعلوم به تعویق افتاد، ولی این تورم هم کاملاً مهار نشده و منتظر فرصتی در آینده مانده است.

دبیر انجمن شـرکتهای هواپیمایی هم، از یک تورم احتمالی دیگر در نرخ حمـل و نقل هوایی گفته اسـت و با کنارهم گذاردن چنـد عدد به این نتیجه رسـیده که بهای تمام شـده یک ساعت سوار شـدن بر هواپیمای شرکتهای ایرانی، این روزها حدود ۵۵ دلار است و به این ترتیب اگر نرخ دلار بر مبنای بازار معروف به "نیما" که بیشـتر در کنترل دولت است، در نظر گرفته شود، بهای یک مسـافرت یک ساعته با این هواپیماها نزدیک به ۶۰۰ هزار تومان خواهد بود و اگر نرخ بازار آزاد، معیار محاسـبه قرار گیرد یک سـاعت پرواز در ایـران نزدیـک به ۸۵۰ هـزار تومان هزینه دارد که بـه این ترتیب اکثر بلیطهـای داخلـی باید به نرخی بین ۶۰۰ تا ۷۰۰ هزار تومان معامله شـوند. ولی هنوز قیمت بلیطهای پروازهای داخلی، به طور متوسـط، نصف این اعداد

ریش سفیدی

برخلاف دو رئیس قبلی قوه قضاییه، که زمان مشروع دوران ریاستشان از شرایط نامطلوب در دوره ریاست قبلی گفته بودند، رئیس جدید قوه قضاییه، هنـوز کلمات تندی درباره توصیف دوره مدیریت گذشـته بر زبان نیاورده، هرچند روند تغییر مدیران ارشـد قضایی به آرامی آغاز شـده است و رئیس جدیـد از لزوم ایجاد روّیه‌های جدید، فراوان می گوید. از جمله این رویه‌های جدید، احیای نهاد داوری است.

ابزاری که سالها پیش هم قرار بود که در قوه قضاییه ایجاد شود و برخی از مشکلات مردم در دادگاهها را به حداقل برساند اما مسیری که طی شد، کار



را پیچیده‌تر هم کرد. شوراهای حل اختلاف، سالها قبل در نظام قضایی ایران ایجاد شد تا بسیاری دعاوی میان مردم از طریق میانجی گری و ریش‌سفیدی

جهت پیکان

معـاون وزیر خارجه در اوج درگیریهای لفظی با طرفهای اروپایی برجام و در حالی که سـعی داشت مثل دیگر همکارانش، از تمام نیروهای سیاسی در اختیارش برای حفظ برجام استفاده کند، به اروپاییان هشدار داد که اگر تلاش بزرگـی برای حفظ برجام نکنند، ایران هم مهاجـران افغان را در خاک خود نخواهد پذیرفت تا بار این میلیونها مهاجر به دوش اروپا بیفتد.

صرف نظر از اینکه این هشدار تا چه اندازه برای طرفهای اروپایی برجام، سـنگین بوده اسـت و چه مقدار برادران و همسـایگان افغان را آزرده است، یک نکته درباره حضور میلیونها مهاجر افغان که آخرین آمار وزارت خارجه ایران آنها را نزدیک به ۱/۵ میلیون نفر ارزیابی می کند، این است که خواسته

یا ناخواسـته، موقعیتهای شـغلی فراوانی امروز در ایران، در دست مهاجران افغان است و اگر روزی در گذشته، نیروی کار ساختمانی و غیرماهر در ایران را مهاجران افغان، تشـکیل می‌دادند. امروز پس از گذشت دهها سال از آغاز



■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

قدرالسهم ما در مسئولیت‌پذیری

تک‌سرنشین در خودرو نشسته بودم و از دیدن گره کور ترافیک بدخلقی می‌کردم و دندان بر دندان می‌ساییدم. اگر کسی غرولندهای زیرلبی مرا می‌شنید، می‌شنید که می‌گفتم: "عجب وضعیتی! چه افتضاحی! آخر کی می‌خواهد این اوضاع درست شود!؟". لحظه‌ای به خودم آمدم، گوش تیز کردم، شنیدم که همه‌ی دیگر رانندگان در خودروهای ریز و درشت و تک‌سرنشین و دوسرنشین همین را می‌گویند! کمی که تأمل کردم، دیدم گویا مخاطب این اعتراض‌ها و شکوه‌ها خارج از دسترس و در فراسوی زمین و زمان است! چرا که، هیچکدام از رانندگان که به قدر حداقل یک خودرو ترافیک ایجاد کرده‌اند، حاضر نیستند به خود بگویند: "این چه اوضاعی‌ست که درست کرده‌ای!؟" گویی همه، دنبال خاطی خارج از خود می‌گردند وانگار من یک‌نفر و یا او یک‌نفر که گره‌ای بر کوری ترافیک افزوده، نه سوار ماشین است و نه عضوی از آحاد همین جامعه!
این مثال را تعمیم دهید به دیگر نقاط جامعه و دیگر مشکلات و نابسامانی‌ها. مثلاً وقتی من خریدار هستم، با شنیدن قیمت از سوی فروشنده سری به حیرت و اعتراض تکان می‌دهم و می‌گویم: "عجب وضعی شده!"، و من همین که پشت میز جوابگویی به ارباب رجوع می‌نشینم، او را در این پا و آن پا کردنش و معطلی بی‌جایش ملاحظه نمی کنم و نمی‌شنوم نجوای زیر لبی‌اش را که: "عجب وضعی شده!"، و آن ارباب رجوع هم وقتی با عجله و شتاب زباله‌ای را در همسایگی‌اش رها می‌کند، غرولند همسایه را نمی‌شنود که: "آخر این چه وضعی‌ست که شده!؟" و همین جور بگیرید، ببینید این دومینو کجا باز می‌ایستد؟
در نگاه کلان‌تر، دوگانه‌سازی ملت ـ دولت و یا بهتر بگویم، ملت ـ حاکمیت، ناشی از همین فرافکنی‌های غیر مسئولانه است. تا زمانی که ملت، دولت و یا حاکمیت را یکپارچه مسئول هر آنچه نابسامانی‌ست می‌داند و قدر سهم خود را در وظایف شهروندی ملاحظه نمی کند، داستان پاسکاری مشکلات برقرار خواهد بود.
سوال من از خودم این است: در موقعیتی که حاکمیت در انواع فشارهای بیرونی قرار دارد و از چپ و راست بر او از منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد، سنگ‌بازی و شن‌پاشی در چشم او آیا خلاف معرفت و هوشمندی شهروندی نیست؟ همان گونه که رفق و مدارای حاکمیت با آحاد ملت، نشانه‌ی خرد حکمرانی و ضرورت ملک‌داری‌ست، موقع‌شناسی ملت در درک مشکلات تحمیلی نیز نشانه‌ی بلوغ است.
کسانی که در تاکسی و مترو و اتوبوس و صف ثبت‌نام خودرو، یکسره از آلمانی‌ها و ویتنامی‌ها و ژاپنی‌های بعد از جنگ می گویند، آیا حاضرند به اندازه‌ی کدهایی که از این سه ملت می آورند، مسئولیت شهروندی خود را نیز بازنگری کنند و رفتارهای همدلانه، صبورانه و دور از گرد و غبارپاشی در چشم یکدیگر را از رفتارهای آن سه قوم نیز اقتباس کنند؟ یک دور تاریخ بعد از جنگ را در سه کشور بخوانند و آنگاه یک سو بایستند و فقط بگویند: "آخر این چه وضعی‌ست!؟".
وضعیت هرچه هست، "شرافت" هر ایرانی حکم می کند که "حیثیت" حاکمیتش را پاس بدارد و قیصریه‌ای را به خاطر دستمالی به آتش نکشد. بر رقیبان داخلی نیز فرض است، که در این روزگار واقعاً حساس، در برابر تهدیدهای همه‌گیر، دو واژه‌ی فوق را از قداست نیندازند.

عاقل آنچه را که می داند، نمی گوید؛ آنچه را که می گوید، نمی داند

● ارسطو

است و به این ترتیب دبیر انجمن شرکتهای هواپیمایی ایران می گوید، اگر قرار است پروازهای داخلی ادامه داشته باشند، باید تورمی نزدیک به ۱۰۰ درصد را تحمل کنند و البته ایشان بدون اینکه به چنین رقمهایی تصریح کند و عواقب چنین گرانی در پروازها را شرح دهد به همین جمله کوتاه اکتفا کرده که به نظر می‌رسد با قیمتهای فعلی هم حمل و نقل هوایی از سبد خانواده‌های ایرانی حذف شده و اکثر مسافران این روزهای هواپیماها، برای مسافرتهای کاری، و آن هم در بخش دولتی و از محل داراییهای دولت، به هواپیما سوار می‌شوند.
صنعت حمل و نقل ریلی هم از زبان مدیر یکی از شرکتهای مهم داخلی، تقاضای افزایش بلیط قطارها تا حدود ۲۵ درصد را مطرح کرده و ظاهراً حمل و نقل هوایی و ریلی ایران، حتی با فرض ثابت ماندن نرخهای سوخت، در حال جهشی بزرگ در روزهای آینده بوده و این جهش هم کاملاً تحت تاثیر بهای دلار در بازار آزاد است.
خبرهای فراوانی هم این روزها در انواع رسانه‌های داخلی و خارجی و مجازی از تحرکات نظامی آمریکا در اطراف ایران و خلیج فارس منتشر می‌شود که اثر روانی تخریب کننده‌ای بر بازار لغزان و ژله‌ای ارز می گذارد و هر لحظه می‌تواند بهانه‌ای برای جهشی جدید شود. اکثر تحلیلها البته این جابجاییها را در حد مانورهای تبلیغاتی، تفسیر می کنند ولی اگر قرار است تورم اقتصاد ایران در سال ۹۸ از آنچه هست بالاتر نجهد، مقدار و حجم اخبار امیدوار کننده از تریبونهای داخلی باید بسیار بیش از آنچه هست باشد و مدیران ایرانی، از گفتن جملاتی که بوی تشنج و درگیری بدهد، پرهیز کاملی کنند که در غیر اینصورت، بازار ارز، پیش از آنکه جملات تند مدیران داخلی به پایان برسد، به آن واکنش تندی نشان خواهد داد.

به پایان رسد و پای کسی به دفتر دادگاه نرسد ولی امروز، شورای حل اختلاف، خود به بخشی بزرگ از نظام قضایی و رسیدگیهای رسمی تبدیل شده و آنچه هدف اولیه از تولد این شوراها بود، به فراموشی رفته است.
رئیس جدید از قصدش به دوباره زنده کردن "داوری" بین مردم می گوید و ظاهراً می‌خواهد از این امکان به خواب رفته در حل اختلافات میان مردم، بهره‌گیری کند.
تجربه چندین ساله ایشان در مدیریت نظام دادگستری ایران، این امید را همچنان زنده نگه می‌دارد که با مشاهده تجربه تلخ گذشته، این بار نهاد داوری در ایران از مسیر سالمی احیا شود تا بسیاری از ایرانیان، بدون حضور در دادگاه و گرفتار شدن در پیچ و خمهای مجتمع‌های قضایی، اختلافات میان خود را به پایانی خوش برسانند.

این مهاجرت و حضور ایشان در ایران، بسیاری از موقعیتهای حرفه‌ای و نیازمند مهارت و تخصص در اختیار ایشان است و هر روز سطح شغلی این مهاجران، ارتقا یافته است و به این ترتیب این خدمات حرفه‌ای با ارزان‌ترین قیمت در اختیار بسیاری از ایرانیان قرار می گیرد. اولین ثمره خروج ناگهانی این مهاجران از ایران لزوم جایگزینی نیروی کار ماهر ایرانی با مهاجران است و نخستین نتیجه این جابجایی، افزایش بهای این خدمات خواهد بود. چرا که مقررات الزامی بیمه و فرهنگ حاکم بر نیروی کار ایرانی، باعث خواهد شد، سطح دستمزدهای نیروی کار در اندازه چشمگیری افزایش یابد و تورم لرزان ایران را باز هم به رقمهای بالاتر پرتاب کند. ظاهراً این هشدار معاون محترم وزیر خارجه، بیش از آنکه نوک پیکانش به سمت غرب باشد، اقتصاد ایران را نشانه رفته و برخی تکذیبها و اصلاحیه‌های پس از این مصاحبه نیز بی‌ارتباط با جهت این پیکان نبوده است!

زیر نظر: محمود صفادار

تیس و گورستان جن‌ها

روستای تیس، روستایی باستانی از توابع شهرستان چابهار استان سیستان و بلوچستان است. این روستا در منطقه‌ای کوهپایه‌ای در چند کیلومتری شمال غرب چابهار واقع شده است. قدمت روستا به بیش از ۲۵۰۰ سال و دوران هخامنشیان برمی گردد. این روستای بندری که در گذشته آن را «تیز» می‌نامیدند، از دیرباز بندری مهم محسوب میشده و محل تجارت تاجران و پلی بین هند، خاورمیانه و آسیای مرکزی بوده است و امروزه جاذبه‌های تاریخی زیادی را به گردشگران هدیه می کند. آب و هوای این روستا گرم و خشک است. ارتفاعاتی مانند کوههای شهباز، پیلبند و لاوری، روستای تیس را احاطه کرده‌اند.

ازجمله دیدنیهای این روستا،قلعه پرتغالی هاست. پرتغالی ها هنگام حمله به بندر تیس آن را ساخته بودند و در حال حاضر بقایایی از دژ آن برای بازدید عموم وجود دارد. از دیگر جاذبه‌های تاریخی تیس که از معروف‌ترین آنهاست، گورستانی اسرارآمیز و عجیب و غریب است که محلی‌ها به آن گورستان جن‌ها یا جن سنط می گویند. این گورستان بر روی سطحی صخره‌ای ایجاد شده است، به گونه‌ای که هر قبر با ابزاری ابتدایی در درون سنگ کنده شده است. دلیل نامگذاری این گورستان این است که به باور و افسانه‌های محلی، حفر چنین گودالهایی در آن زمان که ابزار پیشرفته حفاری وجود نداشت، بسیار دشوار بوده و احتمالا نیرویی غیر از بشر آنها را ایجاد کرده است و به همین دلیل به گورستان جنها معروف شده است.

مسجد جامع تیس نیز از قدیمی‌ترین مساجد ایرانی است که قدمت آن به صدر اسلام می‌رسد. این مسجد به مسجد تک مناره هم مشهور است و معماری و طراحی آن شبیه به مساجد پاکستان است. دیگر جاذبه گردشگری این منطقه، غارهای







روستای گلابر

"گلابر" نام روستایی در بخش مرکزی شهرستان ایجرود در استان زنجان است. این روستا در دهستانی به همین نام قرار داشته و حدود ۲۴۰۰ نفر جمعیت دارد. "گلابر" روستایی تاریخی است که در همه اوقات سال و به ویژه تابستان پذیرای میهمانان و گردشگرانی است که برای استفاده از طبیعت چشم‌نواز آن وارد این روستا می‌شوند. این روستا یکی از مهمترین روستاهای گردشگری شهرستان ایجرود است که مدتهاست برنامه‌های متعددی برای رونق گردشگری منطقه و روستا در حال انجام است.

مسجد تاریخی "گلابر" در دامنه غربی ارتفاعات نزدیک روستا قرار دارد. این مسجد احتمالاً در دوره سلجوقی بنا شده است. محراب این مسجد از سنگ سفید به شکل زیبا و هنرمندانه‌ای طراحی شده است و به اسماء جلاله و ائمه اطهار منقوش است. گفته می‌شود که در محدوده همین مسجد دو کتیبه از دل خاک کشف شده و به میراث فرهنگی استان ارسال شده است. قدمت این مسجد به حدود قرن پنجم هجری بازمی گردد. این بنا بعد از بازسازی، اکنون مورد استفاده اهالی قرار گرفته است.

اما از اصلی ترین جاذبه های "گلابر" می‌توان سد بزرگ گلابر را نام برد. سد گلابر از جاذبه‌های بی‌نظیر منطقه است که وجود صخره‌ها و دیوارهای بلند در اطراف آن چشم‌انداز منحصر به فردی به آن بخشیده است، همچنین شرایط برای ورزش‌های آبی، صخره نوردی و ماهیگیری نیز در آن فراهم است. این سد وسیع از نوع مخزنی می‌باشد و جهت تأمین آب مصرفی در حوزه کشاورزی و صنایع احداث شده است. این سد در ۳ کیلومتری روستای "گلابر" قرار گرفته است و در حاشیه مسیر "گلابر" به سجاس و قیدار واقع شده است. بقایای یک قلعه تاریخی نیز در نزدیکی سد گلابر وجود دارد که قدمتش به دوران اشکانیان یا ساسانیان برمی گردد.

در جنوب روستا صخره‌ای وجود دارد که به صخره قیرخ اباق معروف است. پایین این صخره پلهایی برای بالا رفتن از آن وجود دارد که به همین دلیل آن را قیرخ اباق نامیده اند. ارتفاع این صخره







بان میستی هستند که از جاذبه‌های شگفت انگیز چابهار هستند. اشکال عجیب و غریب زمین این غارها تماشایی است. قلعه بلوچ، قلعه پیروز گت، قلعه انوشیروانف کلات و بندر تیس هم از دیگر جاذبه‌های تیس هستند. رودخانه لاوری که از میان شهر می‌گذرد و همچنین خلیج چابهار از دیگر جاذبه‌های طبیعی تیس هستند.

شهر تیس به هنر سوزن دوزی که عمدتا توسط زنان انجام می‌شود شهرت دارد و سوغاتی ارزشمند برای مسافران خواهد بود. این منطقه در تمام طول سال دیدنی است اما اگر ترجیح می‌دهید هوایی معتدل‌تر را تجربه کنید در نیمه دوم سال به این منطقه سفر کنید.



بیش از ۲۵ متر است و در سالهای اخیر پله‌ای مدوّر در داخل آن قرار داده شده است که می‌توان به کمک آنها به بالای صخره رفت. از بالای صخره می‌توان منظره‌ای زیبا از دخمه‌های سنگی در یک طرف و روستا و باغات سبز و همچنین چمنزارها و کوههای اطراف را تماشا کرد.

کمبود برخی امکانات و خدمات رفاهی باعث شده است که متاسفانه با وجود پتانسیل گردشگری بالایی که این منطقه از لحاظ جاذبه‌های تاریخی و طبیعی دارد، در سالهای قبل تا حدی از تعداد گردشگران کاسته شود و بیشتر بعنوان محل محلی برای ماهیگیری مورد استفاده قرار می‌گیرد. به همین دلیل طرحهای متعددی جهت توسعه بیشتر صنعت گردشگری منطقه در حال انجام است.





بسیار یاد کردن از سختیهای زندگی، بردگی می‌آورد

● سیزوف



روستای لیند

گردشگران همواره از تماشای مناظر مناطق زیردست از بالای ارتفاعات کوهها لذت می‌برند. بویژه مناطقی که در فصل خاصی از سال امکان تماشای پدیده رویایی موسوم به دریای ابر در آنها ممکن باشد. روستای "لیند" هم از این دست روستاهای تماشایی است که در بخش مرکزی شهرستان سواد کوه در استان مازندران و در فاصله ۵ کیلومتری شهر آلاشت قرار دارد. چشم اندازهای زیبا و منحصر بفرد این روستا برای طبیعت‌دوستان و گردشگران



جاذبه فراوانی دارد.

موقعیت طبیعی این روستا و بهره مندی آن از جنگل، کوه و مناظر بسیار زیبا باعث شده است که این روستا از دیگر روستاهای منطقه سواد کوه متفاوت باشد. جمعیت روستا بر اساس آخرین سرشماری حدود ۲۵۰ نفر است و ارتفاعش از سطح آبهای آزاد نزدیک به ۲۰۰۰ متر می‌باشد. بافت جنگلی روستا نیز از نوع هیرکانی است که از قدیمی‌ترین جنگلهای جهان است. همه اینها باعث شده که روستای "لیند" به بهشت سواد کوه نیز شهرت داشته باشد.

بر اساس کتب و نوشته‌های موجود از جمله سفرنامه مازندران نوشته ال رابینواکنین، روستای لیند در گذشته‌های دور در قسمت جنوبی دختر پاک که موسوم به گل باغ است بنا شده بود ولی به دلایل نامشخص به سمت شمال دختر پاک نقل مکان داده شد.

از جاذبه‌های طبیعی "لیند" می‌توان به غار دیوکر اشاره کرد. غار دیوکر که در منطقه سواد کوه و در روستای لیند قرار دارد و دهانه اصلی غار به دلیل تخته سنگی که زیر آن قرار



دارد قابل مشاهده نیست. این دهانه در گذشته راه ورودی به غار نبوده است. در ابتدای غار حفره بزرگی با ساروج پوشیده شده است که احتمالاً محل ذخیره آب یا عسل بوده است. غار از ۳ طبقه تشکیل شده است که به نظر می‌رسد دارای چندین اتاق بوده باشد که متاسفانه در طی سالهای اخیر تمامی اتاقکها و دیوارها خراب شده است.

امید است با تلاش و حمایت سازمان میراث فرهنگی و بازسازی و مرمّت این بنا، به پتانسیل گردشگری این منطقه کمک شود.



سنت سیاه

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

او تمام عمرش را در خانه ما و برای مراقبت از ما سپری کرده بود، آن هم در شرایطی استثنایی و عجیب و غریب. آخرین سفر به سرزمینی که در آن متولد شده و کودکی‌اش را در آن گذرانده بود، ممکن بود به او کمک کند و او را به آرامشی که مستحقش بود اما هرگز به آن نرسیده بود، برساند...

حجم خاکستر، یک جعبه پلاستیکی سیاه به اندازه یک توستر را پر کرد. جعبه خاکستر را در ماه جولای ۲۰۱۶ درون چمدانم گذاشتم و خودم را برای پرواز از "سیاتل" به "مانیل" در فیلیپین آماده کردم. قرار بود از آنجا به دهکده‌ای کوچک در حومه شهر بروم و باقی‌مانده زنی را که مرا بزرگ کرده بود، به زادگاهش تحویل دهم. زنی که بیش از ۶۰ سال در خانواده ما کار کرده بود. به او احساس خاصی داشتم چون از لحظه تولد، همه کارهای مرا انجام داده بود.

***

نامی عجیب و غریب و طولانی داشت اما ما "لولا" صدایش می کردیم. ۱۵۰ سانتی‌متر قد داشت با پوستی به رنگ قهوه موکا و چشمهایی بادامی. هجده ساله بود که یک روز پدربزرگم او را با خود به خانه آورد. زمانی هم که خانواده می‌خواست از فیلیپین به آمریکا مهاجرت کند، او را با خودشان بردند. روزی سه وعده غذا می‌پخت، همه‌جای خانه را تمیز می کرد، منتظر پدر و مادرم می‌ماند، و از من و چهار خواهر و برادرم مراقبت می کرد. پدر و مادرم هرگز به "لولا" حقوق ندادند، در عوض مدام او را سرزنش و تنبیه می کردند.

رفتار پدر و مادرم برایم عجیب و پر از تناقض بود. آنها یک لحظه با ما بچه‌ها مهربان و باعاطفه بودند و لحظه‌ای بعد رفتارشان با "لولا" زننده بود. فکر می کنم یازده دوازده ساله بودم که وضعیت "لولا" برایم جالب شد و در اوضاع زندگی‌اش کنکاش کردم. اولین بار برادرم "آرتور" که هشت سال از من بزرگتر بود، واژه "برده" را در ذهنم کاشت. واژه‌ای که برای وضعیت "لولا" در خانه ما کاربرد داشت. برادرم یک روز صدایم زد و خیلی جدی پرسید تا حالا کسی را دیده‌ام که با او مثل "لولا" رفتار شود؟ بعد واقعیت زندگی "لولا" را برایم در چند جمله خلاصه کرد: به او پولی پرداخت نمی‌شد، هر روز رنج می کشید و کار پر زحمت انجام میداد، اگر زود می‌خوابید یا چند دقیقه می‌نشست و استراحت می کرد، به سختی شماتت می‌شد، بیرون از خانواده هیچ دوست و رفیق یا تفریحی نداشت، حق نداشت به شرایط اعتراض کند، از مانده غذای ما و تنهایی در آشپزخانه می‌خورد. اینها فقط خلاصه‌ای از واقعیت زندگی "لولا" بود. و این واقعاً وحشتناک بود.

نامی عجیب و غریب و طولانی داشت اما ما "لولا" صدایش می‌کردیم. ۱۵۰ سانتی‌متر قد داشت با پوستی به رنگ قهوه.

برای همسایه‌های آمریکایی‌مان، ما مهاجرانی نمونه بودیم. پدرم تحصیلکرده رشته حقوق بود، مادرم داشت در رشته پزشکی تحصیل می کرد و من و خواهر و برادرهایم در مدرسه نمره‌های خوبی می گرفتیم. نقش "لولا" اما در خانواده ما مثل یک راز تاریک و پیچیده بود. بعد از مرگ مادرم در ۱۹۹۹، "لولا" برای زندگی به خانه من آمد. من آن زمان خانواده، شغل و یک خانه بزرگ در حومه شهر داشتم، رویایی که همه آشنایان ما از مهاجرت به آمریکا در سر داشتند و من توانسته بودم به همه آنها برسم. و وضع من با بقیه فرق داشت، من یک برده هم داشتم.

***

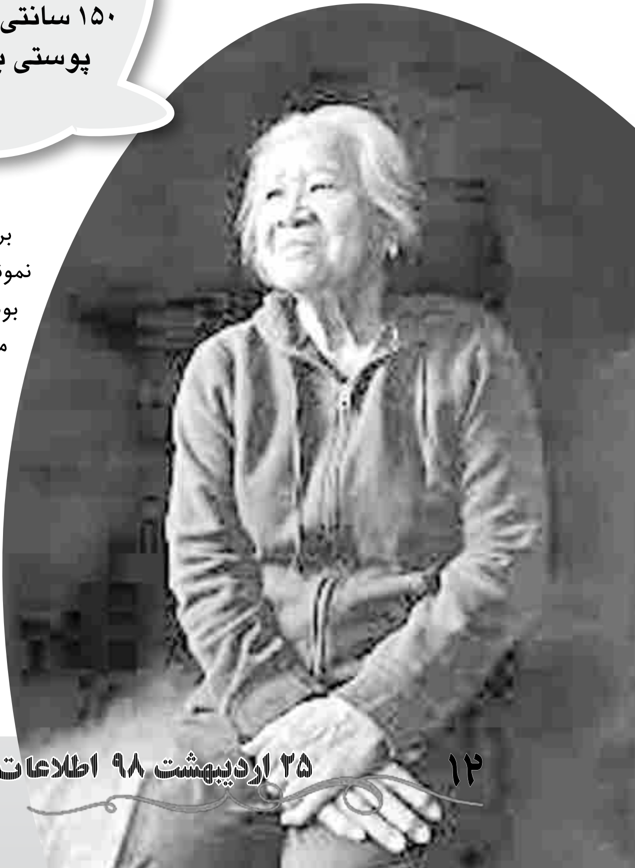
در محل تحویل بار در "مانیل"، چمدانم را باز کردم تا مطمئن شوم خاکستر "لولا" هنوز آنجاست. عطر همیشگی به مشامم رسید. مخلوطی از خستگی و تلف‌شدن عمر و زندگی با عطر میوه‌های تازه و اقیانوس.

فردا صبح زود، راننده‌ای پیدا کردم ـ راننده‌ای خوش‌برخورد و میانسال ـ که خودش را با اسم مستعار "دودز" به من معرفی کرد. سوار ماشینش شدم و جاده را در پیش گرفتیم. به سوی جایی رهسپار شده بودیم که داستان "لولا" از آنجا آغاز شده بود. به جایی در شمال ایالت "تارلاک". سرزمین برنج. به سمت قرارگاه سلطان سیگار برگ منطقه، "توماس" یعنی پدربزرگ من. داستانهای خانوادگی پدربزرگ تام را به عنوان مردی خشن به بقیه معرفی کرده بود. مردی که زمینهای بسیار اما پول خیلی کمی داشت و همیشه در بدبختی زندگی می کرد. همسرش در حالی که تنها یک فرزند داشت از دنیا رفت. آن تک فرزند، مادر من بود. مادرم را از نهایی بزرگ کردند که کارگر یا به قول خودشان فرمانبردار پدربزرگم بودند. برده‌داری در این سرزمین تاریخچه‌ای طولانی دارد و حتی مردم فقیرش هم می‌توانند خدمتکار و برده داشته باشند چون همیشه از خودشان فقیرتر هم وجود دارد.

پدربزرگم یک روز فامیل دورشان را از روستایی نزدیک به خانه آورد و گفت اگر از دخترش نگهداری کند، به او غذا و سرپناه رایگان می‌دهد. مادرم آن موقع دوازده ساله بود و "لولا" پذیرفت از او مراقبت کند. اما نمی‌دانست با قبول این پیشنهاد، تا پایان عمر اسیر می‌شود. پدربزرگ "لولا" را به مادرم نشان داد و گفت: "این هدیه من است به تو."

مادر همان ابتدا گفت این هدیه را نمی‌خواهد. اما همان وقتی که این جمله را به زبان می‌آورد، با همان سن کم هم خوب می‌دانست که هیچ انتخابی ندارد و حرف، حرف پدرش است.

پدربزرگ دخترش را با "لولا" تنها گذاشت و عازم جنگ با ژاپنی‌ها شد. "لولا" مثل چشمهایش از مادرم مراقبت می کرد و مثل دختر خودش به



«پند و اندرز بسیار، همچون دشنام آزار دهنده است» • سقراط

او غذا می‌داد، لباسهایش را می‌پوشید و موهایش را به بهترین شکل می‌آراست. شبها، وقتی بقیه وظایف "لولا" تمام می‌شد، به سگها غذا میداد، حیاط را تمیز می‌کرد، لباسها را می‌شست، لبه تخت مادرم می‌نشست و برایش قصه تعریف می‌کرد تا خوابش ببرد.

یک روز، پدربزرگم "تام" مچ مادرم را گرفت و متوجه دروغ او شد. تنبیه سختی در انتظار مادر بود و باید خودش را برای شلاق خوردن آماده می‌کرد. مادرم فوری گفت "لولا" تنبیه او را گردن می‌گیرد. "لولا" بدون هیچ حرفی لبه میز خم شد. پدربزرگ شلاق را بلند کرد و دوازده ضربه محکم به او زد. با هر ضربه، فریاد میزد که: "به من دروغ نگو... به من دروغ نگو!" "لولا" در تمام این مدت ساکت بود و حتی یک آخ هم نگفت. گویی واقعاً خودش دروغ گفته بود و سزاوار این تنبیه بود.

مادرم در سال ۱۹۵۰ با پدرم ازدواج کرد و به "مانیل" نقل مکان کردند. مادر "لولا" را هم با خودش برد. پدربزرگ مدتها بود گرفتار ارواح خبیثه شده بود. فکر و خیالهای عجیبی داشت و آن طور که مادر می‌گفت، شبیه دیوانه‌ها شده بود. سرانجام در سال ۱۹۵۱ با یک هفت‌تیر به شقیقه خودش شلیک کرد و درجا کشته شد.

مادرم خلق‌وخوی پدرش را به ارث برده بود. مقتدر اما دمدمی، و به‌شدت آسیب‌پذیر و شکننده. مادرم تک‌تک درسهای پدرش را در قلبش حفظ کرده بود. بخصوص این درس بزرگ را که باید با زیردست طوری رفتار کند که همیشه بداند زیردست و پایین‌تر است. پدربزرگ به مادر یاد داده بود این زیردست است که باید خدا را شکر کند چون به او غذا و جای خواب مجانی می‌دهیم.

برادرم "آرتور" در سال ۱۹۵۱ متولد شد، من بعد از او وارد جمع خانواده شدم و بعد هم سه خواهر و برادر دیگر: آلبرت، لینگ و ماریا. و در همه آن سالها "لولا" بود که از ما مراقبت می‌کرد تا پدر و مادرم فرصت داشته باشند تحصیل کنند و برای خودشان کسی بشوند.

بعد آن اتفاق بزرگ زندگی ما را عوض کرد. به پدرم شغلی در یک کشور خارجی پیشنهاد شد. حقوق و مزایا خیلی دهان‌پرکن نبود اما محل کار آمریکا بود و برای پدر و مادرم جاذبه‌های زیادی داشت. پدر و مادرم از کودکی آرزو داشتند یک روز به آمریکا بروند و رویاهایشان را در این سرزمین دنبال کنند.

پدرم اجازه داشت خانواده و اهالی خانه‌اش را با خود ببرد. و این یعنی قرار بود "لولا" هم با ما بیاید. "لولا" وحشت کرده بود. این را سالها بعد به من گفت. آمریکا خیلی دور بود و "لولا" نگران بود پدر و مادرم اجازه ندهند او دیگر به خانه‌اش برود. تنها چیزی که اوضاع را عوض کرد، قول پدرم بود. او به "لولا" قول داده بود همه چیز در آمریکا بهتر خواهد شد. پدرم همچنین به "لولا" قول داده بود به محض اینکه او و مادرم سر پا شوند، به "لولا" اجازه بدهد به خانواده‌اش سری بزند و مدتی پیش آنها باشد. پدرم می‌گفت "لولا" می‌تواند برای خانواده‌اش پول بفرستد. پدر و مادر "لولا" مثل خیلی از مردم دهکده کوچکشان وضعیت مناسبی نداشتند. حتی قرار بود "لولا" برای آنها خانه‌ای بسازد. خانه‌ای که به معنای واقعی شرایط و امکانات خانه‌های معمولی را داشته باشد.

دوازدهم می ۱۹۶۴ روزی بود که ما وارد "لس‌آنجلس" شدیم. من چهار ساله بودم. آنقدر کم‌سن و سال تا بفهمم یا بپرسم جایگاه "لولا" در خانواده ما چیست. اما همان طور که ما خواهر و برادرها بزرگ می‌شدیم، دنیا را متفاوت‌تر می‌دیدیم و کم‌کم نگاهمان به اتفاقهای دور و برمان تغییر می‌کرد.

***

"لولا" هرگز آن اجازه را به دست نیاورد. مادرش بیمار شده بود و خانواده‌اش نمی‌توانستند هزینه داروهای او را بدهند. "لولا" برای اولین بار از دوران اقامتش در خانه ما، از پدر پول درخواست کرد. پدر اما خیلی راحت به او نه گفت و "لولا" را سرزنش کرد که نمی‌فهمد وضعیت در آمریکا چقدر سخت است و او و مادر برای پول درآوردن چقدر زحمت می‌کشند. پدر حتی اجازه نداد "لولا" یک بار هم که شده به دیدن مادرش برود و "لولا" این حسرت را با خودش به گور برد.

پدرم شغل دوم و سوم پیدا کرد. مادرم هم در یک بیمارستان معروف مشغول کار شد و ما بچه‌ها به‌ندرت آنها را می‌دیدیم. مادر بعد از شیفت طولانی به خانه می‌آمد و "لولا" را سرزنش می‌کرد که چرا خانه را خوب تمیز نکرده یا چرا نامه‌ها را از صندوق پست بیرون نیاورده و روی میز او نگذاشته. مادر سر "لولا" فریاد میزد که مگر به او نگفته دلش می‌خواهد وقتی به خانه می‌آید، نامه‌ها روی میزش باشند. در آخر هم فریاد میزد که احمقها هم این مسایل جزیی را فراموش نمی‌کنند. گاهی پدر و مادرم آنقدر به سرزنش و داد و فریاد ادامه می‌دادند تا اشک "لولا" دربیاید.

وقتی مهمان داشتیم، پدر و مادرم ترجیح می‌دادند "لولا" آن دور و بر آفتابی نشود. اگر کسی از مهمانها سراغش را می‌گرفت، پدر و مادرم سعی می‌کردند هر طور شده موضوع را عوض کنند. معمولاً همسایه‌ها درباره زن ریزنقشی که مدام در خانه ما مشغول کار بود کنجکاو بودند و وقتی به خانه ما می‌آمدند، از پدر و مادرم چیزهایی می‌پرسیدند بخصوص می‌خواستند بدانند این زن ریزنقش چرا همیشه کار می‌کند. پدر و مادرم آن لحظه خجالت می‌کشیدند، اما خیلی زود به اصل خودشان برمی‌گشتند و برده‌داری را از سر می‌گرفتند.

دوست صمیمی‌ام که همسایه ما بود، درباره "لولا" کنجکاو شده بود و مدام از من می‌پرسید چرا این زن در خانه ما این طور کار می‌کند. من که از این سوال خجالت می‌کشیدم، در جواب می‌گفتم "لولا" کار کردن را خیلی دوست دارد. دوستم که با تعجب به من چشم می‌دوخت، می‌پرسید چرا پدر و مادرم این همه سرش داد می‌زنند؟ و من باز با شرمندگی دروغ می‌بافتم و می‌گفتم چون گوشهای "لولا" سنگین است و خوب نمی‌شنود، پدر و مادرم مجبورند با صدای بلند با او حرف بزنند.

پدرم ما بچه‌ها را تهدید کرده بود و همیشه به ما گوشزد می‌کرد که گفتن واقعیت می‌تواند به ضرر ما تمام شود و اگر بفهمند ما در خانه‌مان برده داریم، ممکن است اتفاقهای بدی بیفتد و حتی "لولا" را از این کشور بیرون بیندازند.

به "لولا" بیشتر از پدر و مادرم وابسته بودم و فکر اینکه او را نبینم، آزارم میداد برای همین دستور پدر را موبه‌مو اجرا می‌کردم.

ادامه دارد...

مادرم خلق‌وخوی پدرش را به ارث برده بود. مقتدر اما دمدمی، و به‌شدت آسیب‌پذیر و شکننده. مادرم تک‌تک درسهای پدرش را در قلبش حفظ کرده بود.





"صندوق اهدایی"

مهدی اصغری

کوچه دوم را که رد کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت؛ خبری از اسحاق نبود. به دیوار تکیه داد. صندوق آهنی سنگین بود و در بازوهایش احساس خستگی می‌کرد. صندوق را روی زمین گذاشت تا کمی استراحت کند. قلبش به شدت عجیبی درون سینه‌اش بیقراری می‌کرد و با تمام توان در حال تپیدن بود. آب دهانش را بلعید و روی صندوق نشست. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. باد خنک به صورتش می‌خورد و حس خوشایندی روی پوست صورتش که غرق در دانه‌های درشت عرق بود، حس می‌کرد. نسیم خنک با بوی گِل و لای آمیخته می‌شد و بوی خاک باران خورده را میداد. روبرویش خرابه‌ای بود که تا همین چند روز پیش سرپناه خانواده‌ای بود که معلوم نبود الان در چه وضعیتی هستند.

در همین دو سه روزی که بین اهالی روستا چرخیده بود، بارها اسحاق را دیده بود؛ پیرمردی تنومند که خستگی برایش بی‌معنا بود. یا در حال خالی کردن آب از خانه‌ها بود یا سبد گِل و لای را روی شانه از خانه‌ای بیرون می‌برد و یا در حال تقسیم کردن غذا بین اهالی بود. کسانی را که برای کمک آمده بودند ساماندهی می‌کرد و همه با او هماهنگ بودند.

روز دوم حضورش بود که فهمید کمکهایی که از جاهای مختلف به روستای سیل زده می‌رسد، در گوشه‌ای از مسجد روستا انبار می‌شود تا سر فرصت توسط اسحاق بین مردم تقسیم شود. بیشتر کمکها لباس و خوراک بود که دردی از او دوا نمی‌کرد. منتظر لحظه‌ای بود که لقمه‌ای چرب و با ارزش نصیبش شود. از عصر دیروز که بار یک اتومبیل خالی شد، صندوق فلزی را نشان کرده بود، مخصوصاً که اسحاق سپرده بود تا صندوق را در گوشه‌ای امن داخل مسجد بگذارند.

صندوق توسط اهالی روستا به مسجد منتقل شده بود و خیلی زود متن نامه‌ای که همراه صندوق بود بین اهالی پخش شد؛ محتویات صندوق کمکهای نقدی مسجدی بزرگ در شهری کیلومترها دورتر از آنجا بود که اشاره شده بود هر کس هر چه در توان داشته و برایش ممکن بوده به همنوع خودش کمک کرده است: از پولهای اندک پس انداز و دخل کودکان گرفته تا قطعه‌های طلا.

هرمز هم که از چندین کیلومتر دورتر برای پیدا کردن چنین فرصتی قدم به آنجا گذاشته بود، کسی نبود که فرصت به این خوبی را از دست بدهد. برنامه‌ای دقیق چیده بود تا بتواند صندوق را صاحب شود. گوشه‌ای از دیوارِ پشتی مسجد در اثر سیل ریخته بود و فقط با کمک گِل و لای و آجرهایی که روی هم چیده شده بود، تعمیر شده بود.

اهالی و کسانی که برای کمک آمده بودند شب را در مدرسه سر می‌کردند و اسحاق که خانه‌اش دیوار به دیوار مسجد بود و سالها موذن روستا بود، وظیفه مراقبت از وسایل داخل مسجد را به همراه چند نفر به عهده داشت که آن چند نفر هم به دلیل فرو ریختن بخش دیگری از خانه اسحاق در اثر موج دوم سیل، آن شب را در مدرسه خوابیدند.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا هرمز نقشه‌اش را عملی کند. شب زودتر از همه به مدرسه رفت تا بتواند استراحت کند و نیمه شب خودش را به صندوق برساند. قبل از سر زدن آفتاب باید از آن منطقه دور می‌شد؛ کاری که با وجود گِل ناشی از سیل، کار سختی بود.

وقتی که اسحاق به تنهایی به سمت خانه‌اش حرکت کرد، هرمز اطمینان پیدا کرد که می‌تواند نقشه‌اش را که در ذهن داشت عملی کند. از خواب که بلند شد، نگران شد مبادا خیلی زیاد خوابیده باشد و به اجرای نقشه‌اش نرسد. با استفاده از نور چند فانوس کوچک راهش را پیدا کرد و از بین جمعیتی که از زور خستگی در خواب عمیقی بودند گذشت. چند دقیقه بعد خودش را به مسجد روستا رسانده بود. اسحاق در یکی از اتاقهای خانه‌اش که فقط سقف بخشی از آن سالم مانده بود، خودش را در پتویی پیچیده و در خواب عمیق بود. در مسجد قفل بود. هرمز دور مسجد چرخید و خودش را به دیوار پشتی رساند. گوشه‌ای از دیوار را که تعمیر شده بود با دست لمس کرد و به راحتی آجرها را یکی یکی از روی هم برداشت و راه نفوذی برای خودش آماده کرد.

داخل مسجد تاریک بود. باران شروع به باریدن کرده بود. هرمز که جای صندوق را نشان کرده بود خیلی راحت خودش را به صندوق رساند و آن را که زیر دو پتو قرار گرفته بود بیرون کشید. درِ صندوق آهنی توسط قفل



کوچکی بسته شده بود. صندوق سنگین‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. صندوق را در آغوش گرفت و خود را به سوراخی که در دیوار پشتی مسجد ایجاد کرده بود رساند.

می‌خواست از دیوار مسجد خارج شود که نور فانوس، سوراخ دیوار را روشن کرد؛ اسحاق روبرویش ایستاده بود. اندام تنومندنش لرزشی در خود احساس می‌کرد. در زمانی کوتاه همه اتفاقات ممکن را پیش‌بینی کرد. انتظار داشت اسحاق صندوق را از دست او بگیرد و با داد و فریاد جمعیت خوابیده در مدرسه را بیدار کند ولی اسحاق هیچ کدام این کارها را نکرد و فقط و فقط خیره به چشمهای هرمز نگاه کرد، نگاهی که سنگینی‌اش را تا اعماق وجودش حس کرد.

اسحاقی چند کلمه‌ای زمزمه کرد که هرمز چیزی از آن متوجه نشد. اسحاق فانوس را پایین‌تر گرفت تا هرمز جلو پایش را بهتر ببیند و بدون مشکل از سوراخ مسجد خارج شود. هیچ کلمه‌ای به زبان هیچ کدامشان نیامد. اسحاق همانطور که خیره به چشمهای هرمز نگاه می‌کرد با فانوس، راهی را که هرمز باید می‌رفت به او نشان داد. هرمز لحظه‌ای مردد ماند و بعد با قدمهایی بلند از آنجا دور شد. نگران بود که اسحاق او را تعقیب کرده باشد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد؛ اسحاق سر جایش ایستاده بود و با نگاه سنگینش او را همراهی می‌کرد.

هرمز توان راه رفتن را در خودش نمی‌دید. گویی در نگاه اسحاق نیرویی بود که مانع حرکت او می‌شد. برای لحظاتی طولانی نگاهشان در هم گره خورد. اسحاق با قدمهایی مطمئن، آرام و آهسته به سمت هرمز حرکت کرد. هرمز احساس می‌کرد صندوق هر لحظه سنگین‌تر می‌شود. اسحاق روبروی او ایستاد، نور فانوس را به صورت هرمز نزدیک کرد و بدون آن که چشم از او بردارد، با همان آرامش کلماتش در میان دانه‌های باران و نسیم خنک پیچید:

-اَمروز اول ماه رمضانه. از وقتی سیل اومده صدای اذان تو روستا نپیچیده، انگار خدارو پاک فراموش کردیم. ماه رمضان وقت خوبی برای توبه‌ست.

چشمهایش را از چشمهای هرمز برداشت و به سمت مسجد روانه شد. هرمز که سنگینی صندوق برایش غیر قابل تحمل بود، در حالی که کلمات اسحاق را با خودش تکرار می‌کرد تا دو کوچه بالاتر رفت ولی بازوانش دیگر توان نداشتند....

حالا روی صندوق فلزی نشسته بود و نسیم خنک و قطرات باران روحش را نوازش می‌کرد. خیلی طول نکشید که باران شدت گرفت و صدای

صدای هرمز تاریکی هوا را شکافت، از میان نسیم خنک و باران رد شد و در فضای روستا پیچید. خودش هم نمی‌دانست دارد چکار می‌کند! فقط می‌دید که کلمات از دهانش خارج می‌شوند و با طنینی دلنشین در هوا پراکنده می‌شوند. اذان تمام شد

ریختن آوار از سمت مسجد به گوش رسید. صدا آنقدر قوی نبود که تا مدرسه برسد. نیرویی قوی از درون به او ندا می‌داد که به سمت صدا برود. از روی صندوق بلند شد و آن را در آغوش گرفت. به نظرش صندوق خیلی سبکتر از قبل بود. به سمت مسجد حرکت کرد.

اسحاق در حال چیدن قسمتِ تخریب شده دیوار مسجد بود که به یکباره آجرها فرو ریخته و پیرمرد را زیر گرفته بود. هرمز بدون اینکه کنترلی روی حرکاتش داشته باشد، خودش را به سرعت به اسحاق رساند و زیر بازوی او را گرفت تا از زمین بلند شود. اسحاق در ساق پایش احساس درد شدیدی می‌کرد. لنگان لنگان خودش را به در مسجد رساند و آن را باز کرد. هرمز هم که او را همراهی کرده بود، داخل مسجد شد.

اسحاق به راه پله‌ای که به سمت پشت بام می‌رفت نزدیک شد. هرمز بی‌حرکت گوشه‌ای ایستاده بود. اسحاق فانوس را به سمت هرمز گرفت:

-تو که انتظار نداری من تنهایی از این پله بالا برم؟

هرمز صندوق را سر جای قبلی خودش گذاشت و پتو را روی آن کشید. فانوس را به دست گرفت و کمک کرد تا اسحاق از پله‌ها بالا برود. اسحاق دستش را دور گردن هرمز حلقه کرده بود و به سختی پله‌ها را یکی یکی طی می‌کرد. پشت بام مسجد که رسیدند، باران آرام گرفته بود و هر از چند گاهی قطره‌ای روی گونه‌هایشان می‌نشست. اسحاق به ساعت مچی‌اش نگاه کرد:

-هنوز زمان زیادی تا اذان مونده.

هرمز هیچ حرفی نزد. احساس می‌کرد چیزی گلویش را چنگ می‌زند. تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود.حتی چراغهای روستا هم خاموش بودند. اسحاق چند سرفه کوتاه کرد.

-اذان گفتن که بلدی؟

هرمز با تعجب به اسحاق چشم دوخت:

-من؟

اسحاق سرفه‌ای کرد و سینه صاف کرد:

-انتظار داری من با این درد و این صدای گرفته اذان بگم؟

-من کامل بلد نیستم.

-وقتش که شد من میگم و تو بعد از من تکرار کن.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. هرمز می‌خواست برگردد، از پله‌ها پایین برود، صندوق را بردارد و از مسجد خارج شود ولی توان هیچ کدام از این کارها را نداشت یا شاید هم در انجامشان تردید داشت. چیزی که لحظاتی پیش گلویش را چنگ می‌زد، حالا تبدیل به بغضی سنگین شده بود. اسحاق دوباره سینه‌اش را صاف کرد:

-وقت بیداریه، بعد من تکرار کن....

صدای هرمز تاریکی هوا را شکافت، از میان نسیم خنک و باران رد شد و در فضای روستا پیچید. خودش هم نمی‌دانست دارد چکار می‌کند! فقط می‌دید که کلمات از دهانش خارج می‌شوند و با طنینی دلنشین در هوا پراکنده می‌شوند. اذان تمام شد. چشمهایش را بست. بغضی که در گلویش گیر کرده بود حالا بصورت قطرات اشک از چشمانش سرازیر شده بود. توان ایستادن نداشت. زانوهایش خم شد و پیشانی بر خاک گذاشت. چشمهایش را بسته بود و توان کنترل اشکش را نداشت. اسحاق چند سرفه خفیف کرد:

-از الان تا یه ساعت دیگه فرصت برای خوردن سحری هست. این اذان برای بیدار کردن اهالی بود. یک ساعت دیگه باید دوباره اذان بگی. من میرم مدرسه تا اهالی روستارو بیدار کنم.

از پله‌ها پایین رفت و دقایقی بعد با خوراکیهای اهدایی دوباره برگشت. هیچ کلامی بینشان رد و بدل نشد. چند لقمه خوردند و در سکوت منتظر شدند. اسحاق زیر لب دعایی زمزمه می‌کرد ولی صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. هرمز یکریز اشک می‌ریخت. چیزی در درونش می‌جوشید. آرامش عجیبی پیدا کرده بود. نسیم خنک همچنان نوازشش می‌کرد و قطرات باران گاهی بوسه‌ای بر صورتش می‌نواخت. جنب و جوشی در مدرسه به چشم می‌خورد. اهالی روستا سحریِ اولین روز ماه رمضان را می‌خوردند و خودشانَ را برای روزی دیگر که باید روستا را از آثار سیل پاک می‌کردند آماده می‌کردند.

اسحاق بلند شد و ایستاد.

-بلند شو، وقت اذان رسیده.

هرمز ایستاد و به بارقه‌های نوری که از پشت قله‌ها سربرمی‌آورد چشم دوخت. صدایش را صاف کرد. نگاهی به چهره مهربان و متبسم اسحاق انداخت و لبخندی گوشه لبش نقش بست. هیچ گاه خودش را اینقدر سبکبال حس نکرده بود. تمام توانش را در صدایش جمع کرد.

صدای اذان دوباره در فضای روستا پیچید و در دوردستها طنین‌انداز شد. ■

کسی که واعظی درونی نداشته باشد، موعظه‌های دیگران سودی به او نمی‌رساند
●امام محمدباقر(ع)

از هر دری سخنی

＊ روغن ریخته، نذر مسجد



دریافت دستمزدهای نجومی بازیگران در این دوران سخت قحطی عاطفه در میان حتی خود بازیگران که بسیاری از قدیمیهای این حرفه درتامین حداقل هزینه‌های معاش خود درمانده‌اند حسابی خبرساز شده است.

هفته گذشته ایسنا به نقل از شهروند خبر داد که نویدمحمدزاده هنرپیشه ایرانی قراردادی با شرکت "تصویر گستر پاسارگاد" به مبلغ هفت میلیارد و دویست میلیون تومان برای بازی در سریال نمایش خانگی "قورباغه" برای سال ۹۸ منعقد کرده که در طول سال ۹۸ در هیچ نمایش یا فیلم دیگری بازی نکند و صرفاً در اختیار این سریال باشد.حالا معلوم می‌شود که رجزخوانی این هنرپیشه گران سینمای بی‌در و پیکر ایران در جشنواره فجر که به خاطر اعتراض به شرایط داوریها در جشنواره (چون به او سیمرغ ندادند) سال ۹۸ درهیچ فیلمی شرکت نخواهد کرد به چه خاطر است. عجب روزگاری است.این روزها همه زرنگ شده‌اند آن هم بدجوری. نذر روغن ریخته برای امامزاده که چیزی نیست!شرکت تصویر گستر پاسارگاد همان شرکتی است که تهیه کننده شهرزاد هم بوده که کلی ماجرای حاشیه‌ای داشت و گویا وام سیدمحمد امامی از بانک سرمایه، بخشی هم در این پروژه هزینه شد که کلی سر و صدا به پا کرد. حالا معلوم نیست این شرکت مربوط به بانک سرمایه است، مربوط به بانک پاسارگاد است یا مربوط به بخش خصوصی؟ اصولاً این چیزها در ایران معمولاً خیلی آشکار و روشن نیست!البته باید گفت در همه جای دنیا سوپراستارها درآمدهای کلانی دارند اما با دو تفاوت عمده، یکی اینکه پول هنرپیشه‌ها را کمپانیها و فعالان بخش خصوصی این صنعت می‌دهند و رفت و آمد و دخل و خرج آن کاملاً معلوم است و دیگر آنکه در آنجا مالیات درست و حسابی از آنها گرفته می‌شود متناسب با درآمدشان نه اینکه اصلاً معلوم نباشد این سوپراستارها چقدر مالیات می‌دهند؟

＊ خبر خوش ازدواج دو کارتن خواب

ایلنا که خبرگزاری کار ایران است هفته گذشته از ازدواج ۲ کارتن خواب در تهران خبر و عکس منتشر کرد. گزارشی که خیلی زود در سایر سایتها و شبکه‌های مجازی و رسانه‌های خبری بازتاب یافت. با آرزوی آنکه هیچ کارتن خوابی نداشته باشیم برای این زوج آرزوی زندگی مشترک همراه با شادی داریم.



＊ کی بود کی بود...؟

معاون عمران استانداری کرمانشاه ساخت حدود پنج هزار واحد مسکونی در بستر و حریم رودخانه‌ها در سطح استان را تاسف بار دانست.

وی با اشاره به تخریب و آسیب بیش از ۳۹۰۰ واحد مسکونی در سطح استان در سیل اخیر گفت متاسفانه عمده این واحدها در بستر و حریم رودخانه ساخته شده بود. برخی از این واحدهای خلاف دارای پروانه هستند که باید معلوم شود چه کسی مجوزش را داده و چرا قبلاً تخریب نشده است!...

دقت کنید خبر مربوط به استان کرمانشاه است که در جریان سیل اخیر کمتر درگیر سیل بود. هزاران خانه‌ای که در استان لرستان خراب شد و اکثراً در مسیر رودخانه ساخته شده بود، برخی روستاها و حتی شهرها که کلّهم اجمعین در بستر رودخانه ساخته شده‌اند و تمام خانه‌هایی که در بستر رودخانه‌ها در استانهای ایلام و خوزستان ساخته و تخریب شده‌اند جای خود. اصلاً معلوم نیست یقه چه کسی را باید گرفت. فقط وقتی سیل می‌آید هرچه نفرین داریم نثار آسمان و ابر و باران می‌کنیم که بلا از آنجا آمده بدون آنکه حماقت، منفعت طلبی، بی‌عرضگی و بی کفایتی یا سوءمدیریت و فساد خودمان را مقصّر بدانیم.

راستی در همین ماجرای سیل چند مسؤول خلافکار که مجوز خلاف داده‌اند مجازات شده اند؟ چند پیمانکار دزد که از مصالح فلان جاده و بهمان پل و فلان سیل بند و بهمان ساختمان تازه ساز دولتی زده‌اند و به خاطر منفعت و پول‌پرستی خود و با ماستمالی و البته بی‌لیاقتی ناظران و مسئولان مسبّب ایجاد خرابیهای ناشی از ساختمان سازی سست بنیاد شده‌اند حال در زندان هستند و یا چند نفرشان وادار شده‌اند خسارت بپردازند؟ چند مسئول بی‌لیاقت و غافل و اهمال کار برکنار شده اند؟ البته منظورمان برکناری از این پست و دادن پستی مهمتر و با حقوقی چربتر در اداره یا سازمانی دیگر نیست.

معلوم است تا زمانی که هیچ مقام و مسئول متخلفی هزینه ندانم کاری و یا سوءمدیریت خود را نمی‌پردازد انگیزه چندانی برای دقت و پرهیز از خلاف و مراعات قانون و پرهیز از سوءاستفاده و دزدی و رشوه خواری و سلامت نفس نمی‌ماند.

راستی از جناب معاون استاندار هم باید پرسید شما خودتان تا به حال چند مقام و مسئول را که ندانم کاری کرده‌اند برکنار کرده اید؟

＊ دو سره بار زدن یعنی این...

معاون وزیر اقتصاد گفته است که ۳۰ میلیارد دلار از ۴۰ میلیارد دلار ارزی که از محل صادرات به دست آمده اصولاً به کشور برنگشته است.از آن میزان هم نزدیک به ۷ میلیارد دلار آن صرفاً محصولات پتروشیمی بوده است.یعنی به زبان بی‌زبانی به اسم صادرات غیرنفتی ارز گرفتیم. از سوبسید برق و آب و گاز و کارگر و کشاورز ایرانی استفاده کردیم و محصول صادر کردیم و ارز حاصل از آن را به کشور برنگرداندیم!

به این می گویند دوسره بار زدن. یعنی از این طرف از انرژی و کارگر ارزان داخلی استفاده می کنیم. از معافیت مالیاتی صادراتی استفاده می کنیم. تازه جایزه صادراتی هم می گیریم آن وقت هنگام نیاز کشور به ارز حاصل از صادرات آن را به کشور برنمی گردانیم و دربازار آزاد می‌فروشیم. پس این صادرات به چه دردی می‌خورد؟ دوسره بار زدن یعنی همین...

گستاخی تا چه حد؟



امیر خجسته رئیس فراکسیون مبارزه با مفاسد اقتصادی مجلس است که اخیراً صحبتهای جالبی درباره آشفته بازار خودرو و علت افزایش شدید قیمتها در این حوزه مطرح کرده. او که نماینده مردم همدان هم هست می گوید هیئت مدیره خودروسازان آقازاده‌ها و سفارش شده‌ها هستند. با اینکه قرار بودطبق دستور وزیر خودرو ارزان شود اما گران شد. طبق کدام قانون و معیار با وجودی که هنوز تعهدات قبلی خود را انجام نداده‌اند اقدام به فروش فوری ۵ درصد زیر قیمت بازار کرده اند؟

او و همچنین به مافیای واردات خودرو نیز نقبی زده و می‌گوید: فردی به همراه خانواده‌اش ۲۵ هزار خودروی خارجی به کشور وارد کرده و الان هم کارهای مربوط به آن درحال انجام است درحالیکه سایت ثبت سفارش بسته بوده. دیگری هم ۳۴ هزار خودرو ثبت سفارش غیرقانونی و غیرمتعارف انجام داده که آن را مطرح کردیم. اما او از من شکایت کرده. گستاخی تا چه حد؟...

＊ ارزش افزوده صدبرابری



به این خبر در حوزه پزشکی که بسیار امیدبخش هم هست توجه کنید:

طی هفته‌های گذشته چهار نوع دارو در حوزه درمان سرطان و دیابت در داخل کشور تولید شده که می‌تواند از خروج فراوان ارز جلوگیری کند.دو داروی ضدسرطان بسیار مهم و گرانقیمت "رگورافنیب" و"سورافنیب" که برای درمان سرطان روده، معده و کبد کاربرد حیاتی دارد، در ایران تولید شد. داروی اول را تنها کشور آلمان در سال ۲۰۱۲ تولید کرده که یک بسته ۲۴ عددی آن "رگورافنیب" حدود ۴۹۰۰ دلار ارزش دارد اما نمونه ایرانی این دارو با همان کیفیت با ۵ درصد قیمت نمونه خارجی آن به بازار عرضه شده است.

داروی سورافنیب که در درمان سرطان کبد و کلیه کاربرد دارد نیز هر عدد ۱۵۰ دلار و در یک بسته ۶۰ عددی ۹۰۰۰ دلار قیمت دارد که تنها در دو کشور آلمان و آمریکا تولید می‌شود که قیمت آن در داخل به جای ۱۳۵ میلیون تومان برای یک بسته ۶۰ عددی حدود یک میلیون و دویست هزار تومان است و یا هر عدد ۲۰ هزار تومان.

داروی ضددیابت آمپاگلیفاوزین با قیمت جهانی بیش از ۱۴۰۰ دلار (یعنی بالای ۲۰ میلیون تومان) در ایران با همان کیفیت خارجی تولید شده و بهای آن کمتر از سیصد هزار تومان است.

نمونه خارجی داپاگلیفلوزین هم که داروی ضددیابت نوع ۲ است بسیار گران است و یک فرددیابتی که بخواهد تنها روزی یک عدد از این قرص بخورد(که معمولاً به میزان بیشتری نیاز دارد) مجبور است سالیانه ۸۰ میلیون تومان هزینه کند درحالیکه این هزینه حالا با ساخت داروی ایرانی به ۲ میلیون تومان کاهش یافته که نشانگر اهمیت توجه به اقتصاد دانش بنیان و ارزش افزوده بالای آن است.

البته امیدواریم همانطور که در خبرهای اعلامی آمده، کیفیت داروهای تولید شده ایرانی نه تنها تفاوت محسوسی با تولیدات خارجی نداشته باشد بلکه با همان کیفیت و حتی بهتر از نمونه‌های خارجی باشد که مایه افتخار و مباهات ماست.

* محکومیت مهدی قائدی

دو سه سال پیش بود که در اوج محبوبیت وشهرت مهدی قائدی به عنوان نوجوان ۱۶ ساله‌ای که در تیم استقلال جا پای محکمی باز کرد خبر رسیده که در وضعیتی مشکوک بدون داشتن گواهینامه پشت فرمان دچار سانحه شد و در این حادثه دوستش احمدرضا شاکر کشته شده و دختر همراه او نیز از ناحیه دنده آسیب دیده... حواشی پیرامون این حادثه هر روز نقل صحبت محافل ورزشی بود و قائدی چند بار تکذیب کرد که پشت فرمان نبوده در حالی که خانواده احمدرضا شاکر او را به خلاف گویی و بی‌معرفتی محکوم می‌کردند. سرانجام گویا این پرونده با شکایت خانواده شاکر به صدور حکم رسید و به گزارش تسنیم وبه گفته مادر احمدرضا شاکر، دادگاه مهدی قائدی را به یک سال حبس تعزیری، ۳۶۰ میلیون تومان دیه، ۲۰۰ ساعت کار خدماتی شامل آموزش رایگان به بچه‌های بی‌بضاعت در آکادمی فوتبال محکوم کرده است که حبس یک ساله با ۳ میلیون تومان قابل خرید است.

* سیگاریها زیاد شده اند!

۱۲ تا ۱۳ درصد مردان و یک تا ۳ درصد زنان سیگار مصرف می کنند.این آمار در مورد مصرف قلیان بسیار بدتر است تا جایی که ۴۵ درصد مردان و ۳۵ درصد زنان از قلیان استفاده می کنند. گردش مالی این صنعت نیز ده هزار میلیارد تومان است که صرف خرید سیگار می‌شود.در سال گذشته ۱۵ میلیون دلار برای واردات کاغذ سیگار هزینه شده است تا در کارخانه‌های داخلی تولید سیگار صرف بسته بندی سیگار شوند لذا باید به شدت با این مسأله مقابله کرد چرا باید تعداد این کارخانه‌ها از ۸ به ۱۵ برسد؟...

این سخنان و آمارها را آقای محمدرضا مسجدی دبیر کل جمعیت مبارزه با دخانیات کشور اعلام کرده است. البته کسی موافق مصرف سیگار و یا رشد مصرف سیگار در کشور نیست و همه هم می‌دانیم که هم سیگار و هم قلیان چه خطراتی به دنبال دارد اما از طرف دیگر باید به چند نکته مهم هم دقت کنیم.

۱ـ از سیگار و قلیان خطرناکتر رشد مصرف مواد مخدر است اگر قرار باشد که مرتب با مصرف سیگار مقابله کنیم و هر روز قیمت این محصول را بالاتر ببریم و مالیات آن را افزایش دهیم بدون آنکه زمینه‌های روانی و اجتماعی میل به مصرف دخانیات از بین رفته باشد گرایش به مصرف مواد مخدر را افزایش خواهیم داد که به مراتب خطرناکتر است لذا هر مقابله‌ای باید دقیق، علمی و کارآمد باشد... **۲**ـ حمله به کارخانه‌های تولید داخلی گاهی با نیت کمک به واردات سیگار خارجی و مافیای قاچاق سیگار صورت می گیرد که قطعاً منظور نظر مدیر کل محترم نبوده اما به هر حال وقتی مصرف سیگار هست و قاچاق آن هم هست و جنس قاچاق هم ممکن است ده برابر بیشتر خطر به خاطر عدم استاندارد داشته باشد حداقل این است که اینجا اشتغالی به وجود می آید و نظارتی در مورد کیفیت صورت می گیرد و خطرش کمتر است... **۳**ـ مبارزه با دخانیات تنها با دستورالعمل به جایی نمی‌رسد. به مسایل فرهنگی و تربیتی هم توجه کنیم.

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی



همانطور که گفته شد تخلفات ساختمانی از جمله دیگر موارد نقض حقوق شهروندی است که اکثراً مشمول ارسال به کمیسیونهای ماده صدو جریمه شده وبا سیر مراحل عمدتاً بی‌نتیجه، اکثر اینها به تغییر ساختارهای اساسی و اصلی شهر که با هزینه هنگفت عوامل سرمایه، وقت، نیروی انسانی و امثال آن درنقشه جامع یا طرح هادی شهرها پیش‌بینی شده منجر میشود.

۶ـ مراقبت و سرکشی مستمر مهندس ناظر که با اعمال هزینه زیاد از سوی قانونگذار الزامی شد صورت نمی گیرد، گاهی گزارش شده که مهندسین ناظر بر اساس اعلام پیمانکاران ساخت و ساز پشت میز خود مبادرت به گواهی نظارت می‌نمایند و هنگام استفاده از نوع و مقدار مصالح که لازم است در محل باشند، نیستند. بساز و بفروش هم که در این ساختمان ساکن نمی‌شود، می‌سازد و می‌فروشد و این شهروند است که حقش تضییع شده است.

۷ـ برخی واحدهای تجاری و مغازه به صورت سرخود و بر اساس تغییر وضعیت درب واحد همکف یا پارکینگ، تبدیل به تجاری می‌شوند، ابتدا با مقاومتهای موردی عوامل شهرداری مواجه، گاهی اوقات به کمیسیونهای ماده صد ارسال برخی پرونده‌ها منجر به رأی اعاده و گاهی نیز منجر به جریمه می‌شوند. بعضی نیز کرکره را پایین کشیده و به دست زمان می‌سپرند تا آرام آرام منطقه به وجود این پدیده نوظهور عادت کند، آنگاه کرکره را بالا کشیده و در بافت مسکونی وضعیت تجاری ایجاد می کنند. در حالیکه قانون تاکید کرده "اگر کسی عالماً از محل تجاری غیر مجاز پس از تعطیل برای کسب و پیشه و یا تجارت استفاده کند به حبس جنحه‌ای از ۶ ماه تا دو سال... محکوم می‌شود.* حقوق شهروندی ایجاب می کند که شهرداری برای حفظ و رعایت آن قانون را دقیقاً مطالعه و آن را اجرا کند.

۸ـ بسیاری از پارکینگها حذف می‌شود، همکفها که برای پارکینگها جانمایی شده تبدیل به مسکونی می‌شود، بسیاری از پیش آمدگیها بیش از حد مجاز قانونی صورت می گیرد. بسیاری از ساختمانها به حیاط و حتی اطاقهای ساختمانهای مجاور اشراف و دید دارند، بسیاری از رمپهای مغازه‌ها وارد پیاده روها و حتی سواره روها شده و خطرات جدی‌ای برای رهگذران سواره و پیاده ایجاد کرده‌اند، بسیاری از ساختمانها مغایر با تراکم و کاربری مجاز ساخته می‌شوند. بسیاری از ساختمانها با نادیده گرفتن سطح اشغال مجاز احداث می‌شوند و ودهها مورد دیگر که در تمامی آنها حقوق شهروندی تضییع می‌شود و به واقع کتاب مجزایی را شامل می‌شود.

ادامه دارد

* ـ ذیل بند ۲۴ ماده ۵۵ قانون شهرداریها

به کار بستن استعدادها بزرگترین سعادت هر فرد است • گوته

برای شما که خوب نمی‌خوابید

ساعت بدن براساس نور، تاریکی و ترشح هورمون خواب یعنی ملاتونین تنظیم می‌شود. با کنترل دوتای اولی، سومی خودبه‌خود با آنها همراه می‌شود تا ساعت بدن فرد را دوباره تنظیم کند

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

همان‌طور که برنامه‌های پیچیده زندگی مدرن، استرس و تکنولوژی توانایی ما را برای داشتن خوابی آسوده گرفته‌اند، محققان هم بار دیگر به کیفیت خواب توجه نشان داده‌اند و اینکه چگونه می‌توانیم دوباره مثل قبل خواب شبانه خوبی داشته باشیم.

اینکه چرا به خواب نیاز داریم و در خلال خواب برای مغز و بدن چه اتفاقی می‌افتد، همچنان از اسرار پیچیده است. اما ما انسان‌ها به‌طور غریزی از رابطه بین خواب کافی و سلامت و عملکرد احساسی خود آگاه هستیم. برخی از یافته‌های علمی در دو دهه اخیر صرفاً برای این انجام شده‌اند تا بار دیگر تاکید کنند که کیفیت خواب چه اهمیت بالایی دارد. به‌عنوان مثال، حالا می‌دانیم هرچه میزان کمبود خواب ما بیشتر شود، یعنی تفاوت بین میزان خوابی که نیاز داریم و آن میزانی که واقعاً می‌خوابیم ـ همان کاری را با ما می کند که افزایش سن...، همچنین می‌تواند بیماری‌های مزمنی مانند دیابت، چاقی و فشار خون را بدتر کند. تحقیقات جدید نشان داده‌اند افرادی که کمبود خواب دارند، احساس دردشان بیشتر است و نسبت به افراد دیگر، درد بیشتر آزارشان می‌دهد زیرا آستانه درد در این افراد درست بعد از یک شب استراحت ناکافی، ۱۵ درصد کاهش می‌یابد. همان‌طور که این آگاهی افزایش می‌یابد، اضطراب هم در افرادی که نمی‌توانند خوب بخوابند بیشتر می‌شود. فراموش نکنید که تعداد این افراد کم نیست. به‌عنوان مثال در جامعه آمریکا از سه بزرگسال یکی کمبود خواب دارد.

جالب اینکه درباره خواب تحقیقات بسیاری انجام شده اما تنها ۱۰ درصد گزارشهای منتشر شده در حوزه سلامتی، به خواب به عنوان اولویت زندگی اشاره و تاکید می کنند و معمولاً بیشتر هدف را ورزش و تغذیه صحیح می‌دانند و این تفکر به تغییر نیاز دارد.

خوشبختانه، ما این توانایی را داریم که خودمان را از شرّ بسیاری از اثرات مضر خواب ناکافی برهانیم. این کار با تغییر در عادتها و سبک زندگی امکان‌پذیر است، کافی است خودمان را خوب بشناسیم و با خودمان روراست باشیم.

اصول را بدانید

احساس خواب‌آلودگی و در نتیجه به خواب رفتن فوری به محض اینکه سرتان را روی بالش می گذارید، تایید نمی کنند که شما خوب می‌خوابید. درحقیقت، بیشتر بیانگر این است که شما کمبود خواب دارید. این نظر دکتر "**دبلیو کریستوفر وینتر**"، عصب‌شناس و همکارانش است. دکتر وینتر می گوید: "**به‌طور طبیعی باید بین ۱۰ تا ۲۰ دقیقه طول بکشد تا فرد پس از دراز کشیدن به خواب برود. اما چنانچه ۲۰ تا ۴۵ دقیقه طول می کشد که به خواب بروید، این مدت هم خیلی زیاد است. اگر با مدت زمانی که طول می کشد به خواب بروید مشکل دارید، ابتدا باید عادتهای قبل از خوابتان را بازبینی کنید.**

معمولاً همه ما بارها این توصیه‌ها را شنیده‌ایم: مطمئن باش اتاق خوابت خنک و تاریک است. از اتاق خواب فقط برای خوابیدن استفاده کن. از عصر به بعد از مصرف کافئین خودداری کن. دست‌کم یک ساعت قبل از خواب، از تمام صفحه‌های نمایش ـ گوشی، تلویزیون ـ دوری کن. چون حتماً می‌دانید که نور آبی صفحه‌های نمایش روی ملاتونین ما اثر بدی می گذارد و ساعت به خواب رفتن ما را دست کم ده دقیقه به تاخیر می‌اندازد. اما آمارها نشان می‌دهد بیش از ۵۰ درصد بزرگسالان جلو تلویزیون یا گوشی به دست چرت می‌زنند و این مشکل بزرگی است.

دکتر "**کِن رایت**"، سرپرست آزمایشگاه خواب دانشگاه کلورادو می گوید: "نوری که از تلویزیون منعکس می‌شود، می‌تواند از پلک عبور کند بنابراین مغز ما همچنان این‌طور پردازش می کند که ما در معرض نور قرار داریم."

محققان انتظار دارند وقتی ما جلو تلویزیون می‌خوابیم خواب تکه‌تکه‌تری داشته باشیم و در طول شب بیشتر بیدار شویم چون در این وضعیت خوابیدن، ضربان قلب و امواج مغزی شدت بیشتری را نشان می‌دهند.

بیدار شدن در نیمه‌های شب هم تنها برای کسانی اتفاق نمی‌افتد که به لبه تخت برخورد می کنند یا مثلاً خواب بدی می‌بینند. چه این اتفاق وقتی بیفتد که روی تخت و در اتاق خواب هستید چه در هال خوابیده‌اید، نباید اجازه بدهید به تجربه ناخوشایندی تبدیل شود. همه ما ممکن است از خواب بپریم. کاری که باید بکنیم این است که در رختخواب نمانیم چون مشکل تازه‌ای را به مشکلاتمان اضافه می کنیم: در چنین وقتهایی، محل خواب ما به محرکی شرطی برای هشیاری و بدخوابی تبدیل می‌شود. پس بلند شوید، به اتاق دیگری بروید و کاری انجام دهید که از آن لذت می‌برید. نه اینکه فوری تلویزیون را روشن کنید.

با این کار ممکن است مدت زمان بیشتری بیدار بمانید؟ اشکالی ندارد و خیلی هم خوب است. این فشار به شما کمک می کند فردا شب خواب بهتری داشته باشید. فراموش نکنید که تغییر این سبکها تقریباً یک چهارم مسایل و مشکلات مرتبط با خواب را برطرف می کنند. محققان توصیه می کنند اگر دو هفته این راهها را امتحان کردید و نتیجه‌ای نگرفتید، به متخصص مراجعه کنید.

ساعت خود را دوباره تنظیم کنید

همــه ما به خواب نیاز داریم اما همه ما به یک شکل استراحت نمی‌کنیم. به عنوان مثال، آنهایی که شب بیدار هستند شبها برای انجام کار راحت‌ترند در عوض اوایل صبح فعالیت مغزی‌شان دشوارتر اسـت. اما سـحرخیزها دقیقاً برعکس هســتند. همگی مــا ریتم طبیعی مخصوص بــه خودمان را داریم که فعالیتهای بیولوژیکی نظیر خواب، ترشح هورمونها، حتی تواناییهایی مانند ورزشکار بودن را به ما دیکته می‌کند. شب بیدارها هم می‌توانند با تکرار و تمرین عملکردشان را بهبود دهند. ساعت بدن براساس نور، تاریکی و ترشح هورمون خواب یعنی ملاتونین تنظیم می‌شــود. بــا کنترل دوتای اولی، ســومی خودبه‌خود با آنها همراه می‌شــود تا ســاعت بدن فرد را دوباره تنظیم کند. تاریکی به بدن پیام می‌فرســتد که هورمون ملاتونین ترشح کند و محرک فرایند فیزیولوژیکی است که خواب را تهییج می‌کند مثلاً دمای بدن را پایین می‌آورد. در معــرض نور طبیعی روز قرار گرفتن بخصوص نور اول صبح، به بدن پیام می‌فرستد که ملاتونین را اوایل غروب ترشــح کند. بــرای تنظیم دوباره ساعت بدن، لازم است برنامه تازه‌ای داشته باشیم و به آن ادامه بدهیم تا در معرض نور طبیعی صبح قرار بگیریم.

به مدت زمان خواب هفتگی توجه کنید نه یک شب

افرادی هســتند که هر شــب ۷ تا ۹ ســاعت می‌خوابند تا خیالشــان راحت باشد که میزان نیاز بدنشــان به خواب شــبانه تامین شــده است و به سلامت روحی و جسمی‌شان هم آسیبی نمی‌رسد. محققان در تحقیقی که در سال ۲۰۱۸ انجام دادند، الگوی خواب شبانه بیش از ۱۰ هزار نفر را بررسی کردند و در همان حالت، وضعیت ادراکی و حافظه آنهــا را هم زیر نظر گرفتنــد. آنها دریافتند، داوطلبانی که خواب منظم شــبانه ۷ تا ۸ ساعته داشتند، در آزمونهای عملکرد حافظه و ادراک بیشــترین امتیاز را کســب کردند و آنها که کمتر یا بیشــتر از این مــدت زمان می‌خوابیدند، از نظر عملکرد حافظه و ادراکی مشــکلاتی داشــتند. "استدلال منطقی، حــل مســاله و تواناییهای گفتاری بیشتر از همه تحت تاثیر قرار گرفته بود." شاید بگوییــد کــم می‌خوابید اما برایتان اتفاقــی نیفتاده. باید بدانیـد که در چنیــن وضعیتی، از نظــر عملکرد ادراکی و حافظه بهترین خود نخواهید بود.

عواقب و پیامدهای بلند مدت کم‌خوابی واقعاً وحشتناک اسـت: محققان دریافته‌اند آنهایی که در یک دوره ۴ ســاعت یا کمتــر می‌خوابند، نتایج آزمونهای ادراکی‌شــان طوری کاهش می‌یابد که گویی ۸ سال به عمرشان اضافه شده است. می‌توانید خواب را بدهی تصور کنید. اگر امسال فلان مقدار بدهی داشته باشید، تصور کنید این بدهی یک سال بعد، دو سال بعد و.... چقدر می‌شود؟

اگر در کوتاه‌مدت کم می‌خوابید، نگران نباشید چون می‌توانید پیامدهای منفی آن را جبران کنید. اگر متوسط خواب شما هفت ساعت است، در یک هفته به ۴۹ ساعت خواب نیاز دارید. اگر یک شب نخوابیدید، بقیه شــبهای هفته را جبران کنید. در تحقیقــی که محققان روی ۳۸ هزار داوطلب انجام دادنــد، دریافتند آنهایی که کمبــود خواب هفته را در روزهای آخر هفتــه جبران می‌کردند، طول عمری مانند بقیه داشتند.

به نیاز سنّــتان استراحت کنید

یک کودک دوســاله به ۱۴ ساعت خواب نیاز دارد، یک ۹ ســاله به ۱۲ ساعت درحالی‌که برای یک میانســال هشت ســاعت خواب کافی است. اطمینــان از اینکه بچه‌ها به اندازه کافی می‌خوابند، واقعاً حیاتی اسـت. خواب ناکافــی در کودکی بر رشــد مغــز و اجتماعی شــدن کودک اثــر منفی می‌گــذارد. محققان در تحقیقات خــود دریافتند کــودکان و نوجوانانی که خواب کافی نداشــتند، در قســمت آمیگدالای مغز مشــکلاتی داشتند و احتمال بروز رفتارهای پر خطر در آنها بیشــتر از همسالانشان بود. دبیرســتانی‌هایی که کمتر از ۶ ســاعت می‌خوابیدند، دو برابر بقیه ســراغ الکل، سیگار و حتی ماری‌جوانا می‌رفتند.

زمانی کــه در دهه ۲۰ زندگیمــان قرار داریم، بدن بیشــترین انعطاف‌پذیری را دارد و بیشتر از هر وقت دیگری با ما راه می‌آید. یک جوان سالم و سرحال می‌تواند خواب ناکافی را خوب تحمل کند و برایش اتفاقی نیفتد. اما همیشــه این‌طور نیست. وقتی به دهه ۴۰ می‌رسـیم، کم‌کـم توانایی‌مان را برای بهبود ســریع بعد از خواب ناکافی از دســت می‌دهیم. برخی‌ها گمان می‌کنند میانســالها دیگر به خواب کافی نیاز ندارند اما افراد بالای ۶۵ سال هنــوز به ۷ تا ۸ ســاعت خواب شــبانه نیاز دارند. بااینکه این افراد مشــکلاتی از قبیل سر کار رفتن یا بیدار شدن به خاطر مدرسه بچه‌ها را ندارند، از میزان خوابشان شکایت دارند.

بخشی از این مشــکلات به این دلیل است که خواب ما در میانسالی سبک‌تر می‌شود و با افزایش سن، شبها بیشتر از همیشه از خواب بیدار می‌شویم در حقیقت خواب ما تکه‌تکه می‌شــود. اما مشکل از جایــی آغاز می‌شــود که این مسـایل را نادیده می‌گیریــم و گمان می‌کنیم کاملاً طبیعی هســتند. فراموش نکنید که مشکلات جسمی و روانی ناشی از کم‌خوابی در این ســنین بیشتر است پس حتماً باید این قضیه را جدی بگیرید.

ما به طور غریــزی می‌دانیم که محرومیت از خواب، خســتگی و درد و رنــج را افزایش می‌دهد اما اغلب به وضعیت احساسی‌مان به دلیل کمبود خــواب توجهــی نمی‌کنیــم. در عــوض در چنین موقعیتهایــی دیگران یا حتــی خودمان را به خاطر احساسات منفی و واکنشهایمان سرزنش می‌کنیم. بد نیســت در چنین موقعیتهایی در الگوی خواب خود تجدید نظر کنیــم و ببینیم چقدر خوابیده‌ایم و آیا نیاز بدنمان به خواب برطرف شــده اســت؟

دانشــمندان می‌گویند تنها از دست دادن یکی دو ساعت خواب می‌تواند به طور چشــمگیری ما

بقیه در صفحه ۵۷



نگرانی از فرزندان ناخلف

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



پاسخ: مردی ۷۷ ساله هستم که چندین فرزند پسر دارم. حاصل تمامی زحماتم در زندگی، خانه‌ای صد متری در مرکز شهر است که با فداکاریها و مساعدتهای همسر ۷۰ ساله‌ام ساخته شده و حدوداً ۲۰ سال است که در آن زندگی می کنیم. بیماری قلبی و تنفسی چندین سال است مرا آزار داده و احساس می کنم که مرگ بسیار نزدیک است. فرزندانم نیز سالهاست به زندگی شخصی خود مشغول هستند و نسبت به من و مادرشان محبت زیادی ندارند و اصلاً از آنها راضی نیستم. نگرانی شدیدی که اینک دارم به خاطر آینده همسرم است و بیم دارم بعد از فوت من آنها به خاطر سهم‌الارث خود از خانه، مادرشان را در سن کهولت از منزلش بیرون کرده و آواره‌اش سازند. این نگرانی روز به روز قوی تر می‌شود و من نمی‌دانم برای جلوگیری از این اتفاق چه کاری می‌توانم انجام دهم تا پس از مرگم، همسرم نیازمند کسی نشود و در خانه خودش با آسودگی زندگی کند. دوست داشتم تا زمانی که زنده هستم خانه را به نام همسرم وصیت کنم تا بچه‌ها نتوانند ادعای حقی نسبت به آن داشته باشند. اما شنیده‌ام که وصیت فقط تا یک سوّم اموال معتبر است و بیش از آن قانونی نیست و همسرم هم فقط یک هشتم از اموال را ارث می‌برد نه بیشتر. لطفاً به من کمک کنید بتوانم به هر صورتی که امکان دارد از همسرم حمایت کرده و آینده او تا زمان مرگش را تضمین کرده و تمام خانه‌ام را رسماً و قانوناً به نام او کنم تا فرزندانم از بابت خانه طمع نکنند و سبب آزار و رنجش مادرشان نشوند.

محمد زاده- تهران

انتقال اموال قبل از فوت

پاسخ: اطلاعاتی که به شما داده شده صحیح نیست و راهکار شما بسیار ساده است. شما اینک در قید حیات هستید و مانند هر انسان عاقل و بالغ دیگری حق دارید در کلیه اموال خود و به هر طریقی که دوست دارید دخل و تصرف نمایید. منع انتقال بیش از یک سوّم اموال در هنگام وصیت و یا سهم‌الارث زوجه که یک هشتم ارثیه است مربوط به زمان پس از مرگ اشخاص است و در حال حاضر هیچ گونه موضوعیتی ندارد. بنابراین برای رفع نگرانیهایی که دارید کافی است به همراه همسرتان به یکی از دفاتر اسناد رسمی مراجعه کرده و تمامی شش دانگ منزل خود را به نام ایشان نمایید. این کار کاملاً قانونی و شرعی بوده و درس عبرت خوبی برای فرزندان ناخلف است و اجازه نمی‌دهد که آنها قبل از وفات مادرشان هیچ گونه ادعایی در خصوص خانه شما و او داشته باشند.

پیوند دوباره با خانواده

آیا داریم فرزندانمان را از دست می‌دهیم؟

بچه‌ها امروزه به برق وصل شده‌اند به آی پاد و رایانه‌شان و بازیهای رایانه‌اي و تکنولوژی وقت آزادشان را گرفته است و حالا باید پرسید والدین برای پیوند دوباره آنها چه باید بکنند؟ ما باید به بعضی از آداب و رسوم گذشته برگردیم که از بچگی آنها را به خاطر داریم:

۱- درمان سبز. وقت خود را در هوای آزاد بگذرانیم. بچه‌ها اختلال کمبود طبیعت دارند آنها به اندازه کافی نورخورشید و هوای تازه دریافت نمی‌کنند. تحقیقات نشان داده وقتی بچه‌ها در محیط سبز وقتشان را سپری می کنند در مدرسه بهتر رفتار می کنند. از باغ یا باغچه سبزیجات در کنار یکدیگر شروع کنیم. به دوچرخه سواری برویم و بعضی از بازیهای دوران بچگی را که به یاد داریم انجام دهیم مثل سنگزدن به قوطی حلبی و طناب زدن و لی لی.

۲- گردهمایی در آشپزخانه یعنی با هم غذا بپزیم و با هم غذا بخوریم.

قوانین میز شام: تلویزیون و بحث و جدل و خواندن ممنوع. چند توصیه برای شروع مکالمه. بهترین قسمت امروزت چی بود؟ اگر هر جای دنیا بتوانی بروی کجا می‌روی؟ از این فرصت استفاده کنید تا بعضی از فرهنگهای سر میز را آموزش دهید.

۳- سرگرمی و بازی؛ سرگرمی و بازی را قابل دسترس بگذاریم تا بتوانیم وقتهایی را با هم بگذرانیم و بازی کنیم و با هم سرگرم باشیم. انتظار در مطب دکتر و تماشای مسابقه فوتبال و ملاقات مادربزرگ و... نسخه انحصاری تخته بازی، یه قل دوقل، بازی اسم و فامیل و... از بازیهای موردعلاقه خانوادگی است و این بازیها برای زمانی است که شما وقت کوتاهی و یا دایره تمرکز کوچکی دارید. پس سعی کنید در این بازیها مهارت پیدا کنید یا اینکه در فرصتهای ماکت قایق و هواپیما بسازید، دفترچه خاطرات درست کنید و طراحی وساخت لباس عروسک را انجام دهید. همچنین از کودکان بخواهید به انواع کارهایی که می‌توانند با والدین وپدر بزرگ و مادربزرگ انجام دهند فکر کنند و در موقع صحبت هم تلویزیون را خاموش کنید تا بتوانید مکالمه دقیقی داشته باشید. این روش بسیار خوبی برای سهیم شدن با یکدیگر است. بچه‌ها بیشتر تمایل به حرف زدن دارند و وقتی آنها به چیز دیگری مشغولند یعنی مکالمه مرکز توجه آنها نیست.

مترجم ـ کامران عزیزی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵

خانواده

آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

معبد شائولین

این عکس را آقای جعفری از کوهبنان فرستاده. از چند سال پیش که جعفری جان از کلاسهایش عکس می‌فرستد، دیده‌ام که بچه‌هایش "خوشحال و شاد و خندانند و قدر شادی را می‌دانند". معلم هم دیده‌ایم که میرغضب است و با این سنبله‌های کوهی خشن است. خیلی صبر و حوصله و ظرفیت می‌خواهد که آدم هر روز با بچه‌ها باشد. معلم آینده بچه‌ها را می‌سازد. اگر خوب باشد، آینده آن بچه هم خوب می‌شود و برعکس. یه کلیپ دیدم که بچه دبیرستانیا واسه روز معلم نفری یه قوطی برف شادی آورده بودن. همین که معلم وارد شد، از شش طرف حمله کردن و اونقدر برف شادی ریختن که بنده خدا به آدم برفی تبدیل شد و از کلاس فرار کرد. این یعنی بچه‌ها دل خوشی از او نداشتند و یا بچه‌ها شرور بودند و معلم آزاری کردند. آیا قانونی برای معلم آزاری داریم؟ چندی پیش معلمی می‌گفت بچه‌ها ماشین یکی از معلمها را خط انداخته‌اند. در مدرسه‌ای دیگر پایه صندلی معلم را شکسته بودند و الکی با چسب چسبانده بود. معلم نشست و افتاد. آیا درسی نداریم که به بچه‌ها یاد بدهد از افتادن کسی نخندند؟ باری... بچه‌های این مدرسه خوشحالند. حالا بهشان نگاه نکن که سرشون موهای خوشگل داره. زمان ما موها رو از ته میزدن و مدرسه عین معبد شائولین میشد.



کاش چند ابوسعید داشتیم

این عکس یکی از چیزهای تبلیغاتی شهرداری است. مشکلی هم ندارد تا اینکه یک آدم آنتن به یک اداره آنتن‌پرور زنگ می‌زند: "آقا چرا حواستون نیس؟ تهاجم فرهنگی دوباره وارد شهرداری شده." آقا می‌پرسد: "مگر دوباره دختربچه‌ها جلو شهردار حرکات موزون نمودن؟" آنتن: "بدتر! توی تبلیغاتشون شعر شهرام شب‌پره رو گذاشتن... هیچ شبی مثه امشب نیس. اگه شبه مثه این شب نیس..." آقا جلو قرش را می‌گیرد و می‌گوید شما نگران نباش خودمون ترتیبشو میدیم." و به خودش می‌گوید: "اتفاقا مدتی بود که دنبال یه گزک از مدیر تبلیغات بودم." یعنی همان اتفاقی که برای آن دبستانی افتاد که تویش ساسی مانکن پخش کردند و بچه‌ها رقصیدند. اگر زمان پیامبر(ص) بود، آیا ایشان که رحمت جهانیان است، شمشیر می‌کشید؟ یا می‌رفت ببیند چرا اینها به جای اینکه از نوای دلنشین قرآن لذت ببرند، به ساسی مانکن گرایش دارند؟ آیا آن عزیز به جای اینکه جلو احتکارها را بگیرد، هم و غمش را روی این می‌گذاشت که بچه‌ها نرقصند؟ در اسرارالتوحید خواندم که روزی ابوسعید مجلس داشت. دید حواس شاگردانش پرت است. پرسید جریان چیه؟ گفتند همسایه روبه‌رویی بساط بزن بکوب راه انداختن حوس ما رو پرت می‌کنن. شیخ گفت پس مجلس اونا از مجلس ما بهتره که می‌تونه حواس ما رو پرت کنه. اگه ما بهتر بودیم، حواس اونا پرت می‌شد. و دسته جمعی به آن مجلس رفتند و کبریای شیخ در آنها اثر کرد و آدم شدند. کاش چندتا ابوسعید داشتیم.



زبان جامعه را دریابید



در زبان فارسی ادبیاتی داریم به اسم ادبیات کامیونی. از قدیم رسم بوده که رانندگان کامیون و اتوبوس پشت ماشین خودشان شعری یا جمله‌ای قصار می‌نوشتند و ته دل خود را بیان می‌کردند. شعرهای صائب تبریزی برای این ادبیات رواج بیشتری داشت. در جامعه امروزی محتوای ادبیات پشت کامیونی تغییراتی کرده. به جای کلمات لطیف و زیبای عاشقانه و عرفانی، کلمات خشن و گاه بی‌ادبانه می‌نویسند. اگر دوست دخترش گذاشته رفته، فحش نثارش می‌کند. اگر تلفن کرد و نیّر جواب نداد، فحشش می‌دهد و آن را پشت ماشینش می‌نویسند. در ترانه‌های معاصر هم همین‌طور است. کلمات عاشقانه رفته‌اند و فحش جایش را گرفته. در کلیپ پسره دختره را می‌زند، خودش را حلق‌آویز می‌کند. دخترها ترانه‌های خشن می‌خوانند و دست به چاقو می‌شوند و اینها در ادبیات جامعه و حتی در حرف زدن بچه‌ها اثر می‌گذارد. و یواش یواش خصلتهای انسانی کمرنگ می‌شود و این آقای راننده پشت وانتش می‌نویسد خدا بعضیا رو با لجن آفرید. و اگر بعضیا لجن نبودند، کسی این حرف را نمی‌ساخت. با بچه‌ها فاخر و زیبا حرف بزنیم تا روحشان معطر شود. کنار ترانه‌های جدیدی که می‌شنوند، گاهی ترانه قدیمی بگذارید و شعرش را تکرار کنید تا بنده خداها فکر نکنند غیر از لیتو و ساسی و تتلو خواننده دیگری نداریم. همین تتلو را یادتان هست؟ او را بردند توی کشتی و بردند مشهد و کنارش نشستند و هیچش نگفتند اما یک معلم ساده‌دل که خواسته دل بچه‌ها را خوش کند، موزیکی گذاشته و حالا همه دارند دنبال قاتل بروس‌لی می‌گردند. چرا بلد نیستید اسلام را درست تبلیغ کنید؟

اگر می‌خواهی تغییر ببینی، باید تغییر کنی

● گاندی





با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

همان شب فراموش نشدنی

گوشـی تلفن را که سـر جایش گذاشـتم. دلم آشـوب شـد هر بار با مادرم حرف می‌زنم همین حال را پیدا می کنم. ناگهان دلتنگش می‌شوم حس می کنم سالهاست او را ندیده‌ام. فقط ندیدن نیست گویـی به قـدری از او دورم که دیگـر هرگز او را نمی‌بینم. آتشـی درونم برپا می‌شـود آتشی که با هیچ آبی فروکش نمی کند.

سـالانه سـالانه و در حالی که دمپایی‌هایم روی موزاییکهای رنگ و رو رفته کف سـالن کشـیده می‌شـد به بند خودمان برگشـتم. از حال و روزم پیدا بود که حوصله هیچ چیز و هیچ کس را ندارم. جز شـهناز هیچ کس جرات نکرد نزدیکم شـود. شـهناز آمد کنارم و دست گذاشت روی شانه‌ام و با لحنی که بیشتر شـبیه مردهای لُمپن بود گفت: باز چه مرگت شده؟ باز رفتی با ننه‌ات حرف زدی غمباد گرفتی؟

شـهناز کلاً اینطور حـرف میزد. شـاید چون قدیمی‌ترین زندانی بند ما بود و برای همه ما مادر حساب می‌شد. نمی‌دانم چرا همه بغضی که درونم جمع شده بود یکباره ترکید و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. دلم برای مادرم، برای پدرم، برای بچه‌ام و حتی برای شـوهرم تنگ شد. دلم پر کشید برای روزهایی که خانه پدرم بودم.

دلم پـر زد برای روزهایی که بـا صالح ازدواج کـرده بودم، دلـم رفت برای گریه‌هـای نهاله‌ام. دخترکم کـه حالا حتماً از آخرین بـاری که او را دیـدم، خیلی بزرگتر شـده بود. در میان اشـک و هـق هق و گریه و دلتنگی، به این فکر کردم که آیا من واقعاً آنها را دوسـت داشتم یا اینکه فقط چون دلم برایشـان تنگ شده بود، احساس می کنم آنها را دوسـت داشتم؟ همینطور که در آغوش شهناز گریه می‌کردم، برگشتم به عقب. به سالهای دور... بـه خانه پدری‌ام به تنها جایـی که در آن آزادی کامل داشتم.

***

از وقتی چشـم باز کردم خودم را در ناز و نعمت دیدم. پدرم نمایشـگاه اتومبیل داشت مادرم مثلاً خانه‌دار بود اما هیچ وقت خانه نبود. یا آرایشـگاه بود یا باشگاه. یا مهمانی داشت یا مهمانی می‌رفت. یا مسـافرت بود یا مسـافر داشـت. خلاصه همه چیـز بود جز زن خانـه و خانه‌دار. اگر ننه شـوکت و شوهرش آمیز ابوالقاسم نبودند. زندگی‌مان از هم می‌پاشید. این زن و شوهر در خانه ما کار می کردند اما جای خالی پدر و مادر را برای مـن و برادرم ـ که پنج ، شش سال از من کوچکتر بود ـ پر کرده بودند.

به رخت و لباسمان می‌رسیدند. به سـر و وضعمان حتی به درس و مشـقمان.می‌خواهم بگویم این زن و شـوهر برای ما دلسـوزتر از پدر و مادرم بودنـد. پدرم تا چند سال قبل، بیشتر حواسش به ما بود. حداقل بیشتر از مـادرم. اما از یک جایی بـه بعد، او هم بی‌خیال ما شد.

البته اعتراف می کنم پدرم اصلاً اهل عیاشـی و خـلاف نبود. مادرم هم نبود. مادرم فقط دوسـت نداشـت مثل بقیه زنها فقط در آشـپزخانه باشد. چـون مادرش در جوانی از دنیا رفته بود. می گفت شـاید او هم زود بمیرد. دلش می‌خواست تا زنده اسـت از زندگی‌اش لذت ببـرد. حرفش را قبول داشتم، اما همیشه وسط دعواهایمان به او می‌گفتم که اگر می‌خواسـت خوشگذرانی کند چرا ازدواج کـرد و چرا ما را به دنیـا آورد. به نظرم او زندگی مـا را فدای خودش کرده بـود. کاش حداقل فقط مـن را بدبخت می کرد و دیگر بـرادرم را به دنیا نمی‌آورد. من و برادرم خیلی از مهر و محبت پدر و مادر بهره‌ای نبردیم. ننه شـوکت و آمیز ابوالقاسم بیشـتر به فکر ما بودند تا پدر و مادر خودمان. من اصلاً نمی‌خواهم اشتباهاتم را توجیه کنم اما سخت اسـت بدون توجه پدر و مادرت بزرگ شـوی و خطـا نکنی. آن هـم در روزگار ما، که بچه‌ها حتی با وجود مراقبتهای شـبانه روزی پدر و مادرشان خطا می کنند.

شیطنتهای من دقیقا از سیزده سالگی شروع شد. البته من نمی‌توانم بگویم دوسـت بد، چون خودم دوسـت خوبی نبودم. من بیشـتر از بقیه دوستانم چشـم وگوشم می‌جنبید و دوسـتیهای خیابانی را من شـروع کردم.اوایـل فقط در راه مدرسـه به پسـرهایی که می‌دیدم متلـک می گفتم و به قول معروف مسخره‌شـان می کردم و با دوسـتانم به آنها می‌خندیدیم. اما کم کم کار از مسخره بازی و شیطنتهای کودکانه گذشت.

ماجرا از وقتی شروع شد که یکی از پسرهایی که به او متلک گفتم به جای آنکه با متلکی سـنگین‌تر جوابـم را بدهـد، نگاهم کرد و چیـزی نگفت. به جای آن شـماره‌اش را روی یک تکه کاغذ نوشت و گذاشـت روی کوله‌ام که از پشـتم آویزان بود. آن روز خیلـی با خودم جنگیدم که زنگ نزنم، اما کنجکاوی، تنهایی و هیجان حرف زدن با یک پسر، آنقدر درونم زبانه کشـید تا عاقبت تسـلیم شدم و گوشـی تلفن را برداشتم و شـماره‌اش را گرفتم و ایـن اولین تجربه دوسـتی من با یک پسـر بود. حرفهایمـان خیلی معمولی و پیش پـا افتاده بود، اما وقتـی با او حرف می‌زدم حس خوبی داشـتم. محراب در مورد همه چیز می‌پرسـید. از مدرسه می‌پرسـید، از خانه، حتی اینکه غذا خورده‌ام یا نه. اینطور نشـان میداد نگران همه چیز من اسـت، ازخواب تا غذا. این همه توجه از طرف یک پسـر برای من که کمتر با این نوع برخورد مواجه شـده بودم، خیلی جالب بود.

بگذریم که چند ماه بعد با محراب دعوایم شد و با هم قطع رابطه کردیم اما راستش همان چند ماه حس خیلی خوبی داشـتم. بعد از اینکه با محراب قطع رابطه کردم افسردگی گرفتم و برای اینکه از این غم و ناراحتی بیرون بیایم با اولین پسـری که سمتم آمد دوسـت شدم. میلاد برعکس محراب بود. خیلی خشن تا حدی بی‌ادب و عصبی. اعتراف می کنم دوران دوسـتی‌ام با میلاد جـزء بدترین روزهای زندگی‌ام بود. من می‌خواسـتم با دوستی با میلاد، روزهـای بد و ناراحت‌کننـده جدایی‌ام

از محراب را فراموش کنم، اما رفتارهای میلاد طوری بود که برای فراموش کردنش باید به دارو پناه می‌بردم.

پانزده سالم بود که دچار افسردگی شدید شدم. جوری که به خیال خودم برای اینکه اعصابم آرام شود به سیگار پناه بردم و بعد هم به نوشیدنیهای غیرمجاز. مطمئن هستم ننه شوکت به مادرم گفت که من مریضم، وگرنه مادرم که خیلی حواسش به حال و روز ما نبود. به اصرار مادرم دکتر رفتم. ماحصل این دکتر رفتن و حرف زدنها این بود که با تعدادی اصطلاح پزشکی آشنا شدم و در پی آن داروهای ضدافسردگی که عملاً هیچ تاثیری روی من نداشت. همان روزها بود که با صالح آشنا شدم. صالح چند خیابان آن طرف تر از محل زندگی ما، زندگی می‌کرد. تقریباً اهل یک محل حساب می‌شدیم. اولین بار او را در سوپرمارکت محلمان دیدم. رفته بودم سیگار بخرم، اما وقتی خواستم پول بدهم دیدم پولی همراهم نیست. جعبه را برگرداندم و از فروشنده یک نخ سیگار خواستم، اما فروشنده گفت سیگار باز ندارد. خیلی پکر شدم، بنای غر زدن را گذاشتم که صالح دست دراز کرد و بسته سیگار را داد دستم و گفت خودش حساب می‌کند از مغازه که بیرون آمدیم شماره تلفنش را گرفتم و قرار گذاشتم که عصر همدیگر را ببینیم تا پول سیگار را بدهم. البته پول سیگار بهانه بود، وگرنه می‌توانستم همان موقع هم آن را بدهم. آن روز عصر صالح را دیدم و این آغاز آشنایی بود که یک سال بعد به ازدواج ما ختم شد. پدر و مادرم هیچ کدام راضی به این ازدواج نبودند. هر دو آنها اعتقاد داشتند که ازدواج در شانزده سالگی آخر و عاقبت ندارد. اما من از تنهایی خسته شده بودم. هنوز دلم از بی‌مهری محراب شکسته بود و از توهین و تحقیرهای میلاد شخصیتم به کلی خرد شده بود. می‌دانستم صالح به مهربانی محراب نیست، اما دلم خوش بود که رفتار زشت میلاد را هم ندارد. دلم به این خوش بود که حداقل صالح دوست پسرم نیست، شوهرم است و دیگر نگران تمام شدن رابطه‌مان نخواهم بود. من هیچ چیز از زندگی مشترک نمی‌دانستم. نه سن و سالم آنقدر بود که چیزی یاد گرفته باشم و نه روابط پدر و مادرم با هم رابطه درست و سالمی بود که من از انها اصول زندگی مشترک را آموخته باشم. صالح هم فقط چهار سال از من بزرگتر بود. بیست سال داشت. بعد از دیپلم، پدرش خدمت سربازی‌اش را خریده بود و حالا او در مغازه پدرش کار می‌کرد. پدرش فروشگاه لوازم آرایشی و بهداشتی داشت و صالح آنجا کنار پدرش مشغول کار بود. او هم تجربه زیادی از زندگی نداشت. پدر صالح امیدوار بود که ما خودمان زندگیمان را شکل می‌دهیم. اما زندگی ما که روی هیچ اصل و بنیادی بنا نشده بود به طرز ناخوشایندی، بدشکل شد.

هر دو ما مدام در حال قهر و دعوا بودیم. جز چند ماه اول که همه چیز خیلی نو و فانتزی بود. به تدریج هر چه زمان جلو می‌رفت و زندگی روی واقعی‌اش را به ما نشان میداد متوجه شدیم که زندگی مشترک خیلی جدی تر از عکسهای دو نفره فضاهای مجازی و قدم زدنها عاشقانه است. نه من و نه صالح هیچ کدام تحمل نظر مخالف را نداشتیم. صالح اهل دعوا و داد و فریاد و فحاشی و حتی کتک زدن هم نبود اما ناگهان سنگ میشد. اصلاً انگار مرا نمی‌دید. وقتی ناراحت م‌شد حتی در خانه چای هم نمی‌خورد. به زور جواب مرا میداد. غذا نمی‌خورد، روی کاناپه پذیرایی می‌خوابید. تلفنم را جواب نمی‌داد. حتی مرا در لیست سیاه تلفنش قرار می‌داد. آنقدر به من کم محلی و بی‌محلی می‌کرد که خودم از خودم حالم به هم می‌خورد. مادرم مشاور خوبی برایم نبود، چون وقتی به او گفتم همسرم چنین رفتاری با من دارد گفت تو هم مثل خودش رفتار کن. اما وقتی من مثل او رفتار می‌کردم زندگی برایم از جهنم هم بدتر می‌شد.

مادر شوهرم می‌گفت علاج این بچه بازیها، یک بچه است. وقتی بچه به دنیا بیاید همه این مشکلات حل می‌شود. یعنی آنقدر سرگرم بچه می‌شوید که یادتان می‌رود بچه بازی کنید. شاید بزرگترین اشتباهم بعد از ازدواج، به دنیا آوردن نهاله بود. آن بچه چه گناهی داشت که می‌بایست حلال مشکلاتی می‌شد که از آنها اصلاً خبر نداشت.

نوزده سالم بود که نهاله به دنیا آمد. نه من آمادگی مادر شدن را داشتم و نه صالح میلی به پدر شدن داشت. نهاله برای ما مثل مهمان ناخوانده بود. دوستش داشتم اما حوصله نگهداری‌اش را نداشتم. مادرم هم از آن مادرهایی نبود که به داد نوه‌اش برسد! مادر صالح هم گاهی کمک بود و گاهی هم مثل یک غریبه برخورد می‌کرد. نهاله قرار بود باعث بهتر شدن وضع زندگیمان شود، اما نه تنها شرایط بهتر نشد که بدتر هم شد. دو سال بعد در حالیکه نهاله هنوز شیرخوار بود من از خانه فرار کردم. برگشتم خانه پدرم و همان طور که اصرار به ازدواج داشتم اصرار کردم تا طلاق بگیرم. دیگر تحمل آن زندگی را نداشتم. خسته بودم از همسر بودن، مادر بودن و مسئولیت داشتن. بریده بودم. هیچ کس حتی پا در میانی هم نکرد. صالح به راحتی آب خوردن مرا طلاق داد. مهریه‌ام را بخشیدم، حضانت بچه را هم خود صالح

بقیه در صفحه ۵۷

باز شدن هر آموزشگاه بسته شدن یک بازداشتگاه است

● ویکتور هوگو

آن روی سکه

سارا دختر بدی نبود. اصولاً هیچ آدمی ذاتاً بد نیست. هیچ آدمی جانی و آدم‌کش به دنیا نمی‌آید. روی قعر هیچ آدمی از قبل برنامه خلافکار شدن یا دکتر و مهندس شدن، ثبت نمی‌شود. آنچه باعث می‌شود انسانها در طول زندگی‌شان، رو به تکامل بروند و یا مسیر سراشیبی سقوط را طی کنند، مجموعه‌ای است از عوامل و شرایط موجود پیرامون آنها. سارا دختر خوبی بود. می‌توانست فرد موفقی باشد. اگر در خانواده دیگری چشم به دنیا باز می‌کرد. مادر سارا همانطور که خودش اشاره کرد، توجه زیادی به فرزندانش نداشت. در واقع با خودخواهی محض، تصمیم گرفته بود جدای اعضای خانواده‌اش شاد باشد. شادی حق مسلم هر انسانی است. اما به شرط آنکه شادی‌اش باعث غم و ناراحتی اطرافیانش نشود.

مادر سارا، اگر دختر مجردی بود که هیچ‌گونه مسئولیتی نداشت می‌توانست هر جور دوست دارد، از زندگی‌اش لذت ببرد. اما وقتی ازدواج کرد وقتی صاحب فرزند شد، باید بار مسئولیت آنها را نیز می‌پذیرفت. مادر سارا می‌توانست راههای بهتری برای شادی در کنار اعضاء خانواده‌اش پیدا کند. آن وقت نه همسرش از خانه گریزان می‌شد و نه فرزندانش به مرز افسردگی و اعتیاد می‌رسیدند. البته پدر سارا هم در این باب مقصر است. اگر او از همسرش می‌خواست و یا شرایط را جوری تغییر می‌داد که مادر فرزندانش از بودن در خانه و همسری و مادری لذت بیشتری ببرد، شاید اوضاع خانه تا این اندازه نابهنجار نمی‌شد. آنچه باعث شد تا سارا امروز یک فرد ضداجتماع باشد، مجموعه‌ای از عواملی که همه به نوعی دست به دست هم دادند تا سارا آدمی که می‌توانست مادر مهربان، همسری شایسته، دختری سر به راه و خواهری دلسوز باشد، امروز تبدیل شده به مادری بی‌رحم، همسری بی‌وفا، دختری باعث آبروریزی و خواهری قاتل. زندگی سارا و برادرش سینا در اثر بی‌توجهی‌ها، کم مهریها و بی‌محبتی‌های خانواده‌ای که بار مسئولیت فرزندانشان را بر عهده نگرفتند و آنها را از نظر روحی ـ روانی حمایت نکردند، این چنین تباه شد و از میان رفت.

سوژه

کیانا نصرت زاده

به راحتی میشد صداها را شنید و چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم در جریان دعواهایشان قرار می‌گرفتم. اما آن شب دعوایشان مثل هر شب نبود. این بار هیچ کدامشان کوتاه نمی‌آمدند. دعوا سر بچه بود...

زیباترین مهمان خانه

نصف شب بود که از صدای داد و فریاد همسایه از خواب پریدم. به شوهرم گفتم اینها باز دعوایشان شده... گفت به ما ربطی ندارد پنبه توی گوشت بگذار تا چیزی نشنوی...

همسرم مرد بسیار با دین و ایمانی است و همیشه تاکید داشت که نباید در کار دیگران فضولی کرد. اما سر و صدای این همسایه از فضولی گذشته بود به راحتی میشد صداها را شنید و چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم در جریان دعواهایشان قرار می‌گرفتم. اما آن شب دعوایشان مثل هر شب نبود. این بار هیچ کدامشان کوتاه نمی‌آمدند. دعوا سر بچه بود...

دلم برای آن بچه می‌سوخت که این حرفهای بی‌مهر و ناراحت کننده را می‌شنید. مرد اصرار داشت بچه پیش مادرش بماند و زن هم قبول نمی‌کرد می‌گفت خودش سربار خانه پدرش هست دیگر نمی‌تواند بچه او را هم با خودش ببرد.

این حرفها تنم را می‌لرزاند. به همسرم گفتم می‌خواهم بروم دم در خانه‌شان و بچه را بیاورم پیش خودم. همسرم می‌گفت زن دخالت نکن، دو روز دیگر آشتی می‌کنند و همه این حرفها یادشان می‌رود... شاید حق با او بود ولی مطمئن بودم آن بچه این حرفها را فراموش نمی‌کرد.

صبح روز بعد طاقت نیاوردم. رفتم دم در خانه همسایه خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب بهش گفتم اگر دوست دارد می‌تواند بچه را چند روزی پیش من نگه دارد تا اوضاعش با شوهرش بهتر شود. زن هاج و واج نگاهم می‌کرد. فکر کردم همین الان است که مرا پرت کند بیرون و بگوید بچه‌ام را به احدالناسی نمی‌دهم. اما بعد از چند لحظه مرا بغل کرد و گفت این محبت مرا فراموش نمی‌کند. نیم ساعت بعد دختر بچه شش ساله با ساک لباسها و چند عروسک دم در خانه ما بود.

به همین سادگی شیرین به جمع خانوادگی ما اضافه شد. من خودم یک دختر ده ساله و یک پسر سیزده ساله داشتم. حالا حس می‌کردم خدا به ما یک دختر دیگر داده.

به دخترم می‌گفتم زیاد وابسته این بچه نشو چون دیر یا زود مادرش می‌آید و او را با خودش می‌برد.

بعد از یک هفته زنگ زد و حال بچه را پرسید، گفت رفته شهرستان منزل خواهرش و تا روز دادگاه به تهران بر نمی‌گردد و آن روز تکلیف بچه هم روشن می‌شود. در این میان گهگداری هم پدر بچه زنگ میزد و کلی عذرخواهی می‌کرد که نمی‌تواند بچه را ببرد. می‌گفت صبح تا شب کار می‌کند و کسی را ندارد که از بچه مراقبت کند.

یک هفته شد دو هفته و... سه ماه بعد دادگاه برگزار شد. زن همسایه از من خواست که بچه را ببرم دادگاه. تمام مسیر شیرین اشک می‌ریخت و می‌گفت نمی‌خواهد برگردد پیش پدر و مادرش.

دادگاه مسولیت بچه را به گردن پدرش انداخت ولی من می‌دانستم که او نمی‌تواند از شیرین مراقبت کند برای همین بعد از دادگاه گفتم تا هر وقت که بخواهند بچه پیش ما می‌ماند.

شیرین ماندگار شد. گهگداری پدرش به او سر میزد. مادرش اما کمتر... به سال نکشیده بود که بهم تلفن کرد و گفت دارد ازدواج می‌کند و نباید از او انتظار داشته باشم بتواند یک روز بچه را با خودش ببرد. گفت نامزد جدیدش اصلاً موافق نیست و نمی‌تواند شیرین را با خودش ببرد.

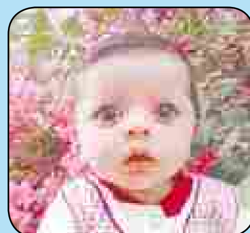
به همین شکل بود که این دخترک ساده و کوچک عضوی از خانواده ما شد و نزدیک به هفده سال با ما زندگی کرد. مادر و پدرش همیشه به دیدنش می‌آمدند ولی او هرگز همراه آنها نرفت.

تا این که چند ماه پیش به عقد پسر عمه‌اش درآمد. شیرین را درست مثل دختر خودم بزرگ کردم و به خانه بخت فرستادم.

مادر و پدرش هر دو ازدواج مجدد کردند ولی سرشان را توی برف کرده‌اند تا واقعیت و وظیفه خود را درقبال شیرین عملی کنند.

و این بود داستان زندگی دختری که با یک ساک لباس و چند عروسک مهمان خانه ما شد...

شکوفه‌های زندگی


علیرضا بحرانی پور


سیده ستایش امینی


سید علیرضا امینی


سهند و سپهر شهبازیان و آرمین ملک زاده

افطاری، تجسّم ایمان

ا.ح. دری



یکی از سنّتهای خوبی که در بین مومنان رایج است و ریشه در ایمان مردم دارد، افطاری دادن و میهمان کردن اقوام و دوستان و نیازمندان و یا افراد روزه‌دار در ماه مبارک رمضان است. از این رو با توجه به اینکه افطاری دادن و میهمانی دادن در اسلام بسیار تاکید شده است گفتار این هفته را به نقش و جایگاه این سنت پسندیده اختصاص می‌دهیم.

حکمت روزه

توجه کردن به کسانی که در اداره زندگیشان بویژه ضروری‌ترین امر یعنی تهیه غذا، با دشواری روبرو هستند یکی از حکمتهای روزه است.

در روایات چنان به افطاری دادن سفارش شده که جایگاه آن از روزه مستحبی اهمیت بیشتری یافته است.امام موسی بن جعفر(ع) فرمودند: افطاری به برادر روزه دارت از روزه‌ات بافضیلت‌تر است.بدون شک هرگز افطاری دادن جای روزه واجب را نمی‌گیرد، اما در ارزیابی ثواب مستحبی آن، ثواب افطاری بیشتر است.

امام صادق(ع) می‌فرمایند: کسی که مومنی را افطاری دهد، کفّاره یک سال گناه او شمرده می‌شود **و هر کس که دو مومن را افطاری دهد بر خدا واجب است که او را وارد بهشت کند.** از طرف دیگر میهمانی دادن در قرآن و روایات ائمه معصومین (ع) از اوصاف پیامبران و پیشوایان دین بر شمرده شده است. خداوند متعال در این باره می‌فرماید: "ای رسول خدا! آیا حکایت میهمانان گرامی ابراهیم به تو رسیده است؟"

هنگامی که آنها بر حضرت ابراهیم وارد شده. سلام کردند. او جواب سلام آنها را گفت و فرمود: "شما مردم ناشناس هستید خوب است خود را معرفی کنید." آنگاه نزد خانواده‌اش رفت و با کبابی از گوساله فربه باز آمد. از این آیه می‌توان نتیجه گرفت که گرامی دانستن میهمان از لوازم ایمان به خدا شمرده شده است. **پیامبر اکرم(ص) می‌فرماید**: کسی که ایمان به خدا و روز جزا دارد باید میهمانانش را گرامی بدارد و در روایت دیگری می‌فرمایند: "خانه‌ای که در آن میهمان وارد نشود، فرشتگان نیز وارد نمی‌شوند."

در داستانی از زندگی پربرکت امیرالمومنین(ع) نقل است. روزی آن حضرت بسیار غمگین بود، وقتی سبب آن را پرسیدند، فرمود: "هفت روز است نه کسی برای افطار و نه برای میهمانی به خانه‌ام مراجعت نکرده است."

آن حضرت گاهی خود غذا نمی‌خوردند تا بتوانند روزه داری را طعام دهند. در قرآن کریم نیز در آیه‌ای آمده است که کسانی که هم بر دوستی او (خدا) به فقیر واسیر و طفل یتیم طعام می‌دهند و گویند ما فقط برای رضای خدا به شما طعام می‌دهیم و از شما هیچ پاداشی و سپاسی نمی‌خواهیم.مفسّران شأن نزول آیه را به امیرالمومنین(ع) و حضرت زهرا(س) و امام حسن و حسین(ع) نسبت داده‌اند که آن بزرگواران نذر کرده بودند برای رضای خداوند سه روز روزه بگیرند که هر روز هنگام افطار، فقیر و مسکین و اسیر به منزل آنها مراجعه کرده و تقاضای غذا می کردند و آن بزرگواران هرچه در خانه داشتند و برای افطار خود مهیا ساخته بودند را به آنها می‌دادند و خود تنها با تکه ای نان و آب افطار می کردند.

در روایت دیگری آمده است مردی پیش رسول خدا(ص) آمد و از گرسنگی شکایت کرد آن جناب کسی را نزد همسرانش فرستاد و پیام داد، اگر نزد شما خوراکی یافت می‌شود، به این مرد بدهید. گفتند: "غیر از آب چیزی یافت نمی‌شود." پیامبر اکرم(ص) فرمود: "کیست که امشب این مرد راخوراک دهد؟" علی(ع) عرض کرد: "من او را مهیمان می کنم." آنگاه نزد فاطمه (س) شتافت و پرسید: "چه یافت می‌شود تا از این مرد پذیرایی کنم؟" فاطمه(س) عرض کرد: "اندکی غذا برای کودکان داریم، ولی میهمان را بر فرزندان مقدم میدارم." حضرت فرمود: "بچه‌ها را بخوابان و چراغها را خاموش کن. وقتی ظرف غذا آماده شد. علی (ع) دهان خود را حرکت میداد و چنان وانمود می کرد که مشغول غذا خوردن است تا میهمان با خیال آسوده غذای خود را به اتمام برساند. چون آن مرد به اندازه کافی غذا خورد علی (ع) را دعا کرد و از منزل آنها خارج شد.

صبحگاه چون حضرت علی(ع) برای نماز وارد مسجد شد، پیامبر اکرم (ص) را دید در حالیکه اشک از دیدگان مبارکش فرو می‌ریخت. فرمود: "یا اباالحسن دیشب خداوند از کردار شما در شگفت شد و این آیه را فرو فرستاد. **و کسانی که دیگران را بر خویش مقدم می‌دارند هرچند خود تنگدست و گرسنه باشند.** "

ارزش افطاری دادن

امام صادق(ع) می‌فرمایند: "فردی به نام سدیر، در ماه مبارک رمضان بر پدرم امام باقر(ع) وارد شد. حضرت فرمود: "ای سدیر آیا میدانی در چه شبهایی قرار داریم؟" عرض کرد، آری. شبهای ماه مبارک رمضان است.امام فرمودند: "آیا می‌توانی در هر شب از این شبها بنده‌ای از فرزندان اسماعیل را آزاد کنی؟" سدیر گفت: "مولاجان، به این اندازه در توانم نیست. " امام فرمود: "آیا می‌توانی نه بنده از فرزندان اسماعیل را آزاد کنی؟"سدیر باز همان گونه جواب داد. حضرت یکی یکی کم کرد تا فرمود: "آیا می‌توانی یک شب یک بنده از فرزندان اسماعیل را آزاد کنی؟" سدیر عرض کرد: "این نیز در توانم نیست. " امام فرمودند: "آیا می‌توانی هر شب مسلمانی را افطاری دهی؟" مرد گفت: "آری، بلکه ده مسلمان را نیز می‌توانم. " امام فرمود: "ای سدیر اگر بتوانی یک برادر مسلمان را افطاری دهی ارزش آن چون آزاد ساختن یکی از فرزندان اسماعیل است. "نکته مهم آن است که در فرهنگ دینی ما هدف از افطاری و میهمانی باید رضای الهی و مسرور ساختن مومنان و به دور از تفاخر و ریا باشد چرا که سبب ایجاد انس وهماهنگی و اتحاد مومنان می‌شود.

احکام روزه

***سؤال**: کسی که در اوایل سن تکلیف بر اثر ضعف و عدم توانایی نتوانسته روزه بگیرد، آیا فقط قضا بر او واجب است یا کفاره نیز بر او واجب است؟*

***پاسخ**: اگر گرفتن روزه برای او حرجی نبوده و عمداً افطار کرده، علاوه بر قضا کفاره نیز بر او واجب است و اگر خوف داشته باشد، که اگر روزه بگیرد، مریض شود. فقط قضای روزه‌ها بر عهده اوست.*

حقیقت عبادت زیاد در کار خدا اندیشیدن است

●امام حسن عسکری(ع)

درهاي آسمان در اولين شب ماه رمضان گشوده مى شود و تا آخرين شب آن بسته نخواهد شد.

پیامبر اکرم (ص)

دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم

کورش کاشانی

آن شب توی خانه ما غوغایی به پا شد. پدرم می‌گفت چه معنی دارد دخترمان با یک پسر نامحرم هم‌صحبت شود. من هم می‌گفتم صحبت کرده و نکرده جوابم منفی است...

باز مادرش را فرستاد خواستگاری... جواب من مشخص بود ولی انگار ناصر نمی‌خواست باور کند که من جوابم منفی است و تغییری هم نمی‌کند.

دفعه اول مادرش را با یک جعبه شیرینی فرستاد... گفتم نه، پسرتان دو سال از من کوچکتر است و من به دردش نمی‌خورم. دفعه دوم با یک قواره پارچه آمد... انگار در شهر دختر قحطی بود که اصرار داشت با من ازدواج کند. من یک دختر کاملاً معمولی بودم. ۲۷ سال داشتم. لیسانس تاریخ گرفته بودم و در شرکت عمویم منشی بودم. ظاهرم هم کاملاً معمولی بود. پدرم بازنشسته ارتش بود و با حقوق بخور نمیر بازنشستگی سر می‌کرد. اما ناصر انگار پایش را توی یک کفش کرده بود. این بار مادرش با یک کاسه آش نذری آمد. همان دم در دوباره مرا از مادرم خواستگاری کرده بود. مادرم گفته بود آخه چرا زهرا؟! این همه دختر توی محله هستند که لب تر کنید از خدا می‌خواهند عروس شما شوند... مادر پر بیراه نگفته بود. ناصر را همه از بچگی می‌شناختند. پدرش بقالی داشت و خودش هم از نوجوانی در تعمیرگاه سر خیابان شاگردی می‌کرد و از سربازی که آمد شد وردست استاد و کم‌کم هم کارش گرفت و همه از بالای شهر و این طرف و آن طرف ماشینهایشان را می‌آوردند که ناصر تعمیر کند.

اما همیشه بوی روغن میداد و دستهایش سیاه بودند. از من هم دوسال کوچکتر بود برای همین دلم نمی‌خواست با او ازدواج کنم. اما این بار مادر ناصر ظرف آش را به مادرم داده بود و به جدش قسم خورده بود که اگر من یک بار با ناصر حرف زدم و باز جوابم منفی بود دیگر هرگز به سراغ من نخواهند آمد...

مادر هم قبول کرده بود. آن شب توی خانه ما غوغایی به پا شد. پدرم می‌گفت چه معنی دارد دخترمان با یک پسر نامحرم هم صحبت شود. من هم می‌گفتم صحبت کرده و نکرده جوابم منفی است... مادر می‌گفت نتوانسته روی حرف آن زن حرف بزند. گفت به جدش که قسم خورد ترسیدم.



یکه و تنها زندگی را ساختم...

راشین مختاری

با هم توافق کامل داشتیم. جشن عروسی هم نگرفتیم و در عوض یک ماه رفتیم دور ایران را گشتیم. عکاسی کردیم و تجربه‌های بکری را برای خودمان ساختیم

یازده سال زندگی بی‌ثمر ما، پایان پیدا کرد. زندگی با احمد پستی و بلندیهای زیادی داشت. به احمد گفته بودم تا روزی که کنار هم احساس امنیت و آسایش و آرامش می‌کنیم در این زندگی می‌مانیم ولی به محض این که یکی از ما حس کرد در این زندگی دارد اذیت می‌شود باید به آن خاتمه بدهیم.

سر همه قولهایمان مانده بودیم ولی انگار یک نوع رودربایستگی یا شادی، ترس از تنهایی و هر دلیل دیگری باعث شده بود که ما کنار هم بمانیم و دم نزنیم. شاید باید همان سه چهار سال اول قید این زندگی مشترک را می‌زدیم.

وقتی با هم ازدواج کردیم هیچ کس باور نمی‌کرد ما در این سطح به توافق رسیده باشیم. قرار بود هر کس که کار می‌کند هزینه زندگی را بدهد و به نوبت به سراغ کارهایی برویم که دوست داریم و پولی در آن نیست. من برای احمد قوانین سنتی زندگی را شکسته بودم. چون مرد بود نباید مسئول هزینه‌های زندگی می‌شد و من هم به صرف زن بودنم نباید مسئولیت خانه داری و پخت و پز را به عهده می‌گرفتم.

احمد عاشق فلسفه بود و من مترجم زبان روسی بودم. به واسطه شغل پدرم تا شانزده سالگی در مسکو زندگی کرده بودم و از همان موقع مسیر زندگی من تعیین شد. احمد هم پژوهشگر ساده فلسفه بود. یک وقتهایی کاری داشت و یک وقتهایی هم بیکار بود. اما عاشق مطالعه بود و مقاله هایش حرف نداشت.

یک آپارتمان ۵۰ متری داشتیم که مال برادر احمد بود و به ما اجازه داده بود تا هر وقت که خواستیم در آن زندگی کنیم. تصمیم مهم اول زندگی ما هم این بود که بچه دار نشویم. در خودمان نمی‌دیدیم که بتوانیم مسئولیت بچه را بپذیریم.

در همه این مسائل با هم توافق کامل داشتیم. جشن عروسی هم نگرفتیم و در عوض یک ماه رفتیم دور ایران را گشتیم. عکاسی کردیم و تجربه‌های بکری را برای خودمان ساختیم.

هر دو سرمان توی کارهای مورد علاقه‌مان بود. هر کس پول داشت خرج می‌کرد و اگر هم می‌شد اندکی هم پس‌انداز می‌کردیم. یک وقتهایی هم آنقدر پول کم داشتیم که مجبور می‌شدیم ته کیف و جیبهایمان را بگردیم بلکه چند هزار تومانی پیدا کنیم... زندگی متفاوتی بود ولی سال اول حس می‌کردم این درست همان چیزی است که من می‌خواستم. اما کم کم مسیر زندگی منحرف شد. من بیشتر کار می‌کردم و احمد هم کمتر مقاله می‌نوشت و کمتر به فکر کار بود. یک وقتهایی تا لنگ ظهر می‌خوابید و می‌گفت حوصله هیچ کاری را ندارد. من اما هر روز بیشتر به واقعیتهای زندگی پی می‌بردم. باید آینده‌نگر می‌بودیم. زندگی روزهای خوش و ناخوش دارد



روز بعد با کلی ناله و شکایت ماجرا را برای عمویم تعریف کردم و او برخلاف پدرم اصرار داشت یکبار به این پسر شانس بدهم تا حرفهایش را بزنند.

خلاصه بعد از یک هفته بحث و گفتگوی خانوادگی قرار شد ناصر بیاید شرکت و آنجا با هم صحبت کنیم. عمو هر دوی ما را در اتاقش تنها گذاشت تا بتوانیم حرفهایمان را بزنیم. ناصر که انگار همه چیز را از قبل آماده کرده بود. شروع کرد به لیست کردن محاسن من... گفت چند سال است مرا زیر نظر دارد. می‌گفت نجیب‌تر و محجوب‌تر از من هیچ دختری را در محله ندیده است. می‌گفت حتی به کیف و کفش من هم دقت می‌کرده که ببیند از آن دست دخترها هستم که هر روز یک رنگ و لعاب به خودم می‌دهم یا نه...

بهش گفتم آخه من دو سال از شما بزرگتر هستم. گفت من یک زن پخته می خواهم که مدیر زندگی و خانه و بچه‌هایم باشد. اهمیت نمی‌دهم چند ساله باشی...

خلاصه گفت و گفت و دست آخر هم از من جواب خواست. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم محکم جواب منفی بدهم. گفتم اجازه بدهید با بزرگترهای خانه هم مشورت کنم... چشمهایش برق زد. برای اولین بار بود که حس کردم یک نفر دارد عاشقانه مرا نگاه می‌کند.

به خانه که رفتم نمی‌دانستم چه باید بگویم. پدرم گفت خب قال قضیه کنده شد و این پسر هم تکلیف خودش را دانست. مادر گفت من هم از دست اصرارهای مادرش خلاص شدم. من اما زبانم نمی‌چرخید که بگویم جواب منفی نداده‌ام.

روز بعد رفتم دم در تعمیرگاهش. گفتم زمان می‌خواهم و باید بهتر شمارو بشناسم... قرار شد هر روز بیاید دنبال من و مرا از سرکارم برساند خانه و در این فاصله حرفهایمان را هم بزنیم. این پیشنهاد عمویم بود. بعد از چند هفته آنقدر دلبسته او شده بودم که خودم هم باورم نمی‌شد.

بالاخره از عمو خواستم تا ماجرا را به مادر و پدرم بگوید... باور نمی‌کنید چقدر شوک زده شده بودند. باورشان نمی‌شد من جواب مثبت داده‌ام.

خلاصه من و ناصر ازدواج کردیم. درست ۲۷ سال پیش. حالا یک خانواده خوشبخت و خوشحال داریم. هرگز حس نکردم محبت و عشق ناصر به من کم شده. همیشه با دیده احترام به من نگاه می‌کند و خوشحالم که همسر او هستم.

و بدون برنامه‌ریزی نمی‌شد پیش رفت... احمد می‌گفت تو داری عوض می‌شوی. کار کردن و پول درآوردن دارد برایت اولویت می‌شود. بله داشت همین اتفاق می‌افتاد چون تجربه‌هایی به دست آورده بودم که می‌دانستم باید به فکر آینده باشم.

یادم است یک روز سردرد خیلی بدی داشتم از احمد خواستم مرا ببرد بیمارستان. گفت پول ندارد. به همین سادگی از کنار این مشکل رد شد. به یک دوست زنگ زدم و او آمد و مرا برد بیمارستان. تازه فهمیدم احمد درک درستی از مسئولیت ندارد. او زیر نقاب روشنفکری ناتوانیها و اشکالات خودش را پوشانده بود. بهش می‌گفتم باید نسبت به یک چیزهایی مسئول باشد . می‌خندید و می‌گفت از همین جا شروع خواهد شد و کم کم لیست بلند بالایی از مسئولیتها را خواهم نوشت..

وقتی مشغول کتاب خواندن و یا مقاله نوشتن بود احساس خوبی داشتم. حتی وقتی تدریس می‌کرد، البته نه به خاطر پولش بلکه به خاطر نفس عملش او را تقدیر می‌کردم. اما کم کم دیدم احمد کتاب خواندن را کنار گذاشته و بیشتر به حرف زدن و شرکت در محفلهای بی‌سرو ته مشغول است. چهار تا آدم دور خودش جمع کرده بود و وقتی او را استاد استاد صدا می‌زدند انگار قند توی دلش آب می‌شد.

بهش گوشزد می‌کردم که این راه درستی نیست. ولی او از این به به و چه چها لذت می‌برد و روز به روز تو خالی‌تر می‌شد.

من اما سخت کار می‌کردم. در کارم حسابی پیشرفت کردم. درآمدم خوب بود و به راحتی همه نیازهای خانه و زندگی را رفع می‌کردم و حتی به احمد پول تو جیبی می‌دادم.

بعد از چند سال دیگر چیزی بین ما باقی نمانده بود. احمد از چشمم افتاده بود. یک موجود هجو و تو خالی بود که اندک شهرتی خوشحالش می‌کرد. همیشه می‌گفت مشغول نوشتن یک کتاب است و من هرگز ندیدم او حتی یک خط بنویسد. بعد از چند سال که همه سراغ کتاب ننوشته شده او را می‌گرفتند بهانه آورد که کتابش مجوز چاپ نگرفته... دروغها از همان موقع شروع شد. هر وقت بهش اعتراض می‌کردم مرا به باد تمسخر می‌گرفت. می‌گفت ماشین چاپ شده‌ام... می‌گفت از ترجمه همزمان تا بچه‌داری حاضرم بکنم تا چهار تا مانتوی بیشتر بخرم...

این طور نبود. زندگی خرج داشت و می‌دانستم یکه و تنها باید از عهده‌اش بر بیایم برای همین سخت کار می‌کردم. به بچه‌های سفارت ادبیات روس درس می‌دادم. کتاب ترجمه می‌کردم. تز بچه‌های فوق لیسانس را می‌نوشتم و خلاصه این که سرم توی کار بود و یادم رفته بود از زندگی چه می‌خواستم...

احمد همه جا می‌نشست و از من بدگویی می‌کرد دیگر نمی‌شد این وضعیت را ادامه داد... گفتم طلاق می‌خواهم و او هم قبول کرد.

حالا آمده‌ایم تا به این زندگی پایان بدهیم...

شکوفه های زندگی


افراسادات سعیدی نیا


ریحانه سعیداوی



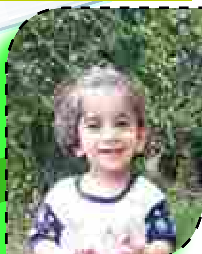
نفس سلطانیان


سیده باران زمانی


پارسا رحیمی


یکتا داوودی


سما پورغلامی


سارا اسدالله زاده


بنیتا همتی فرد


احمدرضا وعلیرضا طاهری

نسبت به عمر خود بخیل‌تر باشید تا به ثروت
●پیامبر اکرم (ص)

گشت و گذاری در فضای طنز مجازی!

شکر تلخ

از: مصطفی گلیاری

کمی خبر:

وزیر بهداشت: "شیوع افسردگی در کشور بالاست. باید نشاط و امید به جامعه تزریق شود."

به چشم. جلو شادی و پایکوبی مردم رو می‌گیریم./ فرماندار شهریار: "در شهرستان شهریار برای سال تحصیلی جدید به آماده سازی ۲۶۶ کلاس درس نیاز داریم." تازه این فقط شهریاره نه کل کشور. به قول یک مصرع از یک مستزاد: "بی‌مدرسه مانده ست دو ملیون نفر امسال/ این نیست که اشکال"

استاندار برکنار شده گلستان مشاور شهردار تهران شد./ رفتم شیکر بخرم. یه بسته نهصد گرمی داد به ده تومن. گفتم دیشب تو اخبار گفتن خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟ گفت اینا زیاد حرف می‌زنن. می‌بری یا بذارم سر جاش؟

یه کاریکاتور دیدم تو روزنامه‌های خودمون: بچه‌ها سر کلاس در حال خواندن این ترانه هستند: سلامتی فابریکا/ سلامتی این رلا/ مخلص همه سینگلا، هفتادیا شصتیا... یهو معلمشون گفت: "بچه‌ها بازرس اومده ممد اصفونی بخونین...

یکی از بزرگان: خطر تا آنجا نفوذ کرده که سرودی سخیف و رکیک در مدارس توسط بچه‌ها و نونهالان خوانده می‌شود و با هم می‌رقصند. اگر سکوت کنیم فردا شرایط بدتر خواهد شد... برخی از همین بزرگان در برابر ندادن مزد کارگران، گرانفروشی‌هایی که فرمانش از دست دولت در رفته، اختلاس، سوءمدیریت و... سکوت کردند. حق هم دارند که برای رقص کودکان و حجاب سختگیر باشند چون این کارها ایمان ملت را خراب می‌کند و می‌روند اختلاس و دزدی می‌کنند. پس اگر می‌خواهید مدیران ارشد اختلاس نکنند، رقاصی نکنید. به این هم توجه کنیم که نیم درصد ترقص‌های بچه دبستانی‌ها در مدرسه است. بقیه‌اش را در گوشی و ماهواره می‌بینند.

سیستم: فرض کن قیمت یه جنسی یه تومنه. چو میندازن تو مردم که قیمتش شده سه تومن. بعد مسؤولان میان میگن این شایعه‌س و تکذیبش می‌کنن. در مرحله بعدی قیمت اون جنس میشه دو تومن. مردم هم کلی خوشحالی می‌کنن که شکر خدا که قیمتش ارزون شد.

زنگ تفریحات: یه همکاری هم داشتیم سحر لای خرما تریاک جاساز می‌کرد می‌گفت ساعت یازده تو معده‌م می‌ترکه تا افطار خمار نمیشم... بر گای کل زیر آبی روهای جهان ریخت از این تکنیک!/ آش و حلیم در ماه رمضان دو برابر شد. احتمالا مسؤولان فکر می‌کنن چون در این ماه مهمان خداوند هستیم، حساب این گرانی به عهده خداست و فشاری به مردم نمیاد.

دیالوگ: زن اولی: چرا دستات اینقدر نرمه؟ زن دومی: من برای شستن ظرفها از ربیع استفاده می‌کنم. اولی: این مایع ظرفشویی ربیع رو کجا می‌فروشن؟ ندیدم تا حالا. دومی: ربیع اسم شوهرمه.

دلار شد پونزده تومن. تن ماهی هیجده تومن. کرایه تاکسی شیش تومن. تورم پنجاه درصد. قیمت مسکن؟ مرگبار. مشکلات معیشتی؟ خفه کننده. اونوقت دغدغه نماینده مجلس اینه که "مدیران مدارسی که در آنها رقاصی شده باید اخراج شوند." حالا که کل مملکت بسیج شدن تا مدرسه‌ای رو پیدا کنن که توش ساسی مانکن گذاشتن، کاش قصابیا، میوه‌فروشیا، سوپریا، صرافیا، بنگاه مسکنیا، تعمیرگاها، لوازم خونگی فروشا، تعمیرکارا، بنگاه‌های ماشین و... ساسی پخش کنن بلکه برن به کار اونام رسیدگی کنن.

ساسی مانکن نماینده مجلس رو به چالش کشیده و گفته "خودت اگه تونستی ترانه جنتلمن رو گوش کنی و قرت نشکنه، حق داری بگی چرا رقصیدن." میگن یه روز قاضی شرع رفت مولوی رو به جرم سماع دستگیر کنه. وقتی رسید خونه مولوی و سماعش رو دید، بی‌ختیار خودشم سماع کرد. مولوی اونو چرخ زنان برد سر بازار و ولش کرد. قاضی به خودش اومد و دید جلو همه و در شارع عام مشغول رقصیدن بوده. به مولوی گفت برو که سماع حلالت باد. اینجوری که صدای ساسی مانکن از کالیفرنیای آمریکا به گوش مسؤولان می‌رسه، صدای مردم از تهرون به گوش نمی‌رسه. یه کلیپی ساختن که چند نفر زندونی هستن. یکی‌شون میگه حالا کاری می‌کنم که رئیس زندون عوض شه. و شروع می‌کنه به خوندن یکی از ترانه‌های ساسی... فکر کنم فکرش بکره. از این به بعد هر وقت خواستین رئیس یه جایی عوض شه، دسته جمعی ساسی بخونین و حرکات موزون ارائه بدین و بگین قرش بده و فرش بده!

نکته: برای کشتن افراد بهشون شلیک نکنین. بهشون امید الکی بدین خودشون یواش یواش می‌میرن.

رئیس تن ماهی: "چون صنعت تن ماهی کشور به واردات ماهی و ورق قوطی تن وابسته است، در حال حاضر شاهد افزایش نرخ کنسرو ماهی هستیم." به اینش کار نداریم که "در حال حاضر" غلطه چون بیشتر مدیران و معاونان ما سواد فارسی ندارن به اینش کار داریم که کشور ما بالا و پایینش دریاس تو داری میگی چون نمی‌تونیم ماهی وارد کنیم، تن گرون شده؟ شایدم علتش این باشه که چون امتیاز ماهی‌گیری رو به صیادهای خارجی فروختین، خودمون نمی‌تونیم صید کنیم و باید وارد کنیم. به اینشم کار نداریم که بعد اینهمه سال هنوز نمی‌تونن ورق حلبی تولید کنن.

زنگ تفریحات: با این وضعی که نیروی انتظامی پیک موتوریهای رستورانا رو می‌گیره، امروز ظهر باید زنگ بزنم ساقیم نهار بیاره./ میگن فرمانده ارتش آمریکا همین که وارد خاورمیانه شد، از فردی ناشناس پیامی به تلفنش فرستاده شد: "اعتبار آهنگ پیشواز "هیچ جا بندر نبو" با کد ۳۵۰۰۰ به طور خودکار تا تاریخ فلان تمدید شد و ۳۰۰۰۰ هزار ریال از حساب شما کسر گردید."/ دقت کردین که تا چو میفته که فلان چیز کمیاب شده، مردم براش صف می‌بندن؟ بیاین چو بندازیم که امسال سال قحطی مورد ازدواجه. به همین سوی چراغ قسم که ملت واسه ازدواج صف می‌کشن.

آمریکا گفته تحریمها رو اونقدر ادامه میدیم تا تهرون بشه مثل کاراکاس پایتخت ونزوئلا.... خدا رو شکر که با شهرستانیا کاری نداره!/ ترامپ دیشب تا صبح هی پتوشو زد کنار و گفت: "ملانی؟ زنگ نزدن؟"/ اشتباه ترامپ این بود که شماره خودشو گذاشت. اگه شماره ملانی رو گذاشته بود، نصف مملکت واسه مذاکره زنگ می‌زدن. اگه شماره صبیه‌شم گذاشته بود، همه با گل و شیرینی می‌رفتیم واسه دلجویی.

عکس "شیطونا"ی آقای روحانی رو گذاشتن و زیرش نوشتن: شیطونا منتظرین زنگ بزنم به ترامپ منت کشی کنم؟

آمریکا یه ناو دیگه فرستاده. فکر کنم اگه کاپیتان این ناو ببینه مردم در اوج تحریمها ساعت چهار صبح پا میشن و قورمه سبزی می‌خورن، تمام پیچ‌هاش می‌ریزه.

چرا بی‌دلیل عصبانی می‌شویم؟

گاهی اوقات برخی از عوامل به دور از انتظار، منجر به احساسات ناخوشایند در ما می‌شوند و رفتار ما را نسبت به محیط اطراف و اطرافیان تغییر می‌دهند و زمانی که ما به عصبانیت و استرس فکر می‌کنیم، ذهن‌مان به سمت مسایلی، چون روابط عاطفی، مسایل کاری، مالی و غیره... می‌رود. پس اگر شما هم گاهی بدون هیچ دلیلی عصبی می‌شوید و زود از کوره در می‌روید، به مواردی که در ادامه برایتان آورده ایم، دقت کنید. شاید یکی از موارد گفته شده، دلیل عصبانیت شما باشد.

دوری از طبیعت شاید این مورد برایتان کمی عجیب باشد، اما تماشای گیاهان و طبیعت، به آدم روحیه و انرژی مثبت می‌دهد. از این رو زمانی که ما به مدت طولانی گل و گیاهی را در اطرافمان نمی‌بینیم، کمی عصبی و زودرنج می‌شویم. در بسیاری از بیمارستان ها، پزشکان برای تسریع بهبودی بیماران شان از گل و گیاه استفاده می کنند. تماشای گیاهان توسط بیماران، نه تنها حال روحی آن‌ها را بهبود می‌بخشد، بلکه استرس شان را نیز کاهش می‌دهد. از این رو اگر احساس می کنید که در طول روز استرس دارید، کمی از وقت‌تان را صرف گلکاری یا باغبانی کنید.

نشستن طولانی مدت احتمالا شما فکر می‌کنید که پس از یک روز سخت کاری، نشستن روی مبل به مدت طولانی، شما را ریلکس و آرام خواهد کرد، اما واقعیت چیز دیگری ست. تحقیقات نشان داده که نشستن طولانی مدت حتی استرس را نیز تشدید می کند که در نهایت منجر به عصبانیت زود هنگام می‌شود؛ بنابراین پس از این که از سر کار به خانه آمدید، بعد از کمی استراحت، بلند شوید و به فعالیت‌هایی که دوست دارید مانند پیاده روی، ورزش یا نقاشی و آشپزی... بپردازید. مطمئن باشید که نشستن طولانی مدت هیچ کمکی به حال جسمی و روحی‌تان نخواهد کرد.



کمبود نور طبیعی نور و تاریکی تاثیر زیادی در روحیه ما خواهند داشت. مطالعات ثابت کرده که نور طبیعی می‌تواند در ما حس خوب و مثبتی را بوجود آورد. به عنوان مثال هرچه خانه‌ها کوچک‌تر و تاریک‌تر باشند، تنش‌های خانوادگی نیز افزایش می‌یابد .از این رو بهتر است که حتما ساعتی از روز را به بیرون از خانه بروید و از نور طبیعی استفاده کنید یا اینکه اگر در خانه هستید، پرده‌ها را کنار بکشید تا روشنی خانه، انرژی مثبت را به شما منتقل کند.

فضای بهم ریخته تحقیقات نشان داده، خانم‌هایی که در خانه‌های بهم ریخته و کثیف زندگی می کنند، سطح استرس بیشتری را نسبت به خانم‌هایی که به تمیزی خانه شان اهمیت می‌دهند، تجربه می کنند. دلیل‌اش هم این است، زمانی که ما خانه‌مان را بهم ریخته می‌بینیم، تمیز کردن آن مثل باری روی دوش‌مان سنگینی می کند. در واقع ما در ذهن‌مان مدام به کارهای ناتمامی که در مقابل چشم‌مان است، فکر می کنیم و نمی‌توانیم تمرکز لازم را برای دیگر کارها به دست آوریم. همین موضوع استرس فرد را افزایش می‌دهد. اما اگر خانه شما تمیز و مرتب باشد، دیگر همچنین تصویری در ذهن‌تان ایجاد نمی‌شود. در واقع محیط می‌تواند تاثیر زیادی روی حالت روحی ما داشته باشد.

خوردن هله هوله ما برای این که خوشحال شویم، به سوپر می‌رویم و خوراکی‌های خوشمزه‌ای که دوست داریم را برمی داریم و می‌خوریم، اما در حقیقت خوردن زیاد هل هوله نه تنها ما را خوشحال نمی کند، بلکه منجر به تندخویی و عصبی شدن نیز می‌شود؛ بنابراین اگر می‌خواهید جدا از جسم سالم، اعصاب آرامی هم داشته باشید، اسنک‌های سالم مانند میوه و سبزیجات را جایگزین هله هوله‌هایی که هیچ ارزش غذایی ندارند، کنید.

حذف غذاها گاهی ما وقت کافی برای درست کردن یا حتی غذا خوردن نداریم، اما همین مورد می‌تواند روی اعصاب ما تاثیر منفی بگذارد. به عنوان مثال اگر شما صبحانه نخورید، سطح قند خون‌تان کاهش می‌یابد که نتیجه منفی روی اعصاب شما خواهد داشت. حتی نخوردن دیگر وعده‌های غذایی و نرسیدن مواد لازم بدن مانند ویتامین ب منجر به تندخویی می‌شود. افرادی که به یک باره رژیم غذایی می گیرند و موادی، چون مرغ، گوشت، آجیل، سبزیجات و میوه را از فهرست غذایی شان حذف می کنند، به مرور احساس افسردگی، ناراحتی و تندخویی را در خود احساس خواهند کرد.

شبکه‌های اجتماعی شبکه‌های اجتماعی، چون اینستاگرام و فیسبوک اگر چه سرگرم کننده هستند، اما اعتیاد به آن‌ها پس از مدتی تند خویی و افسردگی می‌آورد. تحقیقات نشان داده مردم در شبکه‌های اجتماعی به طور ناخودآگاه خودشان را با دیگران مقایسه می کنند و همین موضوع باعث ایجاد استرس در آن‌ها می‌شود. شما در این فضا مدام عکس‌های دوستان‌تان را می‌بینید که به مسافرت می‌روند، در میهمانی‌ها شرکت می کنند و با شریک زندگی شان زندگی عاشقانه‌ای دارند.. شاید فکر کنید که تماشای آن‌ها برایتان جالب است، اما در ناخودآگاهتان احساس عصبی، سرخوردگی و افسردگی خواهید کرد.



پوست لیمو،سرطان پوست و کاهش وزن

ارزش غذائی پوست لیمو ترش برای سلامت بسیار زیاد است. پوست لیمو ۵ تا ۱۰ برابر آب لیمو ویتامین دارد. از جمله خواص لیموترش می‌توان به موارد زیر اشاره کرد.

پیشگیری از سرطان پوست :پوست لیموترش حاوی میزان بالا لیمونن است که می‌تواند از ابتلا به سرطان پوست پیشگیری کند.

کنترل وزن :میزان بالا پلی فنول‌های موجود در پوست لیمو می‌تواند به حفظ وزن سالم کمک کند .همچنین می‌تواند به خلاصی از چربی‌های اضافی تجمع یافته در کبد هم کمک کند.

افزایش مقاومت انسولین :زمانیکه بدن قادر به واکنش به عملکرد هورمون انسولین نباشد، میزان قندخون افزایش یافته که منجر به شرایطی موسوم به پیش دیابت می‌شود. پوست لیموترش می‌تواند موجب تقویت مقاومت انسولین شود. چراکه حاوی پلی فنول‌های است که با هدف قراردادن تجمع چربی در ناحیه شکمی به بهبود این مشکل کمک می کند.

پیشگیری از سرطان روده :پوست مرکباتی نظیر لیمو و پرتقال حاوی خواص ضدسرطانی قوی ای هستند. آنها حاوی مقادیر زیاد فلاوونوئیدهای موسوم به پلی متوکسی فلاوون هستند که رشد تومور در روده را هدف قرار می‌دهند. همچنین سرشار از هسپریدین و دیوسمین هستند که به پیشگیری از ابتلا به سرطان کمک می کنند.



مردم موفق امروز، کودکان جسور دیروز بوده‌اند

• دیروزالی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهاردهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

رسم عاشقی...

فرزانه تقدیری- اهواز

درخشش و نیروی نهانی و سرنوشت‌ساز عشق، در موقعیتی خطیر و دشوار که شور پاک دلبستگی را اندوهگنانه در دل کشتن به بدعهدی و ناجوانمردی تعبیر می‌شود، درونمایه محوری "رسم عاشقی" نوشته نویسنده خوش قریحه "فرزانه تقدیری" است.ویژ گی بارز این داستان بازمی‌گردد به تناسب ساختار نمایشی و پر تحر ک درونی و بیرونی آن با محتوای پرالتهاب و شورانگیزش



مادر چادر را از سر انداخت و توی چهارچوب در اتاق ایستاد و گفت: "داری اشتباه می کنی..."

حسن در حالی که دانه‌های تسبیحش را تند تند می‌چرخاند گفت: "برو مادر، همین الان برو و همه چیز رو به هم بزن."

-تو چت شده حسن؟ آخه برای چی!

حسن از جا بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد و محکم و قاطع گفت:

-من فکرامو کردم. تصمیمم جدّیه.

مادر با لحنی بغض آلود گفت:

-من برم به دختر مردم چه جوابی بدم؟

-برو بگو پشیمون شده. همین!

مادر پر غیظ گفت :به همین راحتی!؟

حسن با درماند گی دستی به موهایش کشید و با صدایی کم و بیش لرزان، گفت:

-آره. بـه همین راحتی. برو هر چی رو که رد و بدل کردیم بده و پس بگیر!

-فکر کردی می‌تونی به راحتی بزنی زیر قولت! اون روزهـا که می گفتی من بدون پروانه نمی‌تونم زند گی کنم، یادت رفته هان؟

-مامان، گذشت اون روزها. من یه چیزی برای خودم گفتم. الان پشیمونم. الان برو بهشون بگو... خواهش می کنم.

قطره اشـکی بر گوشه‌ی چشـم مادر نشست.

چادرش را سـر کرد و سـری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.حسن روی بر گرداند. مادر رفت و حسن از پشـت پنجره به حوض کوچک خاک گرفته که حالا پر از شـاخ و بر گ خشک بود، نگریست. در ذهنـش این تصویر را می‌دید که پروانه با موهایی خرمایی و عروسک بافتنی‌اش دور حیاط می‌دوید و او بـرای کشـیدن گیـس بلندش بـه دنبالش می‌دوید .

حسن پرده را کشید و قلبش فشرده شد.

***

پروانه حین جمع کردن جانمازش بود که تقه به هم خوردن در را شنید. تسبیح آبی‌اش را برداشت

جوابی نداریم...

فرحروز امیراسکندری- اردبیل

"جوابی نداریم..." یکی از نخسـتین نوشـته‌های "فرحروز امیراسکندری" است که در قاب و قالب "داسـتانک" عرضه می‌شود. ساد گی و فشرد گی روایت که به ظاهر در چارچوب یک موضوع عادی مضمونی تفکر برانگیز را القا می کند، نشـان از ذهن معطوف به آسیب شناسی فرهنگی این نویسنده جوان و بااستعداد دارد.

کتابها را مرتب کنار هم در چند ردیف، بر حاشیه جدول خیابان، روی یک چادرمشـکی رنگ و رو رفته چیده اسـت وخودش هم کنارشان نشسته و کتابـی گرفته دسـتش و می‌خواند.مردم نگاه می کنند و می گذرند و گاهگاهی یکی دوتایشـان تمام قـد می‌ایسـتند مقابلش، سرشـان را خم می کننـد و یکی یکی کتابها را از نظر می گذرانند و می‌روند. بعضی وقتها هم یکی دوتایشـان خم می‌شـوند، کتابی را برمی‌دارند و ورق می‌زنند، قیمتش را می‌پرسـند و بعد کتاب را سرجایش ول می کنند و می‌روند..

. هر وقت که مشـتری نداشته باشم اولین جایی کـه در خیابـان توجهم را جلـب می کند همین کتابفروش جوان است که جلوی مغازه‌ام بساط پهـن می کنـد. روزهـای آفتابی که خورشـید مسـتقیم روی سرش می‌تابد و امانش را می‌برد سراسـیمه می آید و چند تا قرص مسکن از من می‌گیرد. سـرم به چند تا مشتری گرم می‌شود که می‌بینم به سـرعت کتابهـا را جمع می کند. انگار خبر داده‌اند ماموران شـهرداری می آیند.

کیسـه بـزر گ کتابها را بـه دوش می‌اندازد ودر خرابـه روبروی مغازه‌ام، آن‌ور خیابان روی خاک می‌نشـیند و لقمه ناهارش را از کوله پشتی‌اش در می‌آورد و می‌خورد.

سـاعتی بعد می‌بینم دوباره با همان سلیقه، کتابها یکـی یکی مرتب کنار هم چیده شـده و مثل صبح عده‌ای نـگاه می کنند،ورق می‌زننـد و چون همه روزهای دیگر از کنارش می گذرند.هوا که تاریک می‌شود داروخانه را می‌بندم. او را می‌بینم که چند قدم جلوتر از من کیسـه بزر گ کتابها را به دوش افکنده و کوله پشـتی‌اش را به دست گرفته وزیر سـنگینی بار کیسه خم شده و می‌رود. گاهی اتفاقی



هم مسیر می‌شـویم او جلوتر ازمن است ومن چند قدم دورتر.کمی که دور می‌شـویم، هر دو می‌ایستیم. جماعتی صف بسته‌اند، مرد و زن، پیر وجوان و کود ک.همه جور آدمی پیدا می‌شود. از ظاهرشان می‌شود فهمید که از هر قشری هستند. از جوانی می‌پرسد:"اینجا چه خبر است؟" جوان پوزخند می‌زند و می گوید:"کجایی برادر؟ مگه نمی‌دونی شب دربی است. شبکه سه، شبکه سه " کمـی جلوتر یکی می گوید:" آقا درهم بریز،هم سـاده هم نمکی."تازه یـادم می‌افتد اینجا همان د که تخمه فروشی است که هر روز از کنارش رد می‌شـویم و همیشه شلوغ است و امشب هم که فوتبال پخش می‌شـود شلوغ‌تر از همیشه صف بسـته‌اند. کیسه، دوشش را آزار می‌دهد. پائین می‌آوردش و روی زمین می گذاردش و در فکر فرو می‌رود و دوباره کیسه سنگین را برمی‌دارد و در میان شلوغی جمعیت دور و دورتر می‌شود. فکـر می کنم او هم مثل مـن به این فکر می کند که چرا مردم این شـهر تخمه را بیشتر از کتاب می‌خرند؟! جوابی نداریم...

و حیـن ذکر گفتـن بود که پچ‌پچ پـدر و مادرش بلند شـد. تسبیحش را بوسـید و روی جانمازش گذاشـت.در اتاق را آهسـته گشود. پدر عصبی و مادر گریان به طرف اتاق پروانه می‌آمدند.

پدر گفت:آخه برای چی! چی شده؟

-نمی‌دونـم هیچـی نگفـت. همـه‌ش میگه شرمندم! پروانه گنگ و گیج به آنها می‌نگریست. نگاه‌هایشان در هم گره خورد.

پروانه لرزان گفت:چی شده مامان؟

تیر کلامش بر دل پروانه نشست:

-برو حلقه و هر چی که دارن بردار بیار.

خون در وجودش منجمد شـد و قلبش آتش گرفت و به چهارچوب در تکیه داد.

پدر با عصبانیت فریاد زد:

-چی فکر کرده! الان میرم...

صدای پدر که توی حیاط برای حسـن طعنه می‌فرسـتاد، ذهـن و قلـب پروانه را به آشـوب می‌کشـید.پروانه گوشـه‌ی اتاق نشسـت. غمی سـنگین در دلش تلنبار شد و اشک بر چشمانش نشست.

***

حسن توی حیاط مسجد پشت میز نشسته بود. اوضاع در هم ریخته و شـلوغ بود.زن چادرش را محکم توی صورتش گرفته بود و فقط چشـمانش دیده می‌شـد .حسـن بدون این که سر بلند کند. دفترش را برگ زد و گفت:برو خانم. نمیشه .

-چرا نمیشه؟!

-چون کار با اسـلحه کار زن نیست. برو خانم. این جا نایست.

-ادعای مردیت میشه؟

حسـن با صدای پروانه، با قلبی تپنده سر بلند کرد. پروانه چادرش را از روی صورتش برداشت و با اشـاره به تمام بسـیجی‌هایی کـه هر کدام به خـود و دیگران مشـغول بودند، ادامـه داد :تمام مردایی که اینجا می‌بینی، اومدن اسـم می‌نویسن برای دفاع از نامـوس و وطن. همه این آمادگی و رشادتها از تربیت مادراشونه. به خاطر وجود اراده و از خودگذشـتگی زناشـونه! اما تو ادعای مردی نکـن. تو که پای تعهد و قولت نموندی. اینجا برام نشسـتی و از مردی حرف می‌زنـی! تو که خیلی راحت قلب من را شکستی و...

بغض امانـش را برید و با پاهایی سـنگین، از در مسجد بیرون رفت.هنوز حرفهایش در گوش حسن زنگ می‌زد. حسـن از جا بلند شد و با قلبی پر شـور از مسـجد بیرون دوید و شانه به شانه‌ی پروانه گفت: وایسا...

پروانـه روی برگرداند و طلبکارانه به حسـن نگریست.

حسـن سـر پایین انداخت و با تبسـمی تلخ گفت:

- من، این‌جا نمی‌مونم پروانه. رفتنی‌ام! خودم اینو می‌دونم. تو نباید به پای من حروم بشی. روزی نشـده که به این فکر نکنم. شبی نشده که راحت بخوابم. پروانه، اگر من برم و شهید بشم تو...

پروانه اشک چشـمانش را پاک کرد و گفت: روزی که بهت گفتم بله، می‌دونستم چه روحیه‌ای داری. حق نداشـتی به جای من تصمیم به جدایی بگیـری. اومدم بگم خـودم راهیت می کنم، وقتی رفتی اون‌قدر منتظر می‌مونم تا برگردی، هر چند دو سه سال باشه. اگر رفتی و شهید شدی با نرگس کوچولو و مهدی کوچولو که پیشاپیش اسماشونو با هم انتخاب کردیم، دنباله‌روی راهت هستیم. از چی می‌ترسی! از این که بری جانباز بشی و من کم بیارم؟! یا بری شـهید بشی و من بشکنم؟ نه... نه حسـن آقا من همسفرتم. این رسمش نیست. این رسم عاشقی نیست...

پیام و پاسخ

⌑ مهدیه راهداری ـ اصفهان

نوشـته‌ای که با عنـوان "جشـن قبولی" فرستاده اید، در بهترین حالت "چیزی" است در حد و شبیه داستانواره‌هایی که غالباً با نوعی سـاده‌نگری، از سـر تفنن به آسـانی "تولید" می‌شـود. به نظر می‌رسـد معیار شـما برای عیارسنجی آنچه در عوالم خودتان "داستان" به حسـاب می‌آورید، قصه‌های یکبار مصرف و صرفاً سـرگرم کننده نشریه‌های عوام پسند است. پیشنهاد می کنم عجالتاً و تا اطلاع ثانوی داستانهای قوی و درخشان داستان نویسهای حقیقـی تاریخ بیش از یکصد سـاله داسـتان نویسـی ایران را بخوانید و بـا دقت بازخوانی کنید. موفق باشید.

⌑ خانم فهیمه قلی‌خوانی ـ نیشابور

نوشته کوتاه کوتاهی که با عنوان "عطوفت آشـیانه دل" فرستاده‌اید ـ با توجه به نوجوانی و تجربه‌های محدودتان ـ قابل تحسین است. برای "نویسنده" شدن قطعاً و حتماً لازم است کـه به مطالعه جـدی و برنامه‌ریزی شـده و پیوسته بپردازید. شاد و موفق باشید.

⌑ خانم فاطمه ریگی ـ زاهدان

به نظر می‌رسـد مطلب کوتاه و آشفته‌ای که با عنوان "چشـمامو باز می کنـم" تایپ کرده‌اید، در بهترین حالت، حاصل تلاشـی اسـت خام برای پر کردن دقیقه هایی از وقتهای فراغتتان. برای داستان نوشتن شرط لازم برخورداری از قریحه و استعداد است و شـرط کافی، کوشش پیوسـته در مطالعه و خواندن و بازخواندن "داسـتان"های ارزشمند و گیرا و فرا گرفتن کاربرد صناعت (تکنیک) داستان نویسی. موفق باشید.

⌑ خانم نورا بی‌نیاز ـ تهران

نوشته بدون عنوانی که شتابزده بر قلم رانده‌اید وفرستاده‌اید هرچه باشد "داستان" نیست.پیشنهاد می کنم فعلاً داستانهایی را که در این مسابقه چاپ شده و می‌شوند بخوانید. سرفراز باشید.

⌑ آقای بهزاد آروانه ـ تهران

داسـتانواره‌ای که زیر عنوان "این سرنوشت را که نوشت؟!" فرستاده‌اید حاکی از استعداد و ذوق شما در حیطه نویسندگی است. با مرور و بازخوانی این داسـتانواره می توان دریافت که تخیلتان قوی است و با پشتوانه انگیزه‌ای مشخص و نیرومند برای نشریه‌های عمومی و مردم‌پسند می‌توانید "قصه" بنویسـید. زبان نوشتاری سـاده و پاکیزه‌ای دارید که می تواند نقطه قوت کارتان در نویسـندگی به مفهوم عام آن باشـد. و اما، نارسایی و اشکال عمده‌ای که داسـتانواره ارسالی‌تان را ضعیف جلـوه می‌دهد بازمی گردد به کم توجهی‌تان به کاربرد سـنجیده عنصرهای اساسـی داستان، چون شـخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت. به امر بسـیار پراهمیت "واقع نمایی" یا "حقیقت مانندی" اگـر توجه کنید، خواننده به داسـتانتان دل می‌سپارد و اتفاقهای آن را به مثابه واقعیت می‌پذیرد. شاد و سرفراز باشید.

⌑ خانم صبا حسنوند ـ شهریار

تنها انگیزه و تکیه گاه شما در نوشتن "کوچه عشـاق" شـاید این بوده که تجربه‌ای ذهنی یا عینی را حول یک رابطه مثلاً عاشـقانه بر کاغذ بیاوریـد. بر این تلاش ایرادی وارد نیسـت. از امروز تا فردا و هـزاران فردای دیگر می‌توانید روزی دو سـه فقـره از این جنس نوشـته‌ها را خلق کنید اما بدانید که برای "داسـتان نویس" شـدن این کار بیهوده اسـت. پیشنهاد می کنم هوشـمندانه به واقعیتهای زندگی دور و برتان نگاه کنید. ضمناً برای شناخت نسبی "انسان" و "زندگـی" به طور جدی مطالعه کنید و زحمت بکشـید و "کتاب" بخوانید. برایتان شاد کامی و موفقیت آرزو می کنم.



پارک کوچک...

محمود اکبرزاده

بر اساس سرگذشت: ارژنگ

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

اشاره؛ درست مقابل آپارتمانی که من در یکی از واحدهایش ساکن هستم، یک "پارک کوچک" قرار دارد؛ یکی از همین پارکهای کوچک محلی که در خیلی از مناطق تهران ساخته شده ـ و این اوج مهربانی شهرداری تهران به شهروندان این ابرشهر محسوب می‌شود ـ داخل این پارکها معمولاً پانزده تا بیست درخت وجود دارد و لابلای درختان، هفت ـ هشت تا نیمکت خوشرنگ تعبیه شده و در یک گوشه هم ده ـ دوازده تا از این وسایل ورزشی آهنی زردرنگ. نکته جالب این است که در وهله اول این تصور به ذهن می‌رسد که زنان ومردان مسن باید روی نیمکتها ولو شوند و خستگی در کنند و نوجوانان و جوانان با آن لوازم ورزشی مشغول ورزش باشند. اما این روزها همه چیز برعکس شده؛ مثل پارکها که افراد مسن و موسفید کرده را می‌بینی که مشغول ورزش هستند و در عوض جوانها روی نیمکت لم داده‌اند و بیشترین تحرکشان در ناحیه انگشتان دست است که با موبایلشان یا مشغول چت کردن هستند و یا "GAME OVER" شده‌اند و از زبانشان برای فحش دادن به سازنده آن گیم استفاده می‌کنند! شبیه همین صحنه‌ها در پارک کوچک روبروی آپارتمان ما هم رخ می‌دهد، اما من به دلیل رخ به رخ بودن با این پارک، هفته‌ای نیست که داستانی را نبینم و حکایتی را نشنوم. که اگر عمری باقی باشد و مجموعه این دیده ها را بنویسم، بدون شک به پرفروش‌ترین کتاب "واقعگرایانه اجتماع امروز" تبدیل می‌شود! درست مانند ماجرایی که آن را برایتان می‌نویسم. این ماجرای واقعی در دو برهه زمانی و به فاصله کمتر از یک سال رخ داد که تقدیمتان می‌شود.

***

شهریور ماه ۱۳۹۷

نزدیک عصر بود و برای کمی هواخوری روی یکی از نیمکتها نشسته و مشغول مطالعه کتاب بودم. کمی آنسوتر تعدادی جوان که ده ـ دوازده نفر بودند، نیمکتها را کنار هم چیده و مشغول برنامه ریزی مهمانی آن شبشان بودند! یکی از آنها که کیوان نام داشت و می‌شد فهمید لیدر جمع به حساب می‌آید به دخترها و پسرهای جوانی که کنارش نشسته بودند گفت:

"امشب می‌خواهیم کردان رو بترکونیم... چون شنیدم "تری پارتی" برقراره!"

یکی از دخترها که شاید هنوز دیپلم هم نگرفته بود پرسید: "تری پارتی چیه؟"

کیوان خندید و گفت: "بازی درنیار لیلا... یعنی واقعا تو باغ نیستی؟" یکی از پسرها که بالای بیست سال داشت خنداخند گفت: "این هنوز به اتوبان هم نرسیده، چه برسه به باغ!"

بقیه قهقهه را سر دادند، دخترک خجالت کشید و کیوان هم شروع کرد به تدریس: "تری پارتی یعنی سه تا پارتی داخل هم، یعنی گل پارتی که گل می کشیم، دومیش بساط ساکی و آبکی، سومی هم که معلومه؛ یعنی پایپ و شیشه، واسه همین به این مهمانیها میگن "تری پارتی"! حالا ببینم کیا واسه امشب پایه هستند؟ عروس و داماد آینده‌مون که از صبح اعلام آمادگی کردن، درسته؟"

پسر جوانی که ۲۴ سالش بود و از کیوان کوچکتر و "ارژنگ" نام داشت، رو کرد به دختری که ظاهراً نامزدش بود و گفت: "من و طناز همیشه پایه هستیم"! بقیه برایشان هورا کشیدند، چند نفر دیگر هم اعلام آمادگی کردند و کیوان داشت دو ـ سه نفری را که مردد بودند راضی می کرد که موبایل ارژنگ زنگ خورد و او گفت:

"شماره غریبه است، جواب نمیدم!"

یک مرتبه طناز گارد گرفت و گفت:

"چرا جواب نمیدی؟ داری منو می‌پیچونی، باید جواب بدی و بگذاری روی اسپیکر"! هرچند که ارژنگ از نوع برخورد نامزدش در حضور دوستانشان دلخور شد، اما زد رو اسپیکر و از آنسوی خط صدای زنی مسن به گوش رسید: "ارژنگ جان خوبی؟" طناز که صدای مادر نامزدش را شناخت خیالش راحت شد و ارژنگ به مادرش گفت: "مگه منزل خاله نیستی؟ چرا از تلفنشون زنگ نزدی؟ این موبایل کیه مامان؟" کیوان و دوستانش کمی با او و طناز شوخی کردند، اما مادر توضیح داد: "چرا پسرم، یعنی نه، الان دارم با موبایل همسایه خالەات صحبت می کنم، منظورم اینه که با همان اسنپ که تو برام گرفتی تا اینجا اومدم، اما اشتباه کردم که اول به خواهرم زنگ نزدم و الان که رسیدم می‌بینم خونه نیستند، منم که نمی‌دونم چطوری باید برگردم؟ گفتم اگه می‌تونی ارژنگ جان با ماشینت بیا دنبالم...؟" ارژنگ به نامزدش نگاه کرد و واخم او را دید و گفت: "ولی مامان من و طناز امشب به مهمانی دعوتیم... چیکار کنم مادر؟" پیرزن با صدایی که سعی می کرد غمگین نباشد گفت: "به عروس گلم سلام برسون، خودم یک فکری می کنم."

تماس که قطع شد ارژنگ رو به دوستانش گفت: "مادرم دلخور شد، طناز بیا بریم. مامان رو برگردونیم خونه و بعد میریم مهمانی."

طناز "اوووه" گفت و ادامه داد: "بی خیال عشقم، تا بخواهیم بریم اون سر شهر و برگردیم کردان نصف شب شده، خب مامانت یک دربست می گیره و میاد، بگو باشه عشقم؟"

ارژنگ داشت باشه را به زبان می‌آورد که من ـ برحسب عادت قدیمی و احمقانه‌ای که دارم ـ نخود آش آنها شدم و رو به ارژنگ گفتم: "جوانمرد، بعضی اشتباهات در زندگی هست که صد بار هم مرتکب بشی، بعداً می‌تونی فراموشش کنی، اما بعضی از خطاها را اگر یک بار هم انجام بدی، تا آخر عمر مثل غده تیروئید گلو گیرت میشه؛ نه گفتن به مادر یکی از اوناست!"... ارژنگ انگار منتظر همین بود که یک نفر هلش بدهد، سر تکان داد و گفت: "آقا درست میگه... میریم و مامان رو میاریم.." یک مرتبه طناز رو به من گفت: "پیزامه

بدم خدمتتون، چس فیل هم داریم، راحت باشین، اصلاً زندگی ما به شما چه ارتباطی داره؟"

یکی از پسـرهای جوان جمعشان که قبلاً از زبان صاحب سـوپرمارکت محل مرا می‌شناخت رو به طناز گفت:"طناز زشـته، ایشـون نویسنده هستند، حـرف بدی هم که نزدند..." قبل از طناز این کیوان بود که گفت: "نویسـنده باشـه، اصلاً بگو "ویکتور لوگو" باشه، کدخدای محله که نیست؟"

همان دختر جوان که "تری پارتی" را نمی‌شناخت با پوزخند گفت:"لوگو یک چیز دیگه است دانشمند! ویکتورهوگو"

بقیه خندیدند و کیوان رو به لیلا و پسر جوان که مرا می‌شـناخت گفت: "شما هم خوب اسکی بازی می کنین و ادای بچه مثبتها رو درمیارین، یعنی شما آدم حسابی هستین و من گاگول و اسکول هستم؟" طناز همچنان داشت به نامزدش غرولند می کرد تا بالاخـره ارژنگ برای اینکه بحث را تمام کند رو به آنها گفـت: "آقا بیخیال، کیوان جون تو با طناز برو، بچه‌ها هم که خودشـون ماشین دارن، منم میرم و مامان رو میارم و بعد خودم رو می‌رسونم به مهمانی، خوبه؟"بقیه هورا کشـیدند و طناز گفت: "مرسـی عشـقم" من هم داشـتم از نیمکتشان دور می‌شدم که کیوان صدایم کرد و با لحنی زشت گفت: "آقای سـعدی...، آقای مولانا! من خوش ندارم هیچکس برام کدخدا بشه...، دفعه آخرت باشه! "

فقط نگاهش کردم، شـاید در شأن خودم ندیدم دهان به دهانش بگذارم، شـاید هم از اینکه حریف چند جوان نمی‌شـوم ترسـیدم و سکوت کردم! اما ارژنگ رو به رفیقـش کرد و با عصبانیت گفت:"تو هـم اینقدر زیگیل نشـو دیگه، بزرگتـر و کوچکتر حالیت نیسـت کیوان؟"کیوان اخم کرد، ارژنگ از من تشـکر کرد، طناز سـوار اتومبیل کیوان شـد و ارژنگ با ماشین خودش رفت دنبال مادرش...

***

سوم اردیبهشت ۱۳۹۸ ـ همان پارک کوچک

بیرون از خانه بـودم و هوا گرگ و میش بود که برگشـتم و همین که کلید را به در انداختم، نعره‌ای از وسـط پارک بلند شـد که درختها را لرزاند:"به مرگ مادرم اگر به طناز زنگ نزنید همین الان این حیوون رو می کشم" سر به سوی صدا برگرداندم و همـان جمعیت "تری پارتی" را بعد از حدود ده ماه دوبـاره دیدم، اما با حکایتی متفـاوت؛ ده ـ دوازده دختر و پسـر جوان یک دایره بزرگ تشـکیل داده بودنـد و میـان دایره دو نفر را به سـختی می‌شـد تشـخیص داد! جلو رفتم و زنجیـره دایره را اضافه کردم، ابتدا بوی تند بنزین مشـامم را پر کرد و بعد دیدمشان؛ کیوان روی زمین افتاده بود و مثل کسی که از داخل اسـتخر خارج شده، از لباسهایش آب می‌چکید؛ بنزین می‌چکید!

در یک دسـتش دبه بنزین داشـت و در دست دیگرش یک فندک، دوباره کمی بنزین روی سر و لباس کیوان ریخت و در حالیکه او زیر پایش گریه می‌کرد ...

ارژنگ هـم ماننـد گلادیاتورها بالای سـرش ایستاده بود و در حالیکه در یک دستش دبه بنزین داشت و در دست دیگرش یک فندک، دوباره کمی بنزین روی سـر و لباس کیوان ریخت و در حالیکه او زیر پایش گریه می کرد و می گفت: "غلط کردم" ارژنگ باز رو به دوستانش کرد و فریاد زد:"بیشرف عالم هستم اگر به طناز زنگ نزنید و نیارینش اینجا، همین الان این بیشرف را آتش نزنم"

بالاخره لیلا به طناز تلفن زد و درحالیکه خودش از ترس می‌لرزید و اشـک می‌ریخت، طناز را قانع کرد که خودش را به پارک کوچک برساند. ارژنگ که خیالش راحت شد رجزخوانی را ادامه داد: "این سـزای رفیق نامردیه که عشـق رفیقش رو بدزده، کثافت آشغال، من و طناز نامزد بودیم..."

اینهـا را گفـت و چند لگد توی شـکم و صورت کیـوان کوبید تا صورتش پر از خون شـد و باز هم گفت:"لاشخور عوضی تو که دست و بالت پره، چرا با نامزد من؟ واسه همین می‌خوام تو "دزد ناموس" رو جلوی چشم همان هرزه بسوزانم..."

کیوان ناله می کرد و او را قسم می‌داد، دوستانشان سـعی داشـتند ارژنگ را منصرف کنند، چند تا از همسـایه‌ها جمع شـده بودند و یکـی از آنها گفت: "وایسـادین نگاه می کنید؟ من الان به پلیس ۱۱۰ زنگ می‌زنم. این را گفت و با عجله رفت داخل خانه تـا زنگ بزند. ارژنگ اما، انـگار صابون همه چیز و حتـی پلیس و زندان و اعدام را به تنش مالیده بود. همان پسـر جوان که ده ماه قبل مرا به آنها معرفی کـرده بود نگاهم کرد تا از بهت خارج شـوم و یک قـدم جلو بروم، ارژنگ ابتدا فریاد کشـید:"نیا جلو عوضی..."اما انگار در همان اوج خشـم، حافظه‌اش کار کرد و لحنش عوض شـد: "آقا خواهش می کنم شـما دخالت نکنین...، این حرومزاده با نامزد من...! این دزد ناموسه آقا..."!

نگـران دو چیز بودم، اول اینکـه واقعاً فندک را روشن کند، یا دست کم پلیس برسد و آینده خودش آتش بگیرد! به همین خاطر و با خونسردی ساختگی گفتم: "باشـه، نمیام جلو ارژنگ خان، آتشش بزن و همین جا چالش کن! ولی این آشغال رو که خدا زده! بعدش هم اگر بهت برنخـوره باید بگم، آن چیزی که من دیدم این بود که قبل از اینکه این بی‌معرفت ناموس تورو بدزده، خودت نامزدت رو بهش بفرما زدی...، مگه دروغ میگم ارژنگ خان؟"

ارژنگ عجز و خشـمش را با هم فریاد زد:"شما چرا ایـن را میگی؟ خودت که دیـدی رفتم دنبال مادرم، بعدش هم شـما که چیزی نمی‌دونی...؟ این کثافتکاری دو ماهه رو شـده."دوباره یکقدم دیگر و به طور نامحسوس جلو رفتم و پاسخ دادم:

"حالا فرض کن این آشغال‌رو بکشی، بعدش چی؟ بخاطر کی؟ بـه خاطر آن دختری که می گفت نرو دنبال مادرت؟ اصلاً باز هم فرض کنیم طناز را هم بکشی، یعنی فکر می کنی این دو نفر لیاقت دارند به خاطرشون بری بالای دار یا یک عمر حبس بکشی؟ تـو که لرزیدن صدای مادرت را تحمل نکردی و تا اونطرف شهر رفتی دنبالش، می‌خوای به خاطر این دو تا عوضی، آن پیرزن را دقمرگ کنی؟"

مثل بمب سـاعتی که ناغافل منفجر شود، بغض ارژنـگ ترکید و چنان هق هـق کرد که زانوهایش لرزید و نشست و همین کافی بود تا چند تا از پسران جوانی کـه رفیق غالب و مغلـوب بودند مثل برق جلو برونـد و فندک را از دسـت ارژنگ بگیرند و خودش را کنار بکشند و کیوان را هم از وسط معرکه دور کننـد، ارژنگ روی یکـی از نیمکتها چمباتمه زد و گریـه را ادامـه داد. دو دقیقـه بعد که موتور پلیس ۱۱۰ رسـید صحنه جنگ تمام شـده بود و یکـی از خانم‌های همسـایه گفت:"چیز مهمی نبود جناب سـروان، یک بگومگوی دوستانه بود که آن آقا بیخودی مزاحم شما شد!"

مامـور پلیس کـه حس کـرد آن جملـه چیز مهمـی نبود از روی مصلحت گفته شـده، نگاهی به بچه‌های "تری پارتی" انداخت و گفت: "من دوباره برمی‌گردم" موتور ۱۱۰ که دور شـد و طناز از راه رسـید. او که قبلاً از همه چیز آگاه شده بود از ترس ارژنگ به طرفش نرفت، اما کیوان به سـوی او آمد و گفت: "بابا کجایی این چت کرده بود وداشـت مرا می‌فرستاد پیش ننه بزرگم..." این را گفت و داشت به دختر جوان نزدیک می‌شـد کـه طناز دماغش را گرفت و با لحنی مشـمئز کننده گفـت: "نیا جلو کـه بوی بنزینت داره حالم رو بهـم می‌زنه" این را گفت و به سـرعت سوار ماشینی شد که پسر جوانی راننده‌اش بود و از آنجا دور شدند.

کیوان با بهت ـ شاید هم شرمندگی ـ رفتن طناز را نگاه کـرد. همه بچه‌ها دور ارژنـگ جمع بودند و من هم کنارشـان ایسـتادم و رو به ارژنگ گفتم: "می‌خواسـتی به خاطر آن دختـر، این مثلاً مرد رو بکشـی؟ ندیدی حتی حاضر نشد یک متری کیوان بایسته و یک دقیقه باهاش حرف بزنه؟"

ارژنگ کمی آرام گرفته بود. لااقل دیگر اشـک نمی‌ریخـت و رو بـه من گفت: "باز هـم مدیونتان شدم آقا..." پیشانی‌اش را بوسیدم و خواستم حرفی بزنم که کیوان ـ که حالا همه بچه‌های "تری پارتی" رهایش کرده بودند ـ رو به من فریاد زد:

ـ آقـای حافظ...، آقای ویکتورلوگو!! کار من با تو

بقیه در صفحه ۶۵

کسی که اراده ضعیف دارد پیش او با هر شکست تغییر خواهد کرد

● ادگار آلن پو

سهراب صفادار

مغازه گیاهخواران



اگر گیاهخوار یا باصطلاح «وگان» باشید، خرید کردن در سوپر مارکتها ممکن است برایتان سخت باشد. این موضوع با افزایش تعداد افراد وگان و تمایل آنها به استفاده از این رژیم غذایی پررنگ‌تر شده است. این موضوع مورد توجه مدیر مرسدس بنز یعنی "جن برداک" هم قرار گرفت و نتیجه آن، تاسیس اولین سوپر مارکت جهان به نام Veganz شد که تمام محصولات فروش رفته در آن از جمله محصولات مناسب برای گیاهخواران بود. اولین شعبه در آلمان تاسیس شد و استقبال فراوان مردم باعث شد که خیلی زود ۱۰ شعبه دیگر هم در اروپا افتتاح شود و اکنون Veganz آماده است که به بازار آمریکا راه پیدا کند و اولین فروشگاه آن بزودی در ایالت آرگان شروع به کار خواهد کرد. شاید سختی این رژیم برای اکثر مردم قابل درک نباشد اما علاوه بر گوشت، هیچ نوع فرآورده به دست آمده از حیوانات مانند انواع لبنیات دامی نیز در این رژیم غذایی وجود ندارد و افراد گیاهخوار باید لبنیاتی پیدا کنند که پایه گیاهی داشته باشد. اما ویژگی این فروشگاه‌ها، علاوه بر اینکه تمام محصولات مناسب گیاه‌خواران است، استراتژی بازاریابی‌شان است. این فروشگاه سعی دارد همه افراد و حتی آنهایی که رژیم غذایی خاصی ندارند به خود جلب کند. حتی آمار نشان می‌دهد که ۸۰ درصد مشتریان فروشگاه گیاهخوار یا وگان نیستند، بلکه افرادی هستند که از رژیمهای مختلف استفاده می کنند اما صرفاً به بررسی و امتحان یک زندگی نزدیک به طبیعت و رژیم غذایی سالمتر جذب شده‌اند.

یار وفادار



دوستی بین دو سگ از دو نژاد مختلف سوژه خبری مورد علاقه دوستداران حیوانات است. یک سگ از نژاد استافوردشایر، دوستی کوچک اما وفادار دارد که حتی یک لحظه هم از آن دور نمی‌شود. "آموس" نام این سگ است که به طور مادرزادی نابینا و در یک مرکز نگهدی سگها به دنیا آمد و هیچ کس تمایلی به سرپرستی آن نشان نمی‌داد. اما جسی مارتین ۲۷ ساله که در بخش منابع انسانی یک شرکت امداد و نجات کار می کند، بعد از دیدن آموس تصمیم گرفت از آن نگهداری کند. او سگ ۹ ساله دیگری هم به نام "توبی" داشت و امیدوار بود آموس را به چشم برادر خودش ببیند. اما خیلی سریع توبی به بهترین دوست آموس تبدیل شد که آن را در همه جا راهنمایی می کند و مسیر را نشانش می‌دهد. وقتی سگهای دیگر به سمتشان می آیند از آموس حفاظت می کند یا وقتی آموس نمی‌تواند ظرف آب و غذایش را پیدا کند، او را راهنمایی می کند. خانم مارتین در ابتدا تصور نمی کرد بتواند برای مدت طولانی از آموس نگهداری کند. اما اکنون اصلا حاضر نیست آن را به فرد دیگری بدهد. توبی برای راهنمای آموس، آن را به جهت درست هل می‌دهد. گاهی هم قلاده‌اش را به سمتی می کشد. آموس که چشمی ندارد که ببیند، از صداهای ناگهانی اطراف مانند بوق اتوبوس و صدای موتورسیکلت وحشت می کند. هر بار توبی کنار او دراز می کشد تا وقتی آموس دوباره شروع به حرکت نکند، توبی هم از کنارش تکان نمی‌خورد. خانم مارتین، توبی را محافظ شخصی آموس می‌داند. شهرت این دو دوست صمیمی تنها بعد از چند هفته در تمام شهر پیچید و انتشار تصاویرشان در اینترنت، آنها را جهانی کرد.

المپیک کاغذی

هنرهای مینیاتوری و کار با چوب و کاغذ همواره علاوه بر دقت و مهارت خاصی که نیاز دارند، به خلق آثار خارق‌العاده می‌انجامند که ظرافتی بسیار بیشتر از کارهای حجیم و بزرگ دارند. یک هنرمند اسپانیایی به نام "رایا بوجانا" که علاقه زیادی به ورزش دارد، تصمیم به خلق حالتهای مختلف از ورزشکاران ورزشهای مختلف گرفت و کار خود را تنها با برشهای کاغذی در معرض نمایش گذاشت. او با برشهای دقیق و متناسب در ابعاد مختلف و سپس روی هم قرار دادن لایه‌ها، توانست به آنها حجم دهد و نتیجه نهایی حتی از تصور خودش هم زیباتر شده بود! هر کدام از این مجسمه‌های کاغذی از حدود ۱۵۰ تکه کاغذ ساخته شده‌اند که برای نمایش بهتر حجم آنها از صدها تکه ریز ۳ میلی متری برای فاصله انداختن بین لایه‌های کاغذ استفاده شده است. ساخت هر کدام از آنها چند ساعت زمان می‌برد. شاهکارهای حاصل از آن را در تصاویر می‌بینید.









تخلیه اضطراری

خبرها حاکی از بسته شدن و تخلیه فوری اداره پلیس شهر پاریس در فرانسه هستند. خبر شوکه کننده بود و خیلی‌ها تصور کردند یک جریان سیاسی باعث آن است. اما علت آن مشکلات امنیتی یا درگیری نبوده است. ماموران پلیس پاریس گفتند که در تمام طول روز توسط ککها مورد گزش قرار گرفته و این حشرات موذی به خانه هایشان هم منتقل شده‌اند. به گفته یکی از مقامات پلیس، مسئولان شهر با معضل گسترش این حشرات به خوبی مقابله نکردند. اینطور که گزارش شده است، گسترش این حشرات از چند هفته قبل در این منطقه آغاز شده و شرایط کار در اداره پلیس را برای کارمندان دشوار کرده است. شرایط به حدی دشوار شده بود که ماموران بیشتر ساعات روز را با از بین بردن ککها می گذراندند. علیرغم نقش مهم ماموران پلیس در هر شهر بزرگ دنیا و بویژه شهری مانند پاریس، دیگر تحمل این شرایط ممکن نبود و همه کارکنان درخواست تخلیه کامل اداره برای سم پاشی کامل ساختمان را دادند. ککهای پنهان شده میان موها و لباس ماموران، بسیاری از خانه‌های آنها را هم آلوده کردند و در صورت عدم اقدام فوری، ممکن است در اکثر مناطق این شهر توریستی پخش شوند و مشکل فراوانی به اقتصاد و گردشگری شهر وارد شود. در حال حاضر مسئولان شهر بدنبال پیدا کردن راهی برای رسیدگی به امور اداری و شهری پلیس در طی این هفته هستند.

موز و هویج

همه مردم در مواجهه با تغییر در هر چیزی که سالهاست به آن عادت کرده‌اند واکنش نشان می‌دهند و معمولاً این واکنش چندان خوشایند نیست. این امر در مورد محصولات غذایی و کشاورزی هم صدق می کند. اخیراً موضوعی در مورد میوه موز اصلاح شده‌ای بحث می‌شود که ممکن است به زودی در کشورهای کم درآمدتر پرورش یابد تا به جلوگیری از کمبود ویتامین آ و بیماریها و مشکلات سلامتی مربوط به کمبود این ویتامین مانند نابینایی و حتی مرگ کمک کند. محققین موزهای معمولی را با مواد کاروتن آلفا و بتا که عموماً در هویج یافت می‌شود غنی کرده‌اند تا آنها را به موزهای غنی‌تری تبدیل کنند که می‌توانند نیازهای ویتامینه کودکان را بهتر تامین کنند. هر ساله حدود ۶۵۰ هزار کودک از کمبود ویتامین آ می‌میرند اما این موزها که هم‌اکنون در مرحله آزمایش بر روی انسان در آمریکا هستند، می‌توانند تا حد بسیاری از این آمار بکاهند. این موزها در ظاهر نیز با دیگر موزهای معمولی تفاوت دارند و در داخلشان، به جای اینکه زرد رنگ باشند، نارنجی رنگ هستند. همچنین کمبود ویتامین آ عامل نابینا شدن حدود ۳۰۰ هزار کودک در هر سال می‌باشد که جلوگیری از آن با مصرف ویتامین آ بسیار آسان است. اما کمبود غذا در مناطقی مانند اوگاندا باعث شده است که کودکان و نوزادان نتوانند به مواد غذایی و ویتامینهایی که در حین رشدشان نیاز دارند دسترسی داشته باشند. هم اکنون این پروژه در دانشگاه کوینزلند در استرالیا در دست تکمیل است و این موزها در حال گذراندن یک مرحله آزمایشی شش هفته‌ای می‌باشند که مشخص شود آیا می‌توانند منبع خوبی برای تامین این مواد معدنی باشند یا خیر. محققین بر این باورند که در صورتی که نتایج این تحقیقات مثبت و رضایتبخش باشد می‌توانیم تا سال ۲۰۲۰ شاهد پرورش گسترده درختان این موزهای اصلاح شده در اوگاندا باشیم.



دنیای رویایی



خبر خوب برای طرفداران فیلم مشهور آواتار!... اکنون می‌توانید دنیای پاندورا، دنیایی که فیلم در آن اتفاق می‌افتد را از نزدیک ببینید! پروژه دنیای پاندورا و جهان آواتار در پارک دیزنی ایالت اورلاندو افتتاح و با استقبال فراوان علاقمندان روبرو شد. در این پارک تفریحی سعی شده تا حد امکان مناظر و جاذبه‌های دنیایی که در فیلم نمایش داده می‌شد بازسازی شود. میهمانان و بازدیدکنندگان می‌توانند جنگلهای بارانی درخشان این دنیای بیگانه را تماشا کنند، از کوهها و صخرههای شناور بالا بروند و حتی پشت یک اژدهای وحشی سوار شوند. پروژه ساخت این پارک که حدود ۵۰ هزار متر مربع مساحت دارد، حدود ۶ سال زمان برده است اما استقبال مردم به حدی بوده که ارزش این همه تلاش و صبر را داشته است. سازندگان این پروژه در ساخت پارک نیز از کارگردان فیلم آواتار در ساخت جزئیات داخل پارک کمک گرفته‌اند. میهمانان می‌توانند در جنگلهای اسرارآمیز به اکتشاف بپردازند و از رودخانه‌های زیبای آن دیدن کنند؛ همچنین می‌توانند به داخل غارهای طولانی و تو در تو بروند و در کوههای معلق موسوم به کوههای "هاله لویا" گشت بزنند. همه این تلاشها برای این بوده است که بتوانند تجربه‌ای واقعی‌تر از فضای فیلم را برای مردم خلق کنند؛ چیزی که علاقمندان و طرفداران فیلمهای تخیلی محبوب بسیار به آن مشتاق هستند. تعدادی وسایل بازی مخصوص نیز در این پارک تعبیه شده است که شما را وارد یک ماجراجویی با دید ۳ بعدی می کند.





آنکه خود را به امور کوچک سرگرم کرد، توانائی کار بزرگ را از دست می‌دهد • لاروشفوکو

گاهی بازگشت به گذشته شیرین است، بخصوص اگر تکرار مواردی باشد که انسان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد. ،این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم به همین امید تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



تصویری دیده نشده از عامل اصلی تمام بدبختی های ایران، ژاک دمورگان (۱۲۶۹) باستان شناس فرانسوی که نفت را در ایران کشف کرد



پنالتی آتیلا حجازی به پدر!



تصویری از دو کودک از طبقه اشراف و برده شان در زمان ناصرالدین شاه برده داری در تهران حتی تا پس از مشروطیت رواج داشته است.



تهران؛ دهه ۱۳۴۰ شمسی - پایتخت هنوز آب لوله کشی نداشت و توزیع آب شُرب اینگونه انجام می گرفت.



تبلیغ قدیمی تلویزیون «شاوب لورنس»



عکس یادگاریِ شیوخ امارات با برج شهیاد (آزادی)



برده داری در تهران

تصویری از برده های وارداتی از بمبئی به ایران در دوره قاجار-در ایران قدیم به برده های مذکر کاکا و به برده های مونث دده یا کنیز گفته میشد.

۱۳۵۱ تلفن ۴۰۲

«(آگـهی نـرخ)»

نرخ فروش آبگوشت و کله پاچه درد کانهای کله‌پزی تا اطلاع ثانوی اعلام میگردد .ر.

allery_tehrann

آبگوشت	یکنفر	۷	ریال
زبان	یکعدد	۱۸	ریال
بناگوش	یکعدد	۱۲	ریال
مغز	یکعدد	۱۰	ریال
پاچه	یکعدد	۶	ریال
چشم	یکعدد	۲	ریال

نرخ آبگوشت و کله پاچه در سال ۱۳۵۱



ملوان زبل واقعی! استوکر نیکنمد،۱۹۴۰امریکا



بازدید ملکه هلند از مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست در ایران-سال۱۳۴۱

علی ملکی

سر بریده در بیشه‌زار



کشاورز همدانی هنگام کار در بیشه‌زارهای بلوار فرودگاه این شهر یک سر بریده پیدا کرد!

ماجرا از این قرار بود که روز جمعه کشاورزی با پلیس تماس گرفت و از پیدا شدن یک سر بریده در بیشه‌زار خبر داد. بدین ترتیب تیمی از ماموران کلانتری جورقان برای بررسی موضوع به محل اعزام شدند و در بررسیهای مقدماتی دریافتند که قسمتی از جمجمه و سر باقی مانده و احتمال می‌رود مابقی قسمتهای بدن طعمه حیوانات درنده شده است.

سپس ماموران برای کشف تنه این سر اقدام به گشت زنی و تجسس در حوالی محل کردند که فقط مقداری خون مشاهده کرده و از دیگر اعضای بدن چیزی پیدا نشد. بنابراین پلیس سر بریده را به پزشکی قانونی انتقال داد و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

پلنگ گرسنه نوزاد را خورد



پلنگ وحشی نوزاد ۹ ماهه هندی را از کنار مادرش ربود و خورد!

این پلنگ گرسنه پس از ورود به خانه روستایی در منطقه "رازی" در گجرات هند، نوزاد را که در کنار مادرش خوابیده بود با کوچکترین سر و صدا و بدون اینکه مادرش از خواب بیدار شود به دندان گرفت و فرار کرد.

وقتی مادر کودک با جیغ زدن کودک از خواب بیدار شد کودک را در دندان پلنگی که در حال فرار بود مشاهده کرد. بدین ترتیب با پلیس منطقه تماس گرفت تا اینکه روز بعد بخشی از جسد نوزاد در منطقه جنگلی نزدیک محل زندگی‌اش پیدا شد. گفتنی است که رنجرهای پارک و حیات وحش منطقه دو روز بعد موفق به زنده گیری این پلنگ وحشی شدند.

غم انگیزترین فیلم عروسی



فیلمبرداری از عروس و داماد قایق سوار روی تالاب ارومیه باعث مرگ دو نفر شد.

چندی پیش عروس و داماد ارومیه‌ای همراه با یک فیلمبردار زن راهی تالاب ارومیه شدند. آنها از چند هفته قبل هماهنگی لازم را انجام داده بودند. "رضا" ۴۳ ساله که مسئول اجاره تالاب و قایقها بود، بر اساس قرارشان یک قایق پدالی در اختیارشان قرار داد و زوج جوان سوار قایق شدند و زن فیلمبردار نیز به همراه یک عکاس سوار بر قایق دیگری شده و روی آب به حرکت درآمدند و دقایقی بعد هر دو قایق به وسط تالاب رسید و زن جوان در حال فیلمبرداری بود که یک لحظه از جایش بلند شد تا فیلم این عروس و داماد را از زاویه‌ای دیگر ثبت کند اما ناگهان با برخورد قایقها با یکدیگر تعادلش به هم خورد و به درون آب سقوط کرد و همزمان با این حادثه رضا فوراً با قایق موتوری خود را به محل رساند و زن فیلمبردار را با سختی نجات داد، اما هنگامی که می‌خواست خودش سوار بر قایق موتوری شود، ناگهان سرش به بدنه قایق خورد و از هوش رفت و به اعماق تالاب فرو رفت و در این میان با سر و صدای عروس و داماد مرد جوانی که چوپان بود و در حاشیه تالاب ایستاده بود، بلافاصله به آب زد و زن جوان را به سختی بیرون کشید و عروس و داماد خود را به ساحل تالاب رساندند و موضوع را به امدادگران اورژانس و آتش نشانی خبر کردند و آنها بلافاصله به محل حادثه رسیدند و عملیات احیا روی زن ۳۴ ساله را آغاز کردند و مصدوم را فوراً به بیمارستان در ارومیه انتقال دادند، اما چون ضریب هوشیاری زن جوان خیلی پایین بود، او پس از چند بار ایست قلبی در بیمارستان به کما رفت و در نهایت جان سپرد و جسد بی جان رضا هم که بیهوش به اعماق تالاب فرو رفته بود با کمک غواصان پس از ۴ ساعت تلاش از آب بیرون کشیده شد و عروس و داماد با خاطره غم انگیز به خانه‌شان برگشتند.

کلاهبرداری از نوع برنج زعفرانی



مرد شیادی به بهانه خرید مواد غذایی از فروشندگان سایتهای مجازی ۲ میلیارد تومان کلاهبرداری کرد.

چندی پیش عده زیادی از مالباختگان به پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران مراجعه کردند و گفتند: ما در سایتهای مجازی مواد غذایی مانند برنج و زعفران و غیره می‌فروشیم. فردی با ما تماس گرفت و تقاضای خرید مواد غذایی کرد. بعد هم پولش را با چک پرداخت، اما دفعه سوم که سفارش بیشتری از اجناس را داد هنگامی که برای نقد کردن چک به بانک مراجعه کردیم متوجه جعلی بودن چکها شدیم. بدین ترتیب با شکایتهای این عده از فروشندگان در تحقیقات پلیسی متهم مورد شناسایی ماموران قرار گرفت و فرد کلاهبردار وقتی قصد کلاهبرداری از فروشنده‌های دیگر را داشت دستگیر شد. او در بازجوییها تاکنون به ۱۰۰ فقره کلاهبرداری از فروشندگان مواد غذایی در سایتهای مجازی به ارزش دو میلیارد تومان اعتراف کرده و رئیس پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران از مالباختگان که به این شیوه مورد کلاهبرداری قرار گرفته‌اند خواست به این پایگاه واقع در خیابان خرمشهر میدان نیلوفر مراجعه کنند.

پوشیدن ۵ کیلو لباس



زن انگلیسی برای فرار از پرداخت هزینه اضافه بار در فرودگاه دهها لباس را روی هم پوشید.

این زن که "ناتالی وین" نام دارد، هنگام خروج از فرودگاه برای نپرداختن هزینه اضافه بارش حدود ۵ کیلو لباس را روی هم پوشید که ماموران فرودگاه وقتی او را دیدند مشاهده کردند که سر و صورت او با اندازه هیکلش هماهنگ نیست. او را به قسمت بازرسی هدایت کردند و در آنجا ناتالی مجبور شد تا هزینه اضافه بار را کاملاً پرداخت کند، او حتی دو کفش را نیز روی هم پوشیده بود.

وقتی آنچه داریم می‌بخشیم، آنچه نیاز مند آنیم دریافت خواهیم کرد • لوئیس



یادش ندادند عاشق باشد

مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

لاله بیست سال دارد. شاید وقتی که هجده ساله بود، قصه‌ای از او نوشته باشم. آن روزها پریشان بود. خانه مادرش و شوهر مادرش **مجتبی** زندگی می کرد. پدرش زن گرفته بود و حالی از لاله نمی‌پرسید. شوهر مادرش مشتاق بود که بیش از حد عرف با لاله مهربان باشد و او را نوازش کند. لاله جرأت نمی کرد به مادرش بگوید. شبی در مجازی با جاهد آشنا شد و درد دلهایش را به او گفت. جاهد محبت کرد و دلداری داد و نشان داد او را درک می کند. **جاهد** هم به لاله گفت سرنوشت ما شبیه هم است چون پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من نه با زن جدید پدرم راحت هستم نه با شوهر مادرم برای همین خرج و زندگی و همه چیزم را از آنها جدا کرده‌ام و در خانه کوچکی که پدرم برایم خریده، زندگی می کنم. لاله از اینکه همدرد پیدا کرده، خوشحال شد و با او احساس صمیمت کرد. یک ماه بعد جاهد شد گربه نره و پینوکیو را که داشت به مدرسه می‌رفت، فریفت و به خلوت خودش دعوت کرد. یک ساعت بعد لاله گریان و نالان به خانه خودشان دوید. مجتبی خانه بود. پرسید چه شده؟ لاله همه را با گریه تعریف کرد. مجتبی مهربان شد و خواست دلداری زبانی را به دلداری عملی تبدیل کند. لاله فریاد کشید و از خانه گریخت.

حالا دو سال گذشته. لاله گاهی خانه مادربزرگش، گاهی خانه خاله‌اش و گاهی هم پیش مادرش زندگی می کند. خاله او فروشگاهی دارد که لاله پاره‌وقت در آن کار می کند و ماهی چهارصد تومان مزد می گیرد. او دیپلمش را گرفت و دانشجو شد. ترم دوم است.

سه ماه پیش جاهد به مجتبی زنگ زد و گفت از کاری که کرده پشیمان است و می‌خواهد به خواستگاری لاله بیاید. مجتبی ناسزاهایی بارش کرد و گوشی را گذاشت و این را به نرجس، مادر لاله گفت. نرجس با اخم مخالفت کرد. پاسی که گذشت، به خانه عموی خودش رفت و به پسرعموی بیست و دو ساله‌اش گفت: "کامی جان تو همیشه به من می گفتی دوست داری با لاله ازدواج کنی. هنوزم همون حس رو داری؟" نیش کامی تا ماورای بناگوشش باز شد و گفت: "من عاشق لاله هستم و دوست دارم باهاش ازدواج کنم. مامان بابامم موافقن. اگه پا پیش نذاشتیم، مال این بود که می‌ترسیدم جواب منفی بدین." نرجس گفت: "جواب مثبت میدم فقط باید زود بجنبی چون براش خواستگار اومده. اسمش جاهده. پدر و مادرش طلاق گرفتن اما هردوشون پولدارن و جاهد هرچی بخواد، براش می‌خرن. خونه و ماشینم داره پس رقیب خطرناکیه و باید بجنبین." غروب همان روز لاله به مادرش گفت: "جاهد زنگ زده بیاد خواستگاری ولی مجتبی باهاش دعوا کرده. چرا؟ من با وضعی که دارم و دختر نیستم، مگه می‌تونم با کسی غیر جاهد عروسی کنم؟" مادرش گفت: "تو پسرها رو نمی‌شناسی. امروز ابراز عشق می کنن، فردا به دیو تبدیل میشن. پسری مثل جاهد به دردت نمی‌خوره. تو باید با پسری عروسی کنی که مظلوم و آروم و مهربون و حرف گوش کن باشه. کامی که از قبل عاشقت بوده، حالا می‌خواد بیاد خواستگاریت. و درست همون مشخصاتی رو داره که لازم داریم." لاله بحثها کرد که اصلاً و ابداً از کامی خوشش نمی آید. نرجس اصرار کرد که چند جلسه با هم بروید بیرون بعد تصمیم بگیر. دو روز بعد کامی دنبال لاله رفت و برای آشنایی بیشتر به کافه رفتند.

جور دیگر:

زندگی قبلی لاله فاکتورهای ناجوری داشته و او را به آن مشکل دچار کرد. در جور دیگر اگر پدر و مادر جدا شدند، یادشان هست که از همسرشان جدا شده‌اند نه از فرزندشان. و اگر ازدواج مجدد می کنند، در انتخاب جفت دقت می کنند تا مشکلاتی که مجتبی برای لاله پیش آورد، ایجاد نشود. مادرانی که دختر دارند، مراقب رفتار شوهر جدید هستند و دخترشان را با او تنها نمی گذارند. لاله‌ای که جور دیگر زندگی کرده، درددلهایش را در مجازی بروز نمی‌دهد. از مشکلاتش نمی گوید. و به جای اینکه بگوید چه خوب! من و جاهد تشابه داریم، می گوید اگر او هم شرایط مرا دارد، احتمالاً مشکلات مرا هم دارد بنابراین آدم مشکلداری است پس حواسم باشد به او نزدیک نشوم.

وارد مبحث مجتبی نمی‌شوم چون لاله توانسته او را کنترل کند اما رفتار او در آن روزها و رفتار پدرش که دخترش را طرد می کرد، باعث شد دنبال جاهد برود و محبت بگیرد. در جور دیگر وقتی می‌بینیم عاطفه ما مجروح است، مراقبیم وارد ماجرای عاطفی دیگری نشویم.

در جور دیگر وقتی جاهد به خواستگاری می آید، برای فراری دادن او برای لاله خواستگار دیگری پیدا نمی کنیم. به نظر می رسد نرجس برای خالی کردن شانه خود از مسؤولیت نگهداری لاله، مایل بود او را زودتر به فامیل شوهر بدهد آن هم فامیلی که خودش هنوز بچه است.



مراسم آینه شکنان:

لاله در اولین جلسه به کامی راز گذشته اش را گفت: کامی گفت: "گذشته تو برام مهم نیست." پس از دو یا سه جلسه لاله به کامی گفت: "بهت جذب نشدم." کامی پرسید: "چرا؟" لاله گفت: "نمی‌دونم. یه جوری هستی. سرد و بی‌روحی." کامی گفت: "تو خیلی زیاده‌خواه هستی. مگه من چی کم دارم؟" و قهر کرد و به مادر لاله گفت دخترت چنین و چنان گفته. نرجس چند نفر از فامیلها را بسیج کرد تا لاله را به عقد راضی کنند. آنها موفق شدند و قرارمدار عقد را گذاشتند با مهر سیصد و سیزده سکه و یک سفر فرانسه.

کامی پیش عمویش فروشندگی می کرد و ماهی نهصد تومان مزد می گرفت. پس‌انداز نداشت. برای عقدی ساده کمکش کردند ولی برای عروسی هیچ ایده‌ای نداشت. آنها برای روزی سعد قرار عقد گذاشتند. شب عقدکنان مادر کامی سفره عقد را در اتاقی چیده بود. لاله پیشنهاد کرد که آن را به اتاقی بزرگتر ببرند و این کار را کردند. بعدش کامی آمد و وقتی که دید لاله چنان پیشنهادی داده، عصبی شد و با فریاد گفت: "چرا بدون اینکه به من خبر بدین، سفره عقد رو بردین اتاق دیگه." لاله گفت: "چون این اتاق بزرگتره." کامی گفت: "مگه من برگ چغندرم که از من اجازه نگرفتین؟" و لاله را به اتاق عقد برد و داد و بیداد کرد. لاله می گوید: "اگر مادرش به دادم نرسیده بود، آینه عقد رو کوبیده بود تو سرم." کامی می گوید: "یه بحث کوچولو بود."

مدتی بعد از عقد لاله گفت دوستت ندارم.

کامی عصبی شد و گفت: "از وقتی که میری دانشگاه اخلاقت عوض شده. حجابت رو رعایت نمی کنی." و با هم بحث کردند و کامی موبایلش را به طرف او پرت کرد. موبایل به دیوار خورد و قابش شکست. لاله به مـادرش خبر داد. نرجس بـا کامی حرف زد و با هم آشـتی کردند. کامی دوست داشت هر شـب به خانه مادرزنش برود امـا جلو خودش را می گرفت و هفته‌ای دوسـه شب آنجا می‌رفت هر بار هم برادرش و عمویش و دیگران به او می گفتند خوب نیسـت که شـبها آنجا می‌خوابی. کامی فکر می کرد لاله به آنها می گوید به کامی بگویند شـبها در خانـه نرجس نماند. این را به لاله می گفت. لاله بحث می کرد که درسـته که دوس ندارم خونه ما بخوابی ولی من به کسـی نگفتـم چیزی بهت بگه. کامی داد می کشـید و گوشی پرت می کرد. تا حالا هفت بار قاب گوشی را شکسته.

لاله دختری خونگرم و بجوش اسـت. به کامی می‌گفت: "بریم سینما؟ بریم بیرون؟ بریم کافه؟" کامی می‌گفت: "انگار نمی‌فهمی آدم خسـته یعنی چـی." لاله: "تو هم انـگار نمی‌فهمی زنت به تفریح نیـاز داره." کامـی: "به من میگـی نفهم؟ خودت نفهمی." و دعوایشان می‌شـد و کامی چیزی پرت می کرد و می‌رفت.

نرجس در بحثها قاتی می‌شد و سعی می کرد آنها را آرام کند. او به دخترش می‌گفت: "بهتر بود بهش نمی‌گفتی دختر نیستی. حالا هی بهت شک داره که مبادا دوس پسـر داشته باشـی." لاله از این حرف عصبی می‌شـد و می گفت: "مگه هر کی از شوهرش ناراحـت باشـه، دوس‌پسـر داره؟ من بـه دلیل ضربـه‌ای که از جاهد خوردم، و به دلیل رفتارهای ناجـور مردهای اطرافم، از مردها بدم میاد." مادر: "همه فامیل میگن اگه مدتی با کامی بسازیِ کم کم اخلاقش درست میشـه. فقط باید طاقت بیاری." لاله: "چرا باید طاقت بیارم؟ چرا باید با کسی ادامه بدم که مشـکل داره و من باید درستش کنم؟ چرا درک نمی کنین که می‌خوام درسـم رو تموم کنم و شغلی داشته باشم؟ بعدشم اگه مرد خوبی سر راهم قرار گرفت، ازدواج می کنم."

لالـه به کامـی می‌گفت: "حالا کـه خودت مرا بیرون نمی‌بری، با دوستانم می‌روم." کامی مخالفت می‌کرد. آخرش از او می‌خواست برایش کاری کند تا راضی شـود. برای مثال می گفت لباسم را بشور و اتو کن و کفشم را واکس بزن بعد برو.

جور دیگر:

خانـواده کامی و مـادر لاله در جـور دیگر مهریه را طـوری تعییـن می‌کنند کـه داماد بتوانـد آن را عندالمطالبه بـه عروس بدهد. کامـی و خانواده‌اش سـرمایه‌ای نداشتند که مهریه را بدهند. آنها پولشان برای یک سـفر داخلی هم ناچیز بود چه برسد به سفر فرانسـه. سـیصد و سیزده تا سـکه. و می‌شود نتیجه گرفت که در فرهنگ ناجورها دادن قول و تعهد آسان اسـت اما وقت عمل زیرش می‌زنند. شـب عقد، در جور دیگر وقتی که کامی می آید و می‌بیند سفره عقد را در اتاقی دیگر انداخته‌اند، می گوید: "سورپرایز شدم! چـه کار خوبی کردین که جای سـفره عقد رو عوض کردین. کاش منم بودم و کمک می کردم." این حرف صمیمیت آنها را بیشـتر می کنـد اما در برخوردهای ناجور قهر و دشمنی ایجاد می‌شود. رفتار کامی در شب عقد، جو را خراب و پردلهره کرد. خشـت اول زندگی مشترک را با دعوا بالا برد. به نظر می‌رسد کامی جوان نپخته‌ای است. کسی یادش نداده با همسرش چطور رفتار کنـد. او دیده که مردهای فامیل با زنهایشـان دعـوا می‌کنند. نتیجه گرفته بـود او هم زنش را دعوا کند. وقتی که لاله به کامی می گفت: "برویم بیرون؟" کامی در جـور دیگر می گوید: "چه پیشـنهاد خوبی. اتفاقا از کار خسـته هسـتم و اگر برویم بیرون بانشاط و تازه می‌شوم." در جور دیگر یک جوان ۲۲ساله یک گوله آتیش اسـت و خودش پرپر می‌زند برای بیرون رفتن. کامی با او بیرون نمی‌رود. لاله پرجنب و جوش اسـت و به همکلاسـی‌های دخترش می گوید برویم بیـرون. کامی که ناجور فکر می کنـد، با بیرون رفتن او مخالفت می کند یـا اگر بخواهد اجازه بدهد، لاله را مجبور می کنـد که امتیازهایی به او بدهد. و این یعنی خودم با تو بیرون نمی آیم. اگر می‌خواهی با دوستانت بروی، باید باج بدهی.

ازت بدم میاد:

بـرادر مجتبی بـه مادر لاله گفت جمعه شـب بـرای لاله پاگشـا می گیرد. لاله این را شـنید و به مادرش گفت: "چه پاگشایی من تو فکر طلاقم شما می‌خواین پاگشا بگیرین؟"

او پاگشـا را به بهانه سـردرد رد کرد و به کامی گفت خودت را برای طلاق آماده کن. کامی پرسید: "طـلاق؟ امکان نداره. مگـه من چه عیبی دارم که میگی طـلاق؟" لاله: "تـازه می‌پرسـی چه عیبی داری؟ پـول خیلی مهمه اما واسـه من اونقدر مهم نیست که اخلاق خوب و درک متقابل." کامی: "باز داری توهین می کنی. درسته که پول ندارم اما بیکار نیستم. تو بلندپروازی و چشمت به آدمای پولداره." لاله: "کی از پول حرف زد؟ من میگم اخلاق خوش از پول مهمتره ولی تو نمی‌فهمی و فکر می کنی دارم میگـم پول از همه چی مهمتره." کامی: "چرا توهین می کنی و میگی من نفهم هسـتم؟ بیشعور خودت نفهمی. بگو غلط کردم." لاله با فریاد: "ازت متنفرم. وقتی بهـت فکر می کنم، تنم از اسـترس می‌لرزه. دیگـه حق نداری به من زنگ بزنی. من فقط طلاق می‌خوام." نرجس پادرمیانی کرد و به لاله گفت به خاطر من یک هفته به کامی فرصت بده. لاله قبول کرد و قرار شد یک هفته با هم تماس نگیرند و روی اخلاق خودشـان کار کنند. دو سـاعت بعد از این قرار، کامی زنگ زد: "مگه چی برات کم گذاشـتم که طلاق می‌خوای؟" لاله: "مگه قرار نبود یه هفته تماس نگیری؟" کامی: "جـواب منو بده. مگه چی برات کم گذاشتم؟" لاله: "چرا نتونستی روی قولت بمونی و زنگ زدی؟ واسـه همین کاراته که طلاق می‌خوام." کامی: "غلط می کنی که طلاق می‌خوای. فکر کرده شـهر هرته و بی‌اجازه من می‌تونه طلاق بگیره." لاله: "مهرم رو می‌بخشم. طلاقم بده."

کامـی می گویـد: "من خیلی دنبـال لاله بودم. فامیلیم. دوسـش داشتم. همیشه حسرتش به دلم بـود و آه می کشـیدم و از خدا می‌خواسـتم منو به لاله برسونه. حالا که زنم شده، نمی‌تونم ولش کنم. دوسش دارم." لحنش تلخ است و وقتی این حرفها را می‌زند، تلاش می کند به گریه نیفتد.

جور دیگر:

کامی عاشق لاله است. در جور دیگر برای جذب کردن لالـه باید جذاب شـود. او می‌داند اگر ایراد بگیرد، مخالفت کند، سسـت و تنبل باشـد، گوشی پرت کند و... هیچ جذابیتی نخواهد داشت. او در جور دیگر به خودش می گوید چه خوب شـد که آخرش به عشـقم رسـیدم. باید طوری رفتار کنم که جذبم بشه. اما چون در دیار ناجوران تربیت شده بود، حالا که به آرزویش رسیده، او را می‌چزاند. کامی تعجب می کند که چرا لاله می گوید دوستت ندارم. او متوجه نیست که با رفتار مغرورانه و پرخاشگرانه‌اش، و صد البتـه با رفتار سـردش کاری کرده که لاله از او دور شـده. او به کامی گفته: "وقتی بـه تو فکر می کنم به جـای اینکه قلبم بلرزد، تنم می‌لـرزد." همین جمله باید کامی را هوشـیار کند و شیوه‌هایی یاد بگیرد که قلب او را بلرزاند نه تنش را.

نظـر بدهید: حالا شـما بـا زندگی لاله آشـنا شـده‌اید. می‌دانید دختری است که پدرش ترک و طردش کرده. شـوهر مادرش به او نظرمند بوده. جاهد گولـش زده و اذیتش کرده. مادرش او را به فامیل خودش شـوهر داده. شـوهرش مختصات شوهر بودن را ندارد. حالا چه کند؟ اگر بسازد، باید بسوزد. اگر طلاق بگیرد، جایی برای زندگی ندارد چون دیگر نمی‌شـود در خانه مادرش و کنار شوهر او زندگی کند. دانشجوسـت. درآمد ندارد. و بسی جوان اسـت. خودش می گویـد مقداری طلا دارد. آنها را می‌فروشـد و خانه رهـن می کند. دنبال کار می‌گردد. و موفق می‌شود. شما بگویید چه کند. ■

مادر لاله گفت: پسری مثل جاهد به دردت نمی‌خوره. تو باید با پسری عروسی کنی که مظلوم و آروم و مهربون و حرف گوش‌کن باشه. مثل کامی که از بچگی عاشقت بوده

هنری که نتواند از تضادها وفاق فراهم آورد زودگذر است

● رازینی

رفته بودم جنگ کنم عاشق شدم

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هرگونه تشابه، اتفاقی است



سال پنجاه و هفت که انقلاب شد، در صف سوسیالیست‌ها بودم. دیوارهای اتاقم پر از عکس کسانی بود مثل چه‌گوارا، فیدل کاسترو، لنین، مارکس، انگلس و امیلیانو زاپاتاهایی که سوسیالیست بودند. قفسه‌های اتاقم پر از کتابهای چپی بود: ماکسیم گورکی، برتولت برشت، خسرو روزبه، بهرام بیضایی، گلسرخی، سیاوش کسرایی، احمد محمود و شاملو و فروغ و دیگران.

سبیل پرپشتی داشتم و تیپم به چپی‌ها می‌خورد. این بود و بود تا جنگ شروع شد. تصمیم قطعی گرفتم به جبهه بروم و از وطنم دفاع کنم.

خودم را در آینه نگاه کردم. دیدم بهتر است با این تیپ به جبهه نروم چون تابلو بود که چپی هستم. به خودم گفتم من برای عقاید مکتبی خودم به جبهه نمی‌روم. قصدم دفاع از مرز بوم است پس لازم نیست قیافه‌ام شک برانگیز باشد. و گذاشتم ریشم بلند و سبیلم کوتاه شود. وقتی که قیافه‌ام ردیف شد، با ساک کوچکی به کرمانشاه و به دفتر سپاه رفتم. فرمانده بسیج آقای بلند قد و هیکلداری بود به اسم آفریدون. نام و نشان و کار و بارم را پرسید. وقتی فهمید دانشجوی ترم آخر هستم، گفت: "آفرین!" بعد چیزهایی درباره شرعیات پرسید. فوت آب بودم چون با اینکه چپی بودم، برای مطالعه متون مذهبی و عرفانی کشش زیادی داشتم. حتی برای اینکه قرآن را بهتر بفهمم، عربی یاد گرفته بودم. مذهبی نبودم ولی قرآن و انجیل و تورات و اوستا و آثار هندی و چینی را خوانده بودم و لذت برده بودم. آفریدون از وسعت اطلاعات مذهبی من خوشش آمد و گفت وجود شما به عنوان تبلیغات خیلی مفیدتر از این است که به خط بروی و تفنگ دست بگیری. و برایم حکمی نوشت و مرا به مرکز بسیج یکی از روستاهای بزرگ فرستاد و گفت با کمک حاج ابراهیم به روستاها بروم و برای مردم سخنرانی کنم و اسلام راستین را به آنها بشناسانم.

با مینی‌بوس به آن روستا رفتم. جاده‌ای زیبا داشت که یک طرفش کوه و سوی دیگرش دشت بود. رودخانه و برکه و چمنزار داشت. آخرهای پاییز بود. لک‌لک و شاهین و زاغهای زیادی دیدم. وارد روستا شدم. رودخانه کم‌عمق و کم‌عرضی داشت که پر از ماهی‌های درشت و خوشگل بود. مقر بسیج نزدیک جاده بود. یک گله سگ در محوطه می‌چرخیدند. دختربچه‌ای فهمید غریبه هستم. به فارسی گفت: "نترس عمو. سگها روزها با کسی کار ندارن. اما شبها می‌گیرن."

فرمانده پادگان بسیج آنجا جوان ورزشکار و تنومندی بود به اسم اشرفی. خشن و پرقدرت بود. خوشامد گفت و اتاقی تک‌نفره به من داد. بعدش حاج ابراهیم را دیدم. چهل و پنج ساله بود. اهالی روستاهای آن منطقه او را می‌شناختند. بنکدار بود و بنشن کشاورزها را به انبارش در کرمانشاه می‌برد و برایشان می‌فروخت و حق‌العمل کاری می‌گرفت. مثل روستایی‌های پولدار لباس پوشیده بود: پیراهن، جلیقه، کت و پالتو. یک کلاه پوست کوچک هم سرش بود. ریش توپی و انگشتر عقیق و دندان طلا داشت. همینکه آقای اشرفی مرا به او معرفی کرد، حاج ابراهیم با من مصافحه و معانقه کرد و گفت: "چه خوب شد تشریف آوردی. بریم به یکی از روستاها بهشون فیض برسون.

"سوار ماشین آهوی آبی‌رنگ و گل‌مالی پادگان شدیم. راننده ما جوانی آبادانی و چشم رنگی بود به اسم محمود. لاغر و استخوانی بود. ریشی خرمایی و کم‌پشت داشت. پیوسته متبسّم بود. از او خوشم آمد. او هم زود با من صمیمی شد.

حاج ابراهیم ما را به خانه کدخدا برد و گفت مردم را جمع کند. نیم ساعت بعد پس از خوردن عسل و کره سفید و نان داغ، مردم که ده دوازده تایی می‌شدند، در حیاط کدخدا جمع شدند. حاج ابراهیم مرا معرفی کرد و گفت: "فیض ببرید. از تهران آمده. " ده دقیقه درباره اینکه خداوند از انسانهای فعال و وظیفه‌شناس خوشش می‌آید، حرف زدم. حاج ابراهیم زیاد خوشش نیامد. معتقد بود باید درباره واجبات و حلال و حرام حرف می‌زدم.

بعدازظهر آن روز فرمانده پایگاه چند نفر از افراد را انتخاب کرد تا برای تمرین تیراندازی بروند. به من هم گفت شما هم بیا. من سربازی نرفته بودم. اولین بار در تظاهرات انقلاب بود که تفنگ را لمس کرده بودم. چند تا تیر هوایی هم شلیک کرده بودم. اشرفی پرسید: "هدف گیریت چطوره؟" گفتم: "نمی‌دانم. "

ما را به دشتی برد. سنگی را که در پنجاه متری بود، نشان داد و گفت آن را بزنند. همه تیرها حتی تیر خودش خطا رفت. به من گفت: "استاد نوبت شماس." من تفنگ برنو کوتاه یکی از افراد را گرفتم و نشانه رفتم. در دل گفتم "خدایا درسته که اعتقاد درستی ندارم ولی تو کرامت کن و شلیکم رو بزن به هدف." ماشه را کشیدم. برنو کوتاه، تفنگ پرقدرتی است. سنگ را تکه تکه کرد و خاک و غبار زیادی بلند شد. همه صلوات فرستادند. از ته دل به آنها گفتم: "**و ما رمیتُ إذ رمیت ولکن الله رمی. این تیر را من نینداختم. خدا انداخت.** "از این حرفم خوششان آمد و رویم را بوسیدند.

آن روز غروب حاج ابراهیم به من گفت: "پیشنماز شوم. " گفتم: "تا شما هستین، من کی باشم. " و خودم را عقب کشیدم و به خودم گفتم درسته که اهل نماز نیستم ولی برای اینکه به هدفم یعنی خدمت به وطن برسم، به نماز تظاهر می کنم. بعد از نماز حاج ابراهیم گفت: "من فقط هفته‌ای دو روز میام اینجا. نماز جماعت هم از واجباته. خودت نماز رو گردن بگیر." گفتم آخه... گفت: "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست."

شب با خودم بحث داشتم که مگر می‌شود من پیشنماز شوم درحالی که چندان اعتقادی به نماز ندارم. و خوابم برد. صبح قبل از اذان انگار کسی

بیدارم کرد. بین خواب و بیداری بودم و نتوانستم بفهمم کیست اما در آن تاریکی کمی از نگاهش را دیدم. حدس زدم سرنگهبان باشد. بیدار شدم. به حیاط رفتم تا از چاه آب بکشم برای وضو. هوای پاییز به زمستان میزد. در تاریکی دسته سطل را گرفتم. دیدم پر است. خوشحال شدم. وضو گرفتم. آبش گرم بود. تعجب نکردم چون سرنگهبان آدم مهربانی بود. شاید او برایم آب را گرم کرده بود. به نمازخانه رفتم که بیرون پادگان بود. محوطه خلوت بود. داخل نمازخانه شدم. خوشحال شدم وقتی دیدم کسی آنجا نیست. خواستم سر و ته نماز را هم بیاورم ولی گفتم بهتر است به نماز خواندن عادت کنم یک‌وقت سوتی ندهم. پلک بستم و تکبیر گفتم و دل را به دریای نماز خواندن زدم. در رکعت دوم حس کردم تنها نیستم. انگار کسی پشت سرم بود. دستپاچه شدم. در قنوت زبانم قفل شد. ایستاده بودم و نمی‌توانستم حرکتی کنم. حس کردم کسی که پشت من بود، آهسته قنوت را به من تلقین کرد. از آن انقباض بیرون آمدم و نماز را تمام کردم. بی‌حال شده بودم. سر به سجده گذاشتم تا خون به مغزم بیاید. شنیدم کسی گفت قبول باشه. سر بلند کردم. دیدم رفته. حالم عجیب شد. نه خوب بودم نه بد. برزخی شده بودم. داشتم به این فکر می‌کردم که به آفریدون بگویم مرا به خط بفرستد چون تبلیغات مذهبی از عهده‌ام خارج است.

آن روز ظهر برای خودم کار تراشیدم و با محمود به دیدن روستاهای اطراف رفتم تا برای نماز در پادگان نباشم. قبل از غروب هم به بهانه گشت زنی در جاده مرزی، با محمود و سه بسیجی مسلح از پادگان رفتیم. از پیشنماز شدن واهمه داشتم. نمی‌توانستم اعتقادات مردم را به هیچ بگیرم. یاد امانوئل افتادم در رمان بلند قلعه مالویل. سوسیالیست بود. به دلایلی مردم منطقه‌اش او را به عنوان یک قدّیس یا رهبر مذهبی پذیرفته بودند و به او اعتقاد داشتند. امانوئل به خودش گفت این مردم مرا ملّای خودشان می‌دانند. من نباید به اعتقادات آنها خیانت کنم. و از حالا یک انسان معتقد هستم. این قسمت قصه مرا آرام کرد و تصمیم گرفتم از فردا ظهر نماز جماعت را راه بیندازم.

صبح دوباره کسی بیدارم کرد. باز هم نفهمیدم کیست ولی فکر کنم نگاهش را دیدم. رنگی بود. آیا محمود بود؟ نه! محمود لاغر است. سایه‌ای که دیدم، چهارشانه بود. به حیاط رفتم. باز هم سطل پر از آب گرم بود. به نمازخانه رفتم. مثل دیروز خالی بود. و مثل دیروز حس کردم کسی پشت سرم ایستاده. خودم را کنترل کردم تا دستپاچه نشوم. بعد از سلام نماز سر برگرداندم. پیرمردی دیدم که هفتاد ساله میزد و سر حال. ریش بلند و سفیدی داشت. نگاهش سبز بود. کلاه عرقچین سبز سرش بود. چهارشانه و قوی به نظر می‌رسید. یک تا پیراهن تنش بود. سفید و نازک. در آن سرما! صورتش سفید و پوست گونه‌اش گلگون بود. لبخند خوشگلی زد و گفت قبول باشه. پرسیدم: "شما مال این روستا نیستین؟" گفت: "از راه دور میام. سر راهم واسه نماز صبح می‌رسم اینجا." گفتم: "شما با این سن و سال و معنویتی که دارین درست نیست پشت سر من نماز بخونین." بلند شد. فرز و چالاک نه مثل یک هفتاد ساله. گفت: "فرقی نمی‌کنه. مهم اینه که یکی باشه و نماز رو به جماعت راه بندازه." مکثی کرد و گفت: "**اصل وصال دل است. باقی زحمت آب و گل است. هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید / بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه.**" و رفت. نتوانستم چیزی بگویم. زبانم بند آمده بود. سکوتم آنقدر طول کشید که او رفت و در تاریکی ناپدید شد.

حالم خوش شده بود. دیگر حس نمی‌کردم تافته جدا بافته‌ای هستم که اعتقاداتم با بقیه فرق می‌کند. به نظرم رسید آن پیرمرد که از راه دور آمده بود، هنوز در اطرافم حس می‌شد. انگار وارد حلقم شده بود و در گوشم حرف می‌زد: "منطقی را بحث در الفاظ نیست. فرقی نمی‌کنه که اسمش رو خدا بذاری یا الله یا یَهُوَه. عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را به آن شه رهبر است. چه جابلسایی باشی چه جابلقایی حقیقت تغییر نمی‌کنه." محمود مرا از خودم بیرون آورد: "دارم میرم چشمه دبه‌ها رو پر کنم." گفتم: "منم میام." رفتیم. کنار چشمه حال خوشتری پیدا کردم. روستایی‌ها که لباسهای محلی زیبایی داشتند، آمده بودند آب بردارند. چشمه‌ای پر آب و زلال بود که از زیر صخره‌ای بیرون زده بود و حوضچه کوچکی ساخته بود. به زبان سهراب سپهری دعا کردم: "چشمه‌هاشان جوشان / گاوهاشان شیرافشان باد!" وقتی از سرچشمه برمی‌گشتیم، محمود گفت: "اون دختره رو دیدی که لچک مخمل آبی سرش بود؟" فهمیدم کی را می‌گوید. دختری جوان و زیبا که دیگران به او احترام گذاشتند و دبه‌اش را پر کردند. گفتم: "دیدم." گفت: "دختر کدخداس. همه جوونا عاشقشن. حاج ابرام گفت بهت بگم اگه موافقی دختر کدخدا رو برات بگیره." و خندید و با خنده ادامه داد: "حاج ابرام نگرانه مبادا به گناه بیفتی. کلا نگرانه که ما جوونا به گناه نیفتیم. خودش دو تا زن داره. یکی اینجا یکی کرمونشاه." لبخند زدم. محمود گفت: "حاج ابرام به منم گفته بود دختر کدخدا رو بگیرم ولی من شغل و زندگی ندارم. اگه داشتم از خدام بود بشم دوماد کدخدا." و غش‌غش خندید. ادامه داد: "اسمش نگینه. پونزده سالشه. شاه دخترونه. از همه دخترای این اطراف سره. چشمه که بودیم، همه به اون نگاه می‌کردن و اون به شما." گفتم: "ول کن محمود. واسه کار دیگه‌ای اومدم اینجا. اگه بخوام زن بگیرم تو شهر خودم دنبالش می‌گردم." گفت: "شوخی کردم." با درنگی طولانی گفتم: "رازی هست که عصر بهت میگم." چشمک زد و گفت: "درباره دختر کدخداس؟" با لبخند گفتم: "شاید!"

عصر مرا ته حیاط پادگان برد. کنار جعبه‌های خالی مهمات نشستیم. گفت: "از رازت بگو." گفتم: "به کسی نگی. من سوسیالیستم..." و قصه نمازهای صبح را برایش تعریف کردم. حرفم که تمام شد، صدایی شنیدیم. پشت جعبه‌ها را نگاه کردیم. اشرفی آنجا بود. به روی خودمان نیاوردیم و رفتیم بیرون. محمود گفت: "خونه خراب شدی. اشرفی حتماً اینو گزارش می‌کنه و میان می‌گیرنت." گفتم: "به چه جرمی؟" گفت: "به جرم جاسوسی و نفوذ در بسیج. تا بخوای ثابت کنی بی‌گناهی، بیچاره شدی. کارت زاره. بهتره فرار کنی." گفتم: "اگه فرار کنم، حکم گناهکاری خودمو امضا کردم. من گناهی نکردم، قاضی‌ها هم عادلن."

قبل از نماز مغرب دو بسیجی از کرمانشاه آمدند. کمی با اشرفی پچ‌پچ کردند. بعد به من دستبند زدند. پرسیدم "چرا؟" گفتند: "چرایش را بعداً به تو خواهند گفت. ما فقط مأمور جلب تو هستیم." در کرمانشاه مرا به زندانی بردند که در اداره کشاورزی بود. نزدیک نیمه شب مرد جوانی که کت و شلوار پوشیده بود، شروع کرد به بازجویی: "چرا داوطلب جبهه شدی؟ با چه هدفی سوسیالیست بودنت را پنهان کردی و ریش گذاشتی و خودت را حزب‌اللّهی جا زدی؟ رابطهای تو کیستند؟ برای صدام کار می‌کنی یا عضو گروهکهای محاربی؟ چه کتابهایی خوانده‌ای؟ تو که سوسیالیستی چرا قرآن و حدیث و متون مذهبی را یاد گرفته‌ای؟" و هزار سؤال دیگر: "از اول زندگیت تعریف کن. در چه دبستانی درس خوانده‌ای؟ از فامیلهایت چه کسانی سوسیالیست و معاند هستند؟ اسم رفقایت را بگو..." او سؤال را به زبان می‌آورد و من آن را بالای برگه می‌نوشتم و جواب را هم زیرش اضافه می‌کردم. اتهامم سنگین بود. اجازه نداشتم حرف بزنم. فقط باید به سؤالهایی که او می‌کرد، جواب کتبی می‌دادم. چند بار خواستم زبان باز کنم و قصه نمازهای صبح و آن پیرمرد را تعریف کنم اما سکوت کردم. دلم نمی‌خواست از آن خاطره عجیب سوءاستفاده کنم که آزادم کنند. به آن خاطره تعصب داشتم.

سه روز بود که زندانی بودم. روزی دو بار مرا به بازجویی می‌بردند. نگهبانها و زندانی‌ها دل می‌سوزاندند و می‌گفتند حکم جاسوسی اعدام است. در آن زندان غیر از من هشت نفر دیگر هم

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خوان آسمانی

این دهان بستی، دهانی باز شد
تا خورنده لقمه‌های راز شد
لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب
گر تو این انبان زنان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنَش با مَلَک انباز کن
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام
چند شب‌ها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر

مولانا

نمونه شعر تو

پنجمین تکبیر

می‌پیچد و پنج بار
باز می‌پیچد
تقه در جمجمهٔ خالی
تقه از چکهٔ اولی
هر باره، به لحن، امّا
اختلاف می گیرد و
آخر بار
به واژه‌ای می‌ماند
که در زبان تازه است
دشتها انتظار نبرده‌اند
و روزهاست
روزهای بارانی
که تو مرده‌ای و
نمی‌دانی

بیژن الهی

با زبان روزه

روزه داری یک طرف، چشم انتظاری یک طرف
روی لبهایم ترکهای اناری یک طرف
یک طرف امواج غم بر ساحلی تاول زده
موج موهای بلند آبشاری یک طرف
درد عالم را کشیدم، بدتر از دوری نبود
هرچه دیدم یک طرف، این زخم کاری یک طرف
دارم از این دردهای کهنه می‌ریزم به هم
سوز غمها یک طرف، دل بی‌قراری یک طرف
شور احساس تو را با شعر افشا می کنم
آبرویم یک طرف، این سرسپاری یک طرف
یک طرف قول و قراری سخت و جان فرسا، ولی
این که باید سر کنم با گریه زاری یک طرف
سررسیده طاقتم از رنگ و روی نشئگی
حسرت بعد از توامّا در خماری یک طرف
با زبان روزه دائم غصه خوردن، یک طرف
این که اصلاً ساکتی، حرفی نداری یک طرف

زهرا ضیایی ـ اصفهان

یعنی

وقتی پرنده‌ای
راه خانه را گم می کند
یعنی یک جایی در دنیا
دوستت دارم را کشته‌اند
یعنی زمستان زودتر از همیشه
در دستهایم لانه کرده
مهمتر اینکه
تو آنقدر دور از من افتاده‌ای که
هیچ پرستویی
صدایم را به گوش تو نمی‌رساند

بهار حق‌شناس ـ رشت



تصویر مهربان بهار

این را نخواستم من و آن را نخواستم
بعد از تو کار و بار جهان را نخواستم
میراث عاشقانهٔ من ناسروده‌هاست
اصلاً شکوه شعر روان را نخواستم
من کیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای
از نام بگذرم که نشان را نخواستم
این عمر، با فراز و فرودش، نه، خوب نیست
این لحظه‌های در نوسان را نخواستم
تصویر مهربان بهارم کجاست؟ کو؟
مال شما، سکوت خزان را نخواستم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جوانه‌های ادبی

غزل زندگی

خار یا گل، هرچه بودم ریختم خود را به پایت
تا بدانی زندگی را دوست دارم بی‌نهایت
زندگی یعنی تو، ای روشن‌تر از خورشید فردا
من شبم، ای هرچه سوسو می‌زند در شب فدایت
باز بودن یا کبوتر بودنم فرقی ندارد
آرزویم: لذت پرواز کردن در هوایت
حال و روزم: باغ اسفندی که فروردین ندارد
مرغ عشقم، در قفس جان می‌دهم دور از صدایت
اهل نفرین نیستم، شادی به لبهایم بیاموز
ای کلید قفل چندین سالهٔ قلبم دعایت
زندگی، بی‌عشق مفهومی ندارد عاشقم باش
یک بغل گل چیده‌ام از باغ احساسم برایت
نازنین! این سرخ گلها را اگر از من بگیری
رنگ و بوی "دوستت دارم" بگیرد دستهایت
عمر ما مثل "شهاب" و آرزوها مثل شبها
ما در این غمهای دنیا: نقطه‌ای در بی‌نهایت

شهاب سبزواری

قاف عشق

با تار عشق دور دلم پیله می‌تنم
چشم انتظار فرصت پروانه گشتنم
همچون گل فسرده در آغوش سرد برف
امیدوار لحظهٔ ناب شکفتنم
شاداب‌تر ز روح بهاران هماره تو
پژمرده‌تر ز خاطر پاییزها منم
آواره‌تر ز باد به شوق نگاهتان
در کوچه باغ خلوت شب پرسه می‌زنم
باشد که لطف سبز تنت مرهمی شود
بر ردّ زخم غم که چنین مانده بر تنم
روزی که گل کند نفست در دقایقم
سرخوش‌ترین قناری هر باغ و گلشنم
سیمرغ هم به حال دلم غبطه می‌خورد
تا اوج قاف عشق شما شد نشیمنم

جواد مهربان ـ مشهد

مثل من

غمگین‌ترین خاطره‌ها را
کافه‌ها
به جا می‌گذارند
مثل بغض‌هایی
که خورده می‌شوند
دهانهایی که از چای افتاده‌اند
مثل من
که پای صندوق
حساب خواهم شد

غزال ترکمان

بغض

بغض شاید
مه را
رقیق‌تر می‌کند
در جنگلی
که درختها مشکوک‌اند
سایه‌ها
همسایه‌ها
و این پرنده‌ای که مدام
بالای سرت
نی هفت بند می‌خواند
بغض شاید
سواری باشد
در مه
که از پشت
خنجر خورده است

رجب افشنگ-تنکابن

نیلوفرانه

تا ماه در بلور تنت خواب می‌شود
شب در کنار پنجره قلاب می‌شود
نیلوفرانه عکس تو گر بشکفد به شب
دریای نور بستر مرداب می‌شود
از موج چشمهای سحر آفرین تو
خورشید از خجالت خود آب می‌شود
تاری ز زلف بسته اگر واکنی چو تاک
منقار بلبلان همه مضراب می‌شود
در نیم خیز پلک تو در هر سپیده دم
صد کهکشان روانهٔ سرداب می‌شود
گاهی ز پشت پنجره دستی تکان بده
سیمای پنجره پُر سیماب می‌شود
دل را به خوان حُسن تو تاب نشست نیست
چون با کرشمه‌ای ز تو بی‌تاب می‌شود

حسین مهر آذین "دلجو" ـ کرج

* **خانم زینب ثابتی ـ کرج**

زهر با کلماتی چون قهر و دهر قافیه می‌شود.

* **آقای بهبود حبیبی ـ شیراز**

سروده‌اید:
نمی روم
تا تو
اشاره کنی
و ابرها کنار بروند
و عشق
شکوفه کند
و جانها تازه شوند
مایلم آثار دیگرتان را ببینم.

* **خانم ریحانه دباغ ـ خرم آباد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در این چمن گل بی خار کس نچید، آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
در این چمن = مفاعلن
گل بی خا = فعلاتن
ر کس نچی = مفاعلن
د آری = فعلن
چراغ مص = مفاعلن
طفوی با = فعلاتن
شرار بو = مفاعلن
لهبی‌ست = فعلات

* **آقای رضا نویدی ـ کردکوی**

در کتاب سه جلدی سبک شناسی ملک‌الشعرای بهار می‌توانید با اختصاصات سبکهای خراسانی، عراقی، هندی، بازگشت ادبی، مشروطه و معاصر آشنا شوید.

شب

شب
از گیسوی تو
شروع می‌شود
و در نگاه روشن تو
به پایان می‌رسد
شب
اولین شب
شب دیدار من و توست

مسعود سالاری ـ ساوه



زادی که ره دراز می‌باید رفت | با روزه و با نماز می‌باید رفت | از کبر تو چون ز خاک پرداخته‌اند | ای خال به خاک باز می‌باید رفت

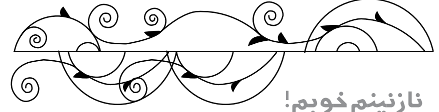
● ابن حسام خوسفی

نوشته‌های ناب



سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

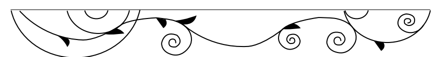
ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم خوبم!

زجام عشق او مستم، دگر پندم مده ناصح
نصیحت گوش کردن را دل هشیار می‌باید!

سنگ آسمانی



درصد کمی از انسانها نود سال زندگی می کنند و مابقی یک سال را نود بار تکرار می کنند

عرفان نامداری

نصف اشتباهاتمان از این است که وقتی باید فکر کنیم، احساس می کنیم و وقتی که باید احساس کنیم، فکر می کنیم

روژا حبیبی

سرآخر چیزی که به حساب می‌آید، تعداد سالهای زندگی ما نیست، بلکه میزان زندگی است که در آن سالها کرده‌ایم

زیبا متولی

چه داروی تلخی است وفاداری به خائن، صداقت با دروغگو و مهربانی با سنگدل

محمد امینی

مشکلات امروز تو برای امروز کافی‌ست. مشکلات فردا را به امروز اضافه نکن

اصغر یونس دوست ـ گرگان

اگر قایقت شکست، باشد، دلت نشکند، دلی را نشکنی/اگر پارویت را آب برد، باشد، آبرویت را آب نبرد، آبرویی نبری/اگر صیدت از دستت رفت، باشد، امیدت از دستت نرود، امید کسی را ناامید کنی/امروز اگر تمام سرمایه‌ات از دستت رفت، دستانت را که داری/خدایت را شکر کن، دوباره شکر کن/اگر چیزی به دست نداریم، دست که داریم، دوباره به دست می آوریم، دوباره می‌خندیم...

روژا صبوری

نیست در جهان دردی، زانتظار بیشتر، انتظاری می‌زند هردم به قلبم نیش‌تر، درد دوری یک طرف درد صبوری یک طرف، هر دو را گر بنگری باز انتظاری بیشتر

فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته

اگر حق با شماست خشمگین شدن نیازی نیست و اگر حق با شما نیست، هیچ حقی برای عصبانی بودن ندارید

شبنم رئیسی

فریب شباهت روز و شب را نخوریم، امروز دیروز نیست و فردا امروز نمی‌شود

گمشده سرزمین پارسی

یادتان باشد آن هنگام که از دست دادن عادت می‌شود، به دست آوردن هم دیگر آرزو نیست

پرنده تنها

برای دوست داشتن، وقت لازم است و برای نفرت گاهی فقط یک حادثه

همیشه منتظر

گاهی در زندگی، موقعیتهایی پیش می آید که انسان باید تاوان دعاهای مستجاب شده خود را بپردازد

ف ـ پ ـ تبریز

مادامی که تلخی زندگی دیگران را شیرین می کنی، یعنی زندگی می کنی

آدم کوچولو

هیچ انتظاری از کسی ندارم و این نشان دهنده قدرت من نیست، مسأله خستگی از اعتمادهای شکسته است

رضا خانی

برای زنده ماندن دو خورشید لازم است، یکی در آسمان و یکی در قلب

نوید مفیدی

در خانه روبروی هم، خوب شد قهوه‌مان را نخوردیم، حرفهایمان به اندازه کافی تلخ بود

سونیا نویدی ـ قم

تا وقتی کسی در کنارت هست، خوب نگاهش کن، گاهی آدمها آنقدر سریع می‌روند که حسرت یک نگاه سرسری را هم به دلت می گذارند!

حمید نجفی ـ خوی



بیدار نشستم که غمت را چو چراغی
از شب بستانم به سحر بسپرم ای یار

مرتضی علوی

وقتی بیدار می‌شوید

همین که تماشاگر فکر کننده شوید، سطح بالاتری از آگاهی تان فعال می‌شود. آنگاه به تدریج متوجه می شوید که در ورای فکر، گستره عظیمی از شعور وجود دارد که فکر فقط بخش کوچکی از آن است. متوجه می شوید که تمامی چیزهای به راستی مهم مانند زیبایی، عشق، خلاقیت، شادی، آرامش درونی از ورای ذهن بر می خیزند. به این ترتیب آهسته آهسته بیدار می شوید.

ستاره صبح

استراحت

وقتی می گویم ذهن را رها کن به این معنی نیست که تو دیگر نمی توانی از ذهن استفاده کنی در واقع وقتی به آن نچسبی می توانی از آن بسیار بهتر و موثر تر استفاده کنی.

شما پیوسته در حال کار کشیدن از ذهن خود هستید بی آنکه نیازی به این همه استفاده باشد. شما فراموش کرده اید که چگونه ذهن را خاموش کنید و به آن استراحت بدهید. اگر ذهن بتواند قدری استراحت کند و اگر چند ساعت در روز ذهن خود را تنها بگذارید و به آن مرخصی بدهید ذهن تازه و شاداب خواهد ماند و هوش بیشتر کارایی بیشتر و مهارت بیشتری پیدا خواهد کرد

پویا

بهترین فرصت

اگر ما می خواهیم که جلوی عصبانیت، خشم و تعصب را بگیریم، به عنوان یک پیش نیاز، می‌خواهیم کسانی که با ما رابطه دارند، آرام و مهربان باشند و کاری نکنند که باعث عصبانیت ما شود. آن وقت ما شکست می خوریم، چون دیگران قدیس نیستند و هر لحظه ممکن است به نیات خوب ما پایان دهند. اگر ما می خواهیم که من را از بین ببریم، باید آزاد باشیم. کسانی که به رفتار دیگران وابسته هستند، نمی توانند من را از بین ببرند. رفتار ما باید، رفتار خودمان باشد و به هیچ کس وابسته نباشد. افکار، احساسات و اعمال ما، باید به طور مستقل از درون به بیرون جاری شود.

بدترین مشکلات، بهترین فرصت ها را برای ما پیش می آورد. در گذشته، حکیمان زیادی بودند که در تجملات زندگی می کردند و هیچ مشکلی نداشتند و وقتی می خواستند من را از بین ببرند، مجبور بودند موقعیت های سختی برای خود ایجاد کنند. اما در شرایط سخت، ما فرصت خوبی برای بررسی انگیزه های درونی و بیرونی مان داریم. بررسی افکار، احساسات، اعمال، عکس العمل ها و نیات مان و ...

مجید زارع

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوند.

رمز جدول: عبارتی ۱۶ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۶ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۷

۱ـ فرهاد اصغری ـ تفرش
۲ـ بهراد گل محمدی ـ اصفهان
۳ـ معصومه تابشی ـ تهران

حرف (ز) چه تعداد است؟

افقی:

۱. هیدروتراپی ـ پایتخت هاوایی
۲. شهر و استانی است ـ نقاب سیاه ـ روستایی
۳. منسوب به ایل ـ کتف، شانه ـ جزیره نفتی ایران ـ ولی، اما
۴. جاده ـ سرهنگ ـ روش ـ نقطه انگلیسی
۵. هزار کیلو ـ از گلها ـ فرمان کشتی ـ جدید
۶. ورم ـ نام حکیمی یونانی واضع اسطرلاب ـ شهری دیدنی و تاریخی در ایتالیا
۷. سرشت، طبع ـ وسیله‌ای در کاربراتور خودرو ـ مکرم، عزیز
۸. نیستی ـ کجاست ـ نقاش معروف اسپانیایی خالق کوبیسم ـ گشاده
۹. تیر پیکان‌دار ـ آزاد کردن، خلاص کردن ـ اساس
۱۰. زائوترسان قدیم ـ ویژگی دستگاه یا وسیله‌ای که بتوان آن را با دست حمل کرد ـ مروارید درشت ـ سیاره ما
۱۱. از شاهان ساسانی ـ روزانه ـ رهبر
۱۲. گلی است معطر ـ سر بی‌مو ـ تبر خون
۱۳. گوشت ترکی ـ سرزمین ـ موسسه ـ ضمیر اول شخص جمع
۱۴. سنگی گرانبها به رنگ سرخ ـ صفحه آرایی ـ هر یک از قطعات پنجگانه زمین ـ برآمدگی غیرطبیعی پشت انسان
۱۵. تهنیت ـ کیسه صفرا ـ میوه مربایی ـ مسیحی
۱۶. جار و جنجال ـ از شهرهای ساحلی مازندران ـ عتیقه
۱۷. همه پرسی ـ انتحار به سبک ساموراییها

عمودی:

۱. یرقان، زردی ـ به طور همیشگی
۲. شالوده ـ زردوزی لباس ـ تمجید
۳. رود بغداد ـ برگشتن ـ مرکز ایتالیا ـ رودی در فرانسه
۴. عقیده ـ از ادارات تابعه وزارت دارایی ـ بوستانهای شهری ـ هوشمندی، زیرکی
۵. ضمیر وزنی ـ سرپوش زمستانی ـ رشته فرنگی ـ درختی است
۶. جای درس ـ قطع سینمایی ـ کشمش
۷. نوعی خواهر و برادری ـ گونه‌ای خودرو ـ سرسرا
۸. حرف دهان کجی ـ مفصل در ـ فرود آمدن ـ خانه‌های ریز عکس
۹. حرف درد ـ از شهرهای بزرگ اسپانیا واقع در جزایر قناری ـ همچنین، نیز
۱۰. اولین عدد چهار رقمی ـ نوعی طلاق ـ سیاست ـ عدد خراب کردنی
۱۱. از عوامل بیماری ـ لاغر ـ دچار دردسر، درمانده
۱۲. دایی، خالو ـ رودی در آلمان ـ نوعی حج
۱۳. محبت ـ شهری در هند و چین ـ حمایت ـ تکرار حرف
۱۴. بازی ـ زور ـ ضرر ـ کوزه‌ای از سفال یا بلور
۱۵. پدر ـ زایش ـ شبی که در آنیم ـ جلف
۱۶. سدی در تهران ـ آقای فرانسوی ـ از چاشنی‌هایی که به ماست اضافه می کنند
۱۷. آبشاری دیدنی در آفریقا ـ از شهرهای معروف

حل جدولهای شماره ۳۸۲۷

عاقل آنچه را که می داند، نمی گوید؛ آنچه را که می گوید، می داند
• ارسطو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (گ) چه تعداد است؟

از توابع شهر تهران
کشوری در اروپا
مایه شرف و عزت مرد
تلاش
مظهر زیبایی
از اقوام ایرانی
پرورش اندام
پیش
خالق ارژنگ
جوی خون
میوه خوب
تخمین زدن
بی ریا
برکه
از مواد بیهوشی
نامی دخترانه البته در فرنگ
از دانه‌ها
مربوط به زنان
مهره‌ای در شطرنج
ویتامینی است
عدد ماه
شعبده بازی
ماده‌ای در جوشکاری
درخت راست قامت
معامله پایاپای
خیک
عدد نفس کش
میوه سالادی
بی صدا
حلال رنگ
نخوردن غذا
شالوده
بقیه
بوی سوختن پر یا پشم
نشانه جمع
سودای ناله
مادر
برو به ترکی
منقار کوتاه
نوعی تلفن
ویرانگر
بادی کشنده
نما
ورزشی گروهی
استثمارگر
نامراد
دزدی
خانه شعری
اثری مشهور از ناصرخسرو
درخت زبان گنجشک
کم عقل
واحد سطح
پوستین
آب بند
صورت
از پرندگان
هم پیشه
پایه
آمپول
او
مرتجع لاستیکی
مرگ
فحش
ابزار کار داوری
دیدنی نظامی
ابزار کار نجار
خون
آرام
نشان مفعولی
مرکز ایتالیا
راز
دریا
حرف همراهی
درخت انگور
ناسپاس
شاهکار ادب ایران
نام جدید برمه
بندری آلمانی
آویز
موج دریا
سمت چپ
فقره
یازده
آش
سلاحی انفجاری
خریدوفروش
عدد منفی
من و شما
رهبر سرخ جامگان
روش
نت سوم
پسوند نظیر
ضمیر فرانسوی
تلخ
تحت استعمار
جنگ در راه خدا
معدنچی دنبال آن است

جدول سودوکو ۳۸۳۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۵	۱					۲
۴		۷		۹		۳		
		۳	۸		۶			۹
				۲		۱	۷	
۱	۳		۷	۶				
		۲			۹			۳
۵				۳				۱
	۲	۱	۶			۹	۳	
				۵				

محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

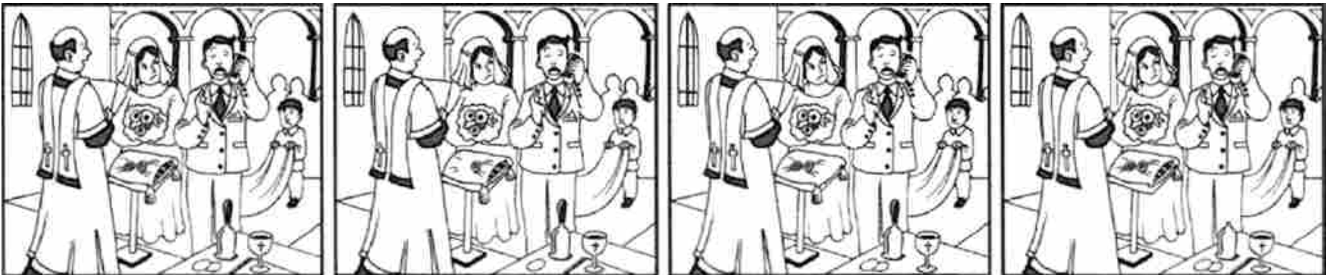


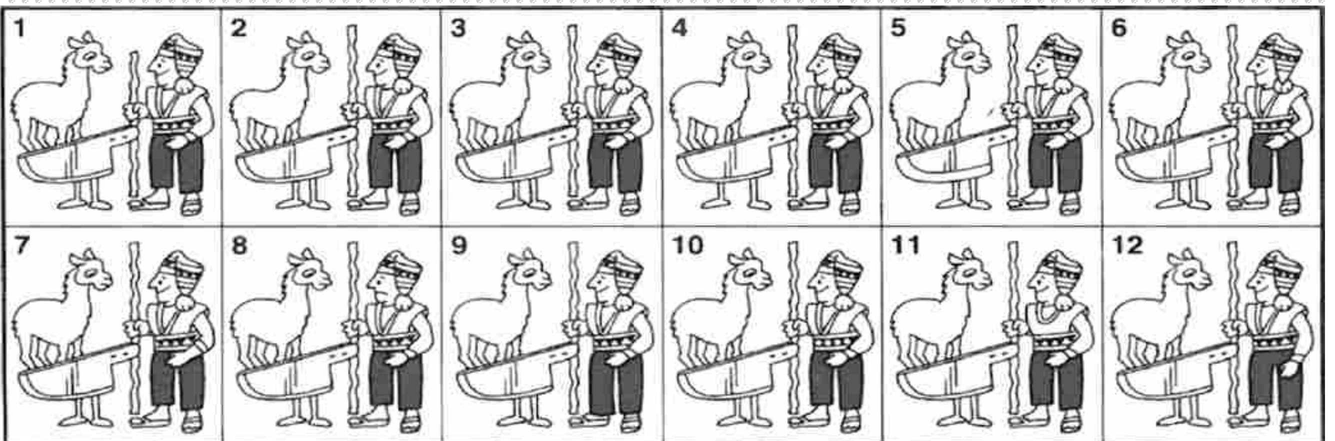
جستجو در غرب وحشی در اینجا تصویری از یک شهر در غرب وحشی را می بینید. اما در این تصویر اشتباهاتی وجود دارد که می خواهیم با جواب به ۴ پرسش ما، آنها را پیدا کنید. ۱- دو نفر کاملا مانند هم هستند. آن دو کدامند؟ ۲- نفر سومی هم مانند دو نفر قبلی لباس پوشیده اما در سه مورد پوشش خود با آنها متفاوت است. آن شخص کیست و اختلاف پوشش او چیست؟ ۳- یک شکل در ۵ مورد تکرار شده است. ۴- در کل تصویر ۴ خطا وجود دارد.

نقطه به نقطه در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۳۶ به هم وصل کنید.



۵ جزء حذف شده در تصویر مراسم ازدواج زن و مرد در مقابل کشیش برای انجام امور ازدواج آمده اند و ناگهان مرد ترجیح می دهد به جای گفتن «آری» به زنگ موبایل خود پاسخ بگوید، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، پنج اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.





تصویر اصلی کدام است؟ در اینجا ۱۲ تصویر می بینید که فقط یکی از آنها اصلی است و ۱۱ تصویر دیگر هنگام کپی شدن از تصویر اصلی در یک مورد با آن اختلاف دارد. تصویر اصلی کدام است؟

موفقیت با تکرار خطا و درون بینی آن بدست می آید

● سوشیرو هوندا



-من با این یتیمها چیکار کنم...

در مراسم خاکسپاری پدر، وقتی مادر ضجه میزد و این جملات را بر زبان می آورد، نمی‌فهمیدم چرا بیشتر از غم از دست دادن پدر، به فکر ما پنج نفر اسـت. پدر خیلی زود ما را تنها گذاشـت. سه دختر و دو پسر قد و نیم‌قد بودیم و همه می‌دانستیم که روزگار قرار است سخت برامان بگذرد. روزها گذشـت و مادر با همان چرخ خیاطی دستی و اتاق آخر حیاط که کرده بود کارگاه خیاطی، خرج ما را در می‌آورد. تا پدربزرگ زنده بود روزگارمان بد و خوب می‌گذشت اما وقتی او هم رفت مادر تنهاتر شـد. خواهر بزرگم ازدواج کـرده بود و رفته بود. من هم که می‌خواستم هر طوری هست به مادر کمـک کنم، قید درس را زدم و کنار دسـت مادر شروع کردم به خیاطی کردن. همان وقتها بود که یکی از مشتریها "**امید**" را معرفی کرد، تنها فرزند پیرزنی از پا افتاده. از همان اول می‌دانستم زندگی ما پا نمی‌گیرد، ولی با خودم می گفتم:" یه نون خور کمتر بهتر. می‌سـوزم و می‌سازم تا دل مادر خوش باشه که سروسامون گرفتم"!

ولی رفتار امید و مادرش به سال نکشیده، جانم را به لب رسـاند و همه چیز را بخشیدم و برگشتم کنار دسـت مادر. جهیزیـه‌ام را تکه تکه و جلوی چشـمان خیس از اشـک مادر، فروختم تا دست و پاگیر نباشـد. حالا یک زن مطلقه بودم و در آن محله قدیمی که همه همدیگر را می‌شناختند انگار مزاحمی همیشگی. سـرم را به خیاطی گرم کردم و به خاطر برادرهایـم که غیرتی بودند و دعوایی، از خانه بیـرون نمی‌رفتم.حالا کار مادر گرفته بود و برای بازار سـری دوزی می کرد ولی فشـار این سـالها آنقدر خسـته‌اش کرده بود که ماهی یکبار هم از خانه نمی‌توانسـت بیرون برود و سفارشهای "**اکبـری**" را تحویل بدهـد. برادرانم هم که یک مفت خورهای به تمام معنا. همین شـد که خودم راهـی بازار شـدم و برای اولین بـار اکبری را در کارگاه تنـگ و تاریـکش دیدم. می‌دانسـتم مرد ثروتمندی است و به مادر هم کمک می کند. مادر هم به او احترام می‌گذاشـت و مـدام تعریفش را می‌کرد. بعـد از چند بار رفت و آمد و حرف زدن در حد سـلام و علیک، یک روز سرد زمستانی که صورتم از سـرما سرخ شده بود و با کارهای آماده به کارگاهش رفتم، برایم چای ریخت و شاگردش را بـه بهانه‌ای بیرون فرسـتاد. وقتـی با من و من گفت:" حقیقتش مـن با مادرت صحبت کردم اما گفت نظر خودت مهمه" آنقدر گیج شـدم که بقیه حرفهایش را نشنیدم. فقط آنقدری فهمیدم که مرا از مادر خواستگاری کرده و او هم جواب مثبت داده است. وقتی به خانه رسیدم مادر با لبهای خندان به استقبالم آمد و گفت:" چی شد دخترم"؟

بـا اخـم و ناراحتـی چـادرم را برداشـتم و گفتم:"مرتیکه خجالت نمی کشـه. بیسـت سال از من بزرگتره توی سـرش بخـوره، از زن و بچه ش خجالت نمی کشه. تقصیر شماست مامان"!

مادر با سـاده لوحی گفت:" کـدوم زن؟ چند سـاله زنش مریض احوال افتاده گوشه خونه. این بدبخت نباید زندگی کنه"؟

آرامتر که شدم، مادر گفت:" زن آقای اکبری چنـد سـال قبل بـه خاطر تصـادف علیـل شـده و مریض و گیج روی تخت افتـاده." آنقـدر گفـت و گفت تا قبـول کردم یک روز همراه مادر با او بیرون بروم و سنگهایم را وا بکنم. آن روز ماشـین مدل بالا و ناهـار آنچنانی و بریز و بپاش اکبری مادر را هول کـرده بود. از همـه بدتر انگشـتر گران قیمتی بود که وقت خداحافظی به دسـت مادر داد. مادر در رویاهایش مرا زن خوشـبختی می‌دیـد کـه بی‌مزاحمت هوو با ثروت همسرم خوش می‌گذارنم و البته دسـت برادرانم را هم می گیرم. راسـتش، من هم وسوسه شـدم و کم کم باور کردم کـه اکبری حق زندگی کردن دارد و شـرع و عرف هم به او اجازه می‌دهد همسر دیگری داشته باشـد. چند روز بعد از عید نوروز و دور از چشـم همه، من و مادر به محضری نزدیک بازار رفتیم و من شدم همسر دوم موقت او. اکبری قولهای زیادی به مادر داد. این که در اولین قدم خانه‌ای برای من می‌خرد و سپس مرا به عقد دائم خودش در می‌آورد.چند ماهی از عقد موقت و پنهانی ما گذشت. نه از ماه عسل خبری بود و نه از خرید خانه. محل دیدار ما خانه کوچک و قدیمی اکبری بود. چند تکه اسـباب و اثاثیه کهنه داشت و البته بسـاط منقل و وافـور. بالاخره مادر به زبان آمد و یک روز پشـت تلفن به او گفت:" اینطوری کـه نمی‌شـه. بالاخره دختـر من باید کنار شـما سروسـامون بگیره"!تلفن روی پخش بود. صدای خواب آلود اکبری را می‌شـنیدم که با خونسردی می‌گفت:" اوضاع بازار خرابه حاج خانم. چند وقت دیگه از خجالت شما و زنم درمیام"!

وقتی مادر تلفن را قطع کرد گفت:

" دیدی دستش خالیه، درست میشه"!

با گریـه گفتم:" من حاملـه‌ام مامان. چطوری صبر کنم؟" انگار دنیا روی سـر مامان خراب شد. چنـد روزی بود جواب آزمایش بارداری را گرفته بودم اما جرات نداشـتم به مـادر و اکبری بگویم. بعد از اینکـه اکبری فهمید اولین واکنشـش این بود کـه من و مادرم دروغ می‌گوییـم تا او زودتر بـرای من خانه بخرد. وقتی برای اثبات حرفم با او به آزمایشـگاه مورد نظرش رفتیم از امروز و فردا کردنش فهمیدم حدس من درست بوده و او مرد مسـئولیت پذیری نیست. اشکها و التماسهایم نیز فایده‌ای نداشـت. تصمیم گرفتم بچه را سقط کنم اما مادر فهمید و مانعم شـد. اولین قدم صحبت با برادرهایمان و گفتن حقیقت بود. تنها نتیجه، کتک خوردن اکبری از آنها بود و سرلج افتادنش. تلفنش را خاموش کرد و کارگاهش را به دست همکارش سپرد و خودش گم و گور شد. چقدر زرنگ بود که در تمـام این مدت اجازه نداد من و مادر از خانه و زندگی‌اش آدرسی داشته باشیم. کارگاه هم پس از مدتی فروخته شد و تنها سرنخی که به بازگشتش امیدوارمان می کرد هم از بین رفت.

***

از اکبری شکایت کردم اما کار از کار گذشته و او از تهران رفته است. حالا کم کم همه فهمیده‌اند چرا روز بـه روز تغییر می کنم و پچ پچها شـروع شده. حالا از همه خجالت می کشم و خودم را پنهان می کنم. از برادرهایم سرزنش می‌شنوم و با اشک و آه منتظر آمدن طفل معصومی هستم که نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظارش است!



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

اگر بزرگی را آرزو می‌کنی آن را فراموش کن • سنکا

خواب عروسی و داماد فراری

پریسا کارگر، ۳۲ ساله، متأهل، شاغل، کازرون

خواب دیدم در آرایشگاه بودم. آرایشگر داشت مرا درست می‌کرد. انگار مراسم عقدم بود. عروسی نبود چون لباسم لباس عروس نبود. از آرایشگر و آرایشم راضی بودم. در واقعیت ما مراسم عقد نداشتیم. فقط عروسی بود. در خواب مراسمم خوب بود. سفره عقد را در اتاقی انداخته بودند که اتاق خودم در دوران مجردی در خانه پدری بود. بیشتر فامیلهای پدرم بودند. شوهر امروزم هم بود بعد از مراسم زن عموها کمک کردند و خانه جمع و جور شد و بدون اینکه شام بدهیم، رفتند. بعد پدرم از بیرون آمد. چیزی شبیه سالاد الویه یا سالاد ماکارونی آورد. در بیداری دوست ندارم. در خواب هم خوشم نیامد. بعد حس کردم که شوهرم رفته. کلی گریه کردم. می‌گفتم ما که با هم خوب بودیم. چرا رفت. به او پیام دادم زانوم درد می‌کنه. در واقعیت پس از زایمان چنین دردی داشتم و دارم و درباره‌اش حرف می‌زنم. شوهرم با پیام جواب داد که علت دردت چنین و چنان است گفتم نه علتش ترک همسره. پدرم از آن وضع عصبی بود ولی خونسرد نشان می‌داد. گفت شماره‌شو پاک کن. فراموشش کن. من نمی‌خواستم فراموشش کنم. پدرم دعوام کرد و گفت خودتو جمع کن. گفتم آخه شوهرم خیلی خوب بود. پدرم گفت خیلی ترشرو بود. در واقعیت ترشرو نیست. به مادرم گفتم قرار بود بریم مشهد اگه می‌خواست منو ترک کنه، واسه سفر مشهد خوشحالی نمی‌کرد. در واقعیت قرار است به مشهد برویم. رفتم جایی که شبیه دانشگاه بود. دوره کارشناسی. دوستانم در پیشخان بودند. انگار مرا نمی‌شناختند. یکی‌شان مرجان بود که سفر مشهد را برایم جور کرده بود. خواستم به او بگویم چه بلایی سرم آمده. می‌خواستم انتقام بگیرم و اسم شوهرم را از لیست مشهد خط بزنم. با خودم گفتم میرم سریع ازدواج می‌کنم. بعد دیدم من بچه دارم. از خودم پرسیدم ما که زندگی خیلی خوبی داشتیم، چرا اینطور شد. در واقعیت زندگی خوبی داریم. با گریه بیدار شدم.

تعبیر:

این خواب دارد به زندگی واقعی شما و به تصورات و ترسهای شما اشاره می‌کند. سناریوی قصه با یکی از حسرتها شروع می‌شود: شما مراسم عقدکنان نداشتید و در خواب برای شما جبران شد ولی غیرعادی بود. اگر در اتاق مجردی شما بوده، برای این است که این حسرت در همان زمان در دل شما مانده مهمانها شام نخوردند و کار کردند. انگار یک انجام وظیفه بود نه یک عقدکنان. شما راضی بودید چون در خواب آن حسرت آرام شده بود. غذایی که پدر آورد، نماد نارضایتی شماست از پدرتان. شاید پدر شما از همسرتان ایرادهایی می‌گیرد. ورود پدر مصادف است با خروج شوهر. شاید نماد این باشد که با هم راحت نیستند. گریه‌های شما و آن پیام به این معنی است که در بیداری احساس ناامنی عاطفی می‌کنید و شاید با بیماری و درد بخواهید جلب محبت کنید. همسرتان در خواب علت درد را یک عارضه جسمی می‌داند اما شما علتش را عاطفی تشخیص می‌دهید. و این یعنی ناخودآگاه شما می‌کوشد شما را درک نکند. پدر می‌گوید فراموشش کن ترشروست. درحالی که نیست. اینجا هم یعنی معتقدید ایرادهایی که خانواده پدری به شوهر شما می‌گیرند، بنی اسرائیلی است یعنی حقیقت ندارد. حس انتقام هم به این معنی است که یا حرفهای منفی دیگران درباره همسرتان روی شما اثر گذاشته یا ته دلتان معتقدید شوهرتان آنطور که دلتان می‌خواهد، نیست و شما را درک نمی‌کند. وقتی در خواب به انتقام فکر می‌کنید، به این معنی است که نگران آینده هستید و ناامید شده‌اید. آدم وقتی کسی را دوست دارد و طرفش کوششی نمی‌کند در مثل دوست دارد کلاه‌اش را بکند. پیشنهاد می‌کنم. خودتان را بیشتر از اینها دوست داشته باشید. منفی فکر نکنید. چیزی را که در دل شماست و آزارتان می‌دهد، به همسرتان بگویید تا آرامتر شوید. منفی‌های دیگران را با همسرتان درمیان نگذارید. به همسرتان هم پیشنهاد می‌کنم وقت بیشتری را به شما اختصاص بدهد. کار مهم است اما نه تا جایی که به خانه آسب بزند.

چکیدن آب و حشره از دیوار

ماندانا کلهری، ۴۰ساله، مجرد، کرمانشاه

خیلی وقتها بین خواب و بیداری حس می‌کنم از دیوارها آب می‌ریزد. گاهی هم حس می‌کنم پشه می‌ریزد. کلاً از دیوارها چیزهایی به اتاق می‌ریزد.

تعبیر:

بهتر بود خواب را با جزئیات و کاملتر می‌نوشتید. ظاهر خواب می‌گوید در زندگی خود حس می‌کنید مزاحمهایی دارید. پشه‌ها و حشرات نماد مزاحم هستند. ریزش آب نماد ناامنی و خراب شدن آرزوهاست. اگر گفته بودید چه چیزهای دیگری از دیوارها می‌ریزند، بهتر می‌شد تعبیر کرد. اینکه می‌گویید در خواب و بیداری، مسلماً بیداری نیست و مرحله خواب است اما خوابی که هنوز سبک است و وارد مرحله سنگین نشده. و این یعنی ذهن شما قبل از خواب به چیزهای منفی فکر می‌کند.



زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

سمیرا افتخاری

گفتگو با اسدالله یکتا بازیگر کوتاه‌قامت سینمای ایران

کار سینما بازنشستگی ندارد



اسـدالله یکتا بازیگر کوتاه‌قامت سـینمای ایران، پیش از انقلاب در فیلمهای بسـیاری مقابل دوربین رفت و در کنار بزرگان سـینما برای خود جایگاه خاصی داشـت، اما پس از انقلاب کم کار شـد؛ هرچند با بازی در "هامون" داریوش مهرجویی در کنار خسـرو شـکیبایی یا مجموعه تلویزیونی "چاق و لاغر"، بار دیگر مورد توجه قرار گرفت. اکنون این بازیگر کهنه کار تنها یک خواسته از اهالی سـینما دارد و آن هم چیزی نیسـت جز کار؛ او می‌خواهد کار کند و با این امید زندگـی خود را می‌گذراند. در حال حاضر از یکتا فیلم سـینمایی "زندانی‌ها" روی پرده سینما و سریال "شرایط خاص" روی آنتن تلویزیون است. به همین بهانه با یکتا به گفتگو نشستیم که ماحصل آن را در زیر می‌خوانید:

آقـای یکتا، شـما ابتدا وارد فضـای تئاتر شـدید و بعد به سـینما راه یافتیـد. از چه زمانی وارد فضای تئاتر شدید؟

۱۶ سـالم بود که وارد فضای تئاتر شـدم. ابتدا تقریبـاً ۳-۴ مـاه در تئاتر پارس نو بـودم که تازه فروش آنجا بهتر شـده بود. یـک روز آقایی با نام صفـدری آمد و گفت جریان چیسـت؟ اینجا چرا این‌قدر شـلوغ شـده اسـت؟ او آمد با من سلام و احوال‌پرسـی کرد و گفت می‌آیی جای دیگری هم کار کنی؟ گفتم مسـئله‌ای ندارم. گفت چند وقت اسـت که کار می‌کنی؟ گفتم الآن ۳ ماه است دارم اینجا کار می‌کنم و گویا از من هم راضی هستند.

آقای صفدری عضو کدام گروه تئاتر بود؟

گروه تئاتر دهقان.

در واقع شـما هـم در تئاتر پـارس نو کار می‌کردید و هم در تئاتر دهقان؟

بله، ما با هم توافـق کرده بودیم که من صبح‌ها در یک جـا کار کنم و بعدازظهرهـا جایی دیگر تا هم بـه کارم لطمه‌ای نخورد و هـم دوزار پول گیر من بیاید.

آیا تئاترها کمدی بودند؟

معمولاً کار ما چاشنی بود. ابتدا قصه را برای من تعریف می‌کردند و بعد خودم کمی در آن شیطنت می‌کردم چون تقریباً مسلط شده بودم. به طور کل از بچگی شـیطنت کردن را دوست داشتم. حدود ۳-۴ ماه در تمام تئاترهای لاله‌زار شـرکت کردم تا بتوانم هر چه سـریع‌تر فیلم سـینمایی کار کنم. فقـط در یک تئاتر کار نمی‌کـردم و مدام جای من عوض می‌شد.

بعـد از این کـه وارد فضـای کار در تئاتر شـدید، سـال ۴۴ رفتید فیلم سـینمایی "مراد و لاله" را بازی کردید، درست است؟

زمانی که تئاترهای لاله‌زار را پُر کردیم، دو سـه سـالی گذشـت که من رفتم در فیلم "مـراد و لاله" بـه کارگردانی آقای صابر رهبـر بازی کردم. مدیر تهیـه آن فیلـم آقایی با نام نادری بـود که من را به آقـای رهبر معرفی کرد. به آنها گفتم تاکنون جلوی دوربین سـینما بازی نکرده‌ام و ممکن اسـت اشتباه کنم ولی آنها به من گفتند این کار از تئاتر بازی کردن راحت‌تر اسـت، اگر اشتباه کنید کات می‌دهیم و آن بخـش از فیلم را قیچی کرده و دوباره ضبط می‌کنیم. قـرار بود نقش یک بچه محـل را بازی کنم که بروم بالای یک تیر چوبی و قل بخورم و به پایین بیایم. آن موقع داشـتم به پایین می‌آمدم که کتانی‌ام به آهن گیـر کرد و خوردم زمین و چانه‌ام شکسـت. بعد به آقـای محمدتقی کهنمویی گفتم بـه آقای رهبر بگو صورت اسـدالله خونی اسـت و نمی‌تواند بازی کند. آقـای رهبر وقتی آمد صورت خونی من را دید، بغلم کرد و مرا به بیمارسـتان برد. بعد از اینکه دکتر کمی چانـه‌ام را بخیه زد، آقای رهبر گفتند ببخشـید من اصلاً نمی‌دانسـتم این اتفاق افتاده است. گفتم اشکال نـدارد، به هر حال اتفاقی بوده که پیش آمده اسـت. بعد ایشـان من را به خانه بردند و کمی پول دادند و گفتند برو هر زمان که دلت خواسـت بیا بقیه کارت را ضبط کنیم. من فـردای آن روز راه افتادم و رفتم. آقـای رهبر گفت عجب بچـه‌ای! گفتم آمده‌ام بقیه کارم را انجـام بدهم. گفتند مگر می‌دانی کار تو بقیه دارد؟ گفتم من می‌خواسـتم یک کاری انجام بدهم که انجام نـدادم و حالا آمده‌ام آن را انجام بدهم که ایشـان گفتند باریک‌الله. همان باریک‌الله باعث شد که من همین‌طور جلو بروم. در ادامه نقش محسـن آراسته که رئیس دزدان بود را قیچی کردند و به من دادند. در نهایت فیلم طوری شـده بود که اسـدالله یک طرف بود و شخصیت‌های "لاله" و "مراد" طرف دیگر. بعد از آن تئاتر را کنار گذاشـتم چون هم دیگر تئاتر به من پیشنهاد نشد و هم پشت سر هم در حوزه سینما فعالیت می‌کردم. دومین فیلم سینمایی که من در آن بازی کردم فیلم سـینمایی "کلید بهشت" به کارگردانی زنده‌یاد حسـین مدنی بود. چند سال به همین شکل در سینما برو و بیا داشتم و مرتب مشغول کار بودم تا اینکه انقلاب شـد و نقش‌هایی که پس از انقلاب به من پیشنهاد می‌دادند متفاوت بود.

شـما در پیش از انقـلاب کارنامه پرباری داشتید و فکر می‌کنم حدود ۴۰-۵۰ فیلم بازی کردید. درست است؟

بلـه من در ۴۰-۵۰ فیلم بـازی کردم. در حال حاضـر بعضی‌ها از کنـار دوربین رد می‌شـوند و می‌گوینـد من در فلان فیلم بازی کـرده‌ام اما من آن موقع در کنار آرتیسـت‌های درجه یک حضور داشتم و نقش‌های کوچک بازی نمی‌کردم، هرچند پـس از انقلاب محبت کردنـد و به من نقش‌های کوچـک دادنـد! در واقـع الآن هم پـول کمتری می‌دهند و هم نقشـی را به من پیشـنهاد می‌کنند که نقش کوچکی اسـت، در صورتـی که آن موقع اسـم من را بعد از فردیـن می‌آوردند و می‌گفتند: "با حضور اسـدالله یکتا". متأسفانه الان اسم من را ریز می‌نویسند. من پس از ۶۰ سال کار کردن توقع بیشـتری دارم. در واقع الآن هم کارم کم اسـت و هم اسمم را ضایع می‌کنند. گاهی منتظر می‌مانم تا ببینم اسـمم را کجا نوشته‌اند و بعد می‌بینم اسمم را پس از سیاهی لشکرها آورده‌اند!

یادم اسـت که در یکی از مصاحبه‌هایتان گفته بودید آن‌موقع برای فیلم "مراد و لاله" هزار و پانصد تومان دستمزد گرفته بودید.

بلـه علاوه‌بر هـزار و پونصد تومـان پول، یک جعبه شـیرینی و یک دست کت و شلوار هم برایم خریدند. در واقع دستمزد من حدود هزار و هفتصد تومان شـد که پول زیادی بود. آن‌موقع خانه بغل دستی ما ۱۵۰ متر بود که با ۶۰۰ تومان پول میشد آن خانه را خرید. به مرور زمان هر کاری که انجام

می‌دادم دستمزد بیشتری می گرفتم.

از چه زمانی و با کدام فیلم کنار دست بازیگران مطرح سینما بازی کردید؟

من از فیلم "کلید بهشت" با بازیگرانی نظیر آقای ایرج رستمی، خانم سهیلا، خانم شهین و آقای نعمت‌الله پیشواییان همبازی شدم. آن‌موقع بازی من در کنار آنها به چشم آمد. بعد از آن فیلم در "گل آقا" به کارگردانی آرماییس آقامالیان بازی کردم که در آن فیلم خانم آذر شیوا و زنده‌یاد علی آزاد هم حضور داشتند.

زمانی که وارد سینما شدید به خاطر فیزیک و قدتان در سینما یکه تاز بودید و اینکه رقیب نداشتید خوب بود یا بد؟

خوب بود. آن‌موقع اسدالله خودش بود و رقیبی نداشت. اسدالله کوچولویی بود که برای خودش یک آرتیست شده بود. نویسنده‌ها زمانی که می‌خواستند سناریو بنویسند، کنار دست شخصیت‌های اصلی یک قصه‌ای هم برای اسدالله می‌نوشتند.

شما یک چاپخانه داشتید. درست است؟

بله من زمان جنگ مثل بسیاری از افراد بیکار شدم و به همین خاطر مجبور شدم شغلی برای خودم دست و پا کنم. این‌طور شد که یک چاپخانه راه‌اندازی کردم اما یک آقایی سرم کلاه گذاشت و زندگی‌ام را از بین برد...

اولین کاری که پس از انقلاب بازی کردید کدام فیلم بود؟

پس از انقلاب مدتی کار نکردم. البته در تلویزیون مجموعه "چاق و لاغر" را بازی کردم اما تا سال ۶۸ در سینما حضور نداشتم و پس از ۱۰ سال با فیلم "هامون" به کارگردانی آقای داریوش مهرجویی به سینما برگشتم.

چطور شد وارد پروژه هامون شدید؟

من در خیابان هفت تیر داشتم کاسبی می کردم که آقایی آمد و گفت آقای یکتا می آیی فیلم بازی کنی؟ گفتم از خدا می‌خواهم. بعد من را به آقای مهرجویی معرفی کرد. همان ابتدا به آقای مهرجویی گفتم من چندین سال است که در این کار هستم. در این فیلم چه نقشی دارم؟ ایشان گفتند توقع نداشته باشید که نقش شما نقش آنچنانی باشد. نقش اول را قرار است آقای خسرو شکیبایی بازی کنند. گفتم: "به من لطمه نمی‌خورد؟" گفتند: "لطمه نمی‌خورد"، این فیلم کار قشنگی است. نسبت به آن زمان پول بدی هم ندادند.

شما پس از انقلاب و در دهه ۶۰ با مجموعه عروسکی "چاق و لاغر" وارد تلویزیون شدید که در آنجا تن‌پوش پوشیده و در قالب یک عروسک ظاهر شده بودید. آیا آن کار برای شما سخت نبود؟

واقعاً برای من سخت بود. تن‌پوشی که به من داده بودند به آن صورت دید نداشت و آقای امیر قهرایی، کارگردان این سریال به من می گفتند مواظب باش که زمین نخوری. یادم است در یک سکانسی که زمستان بود، شخصیتهای چاق و لاغر داشتند از این مغازه به آن مغازه دنبال کار می گشتند که من یکهو در یک چاله‌ای افتادم و بقیه داشتند دنبالم می‌گشتند. دستم را از چاله بیرون آوردم تا من را بالآخره دیدند و بیرون کشیدند.

چرا رفته رفته کم کار شدید؟

مدل کارها تغییر کرد و آرتیست‌ها و سناریوها عوض شدند. چهره‌های معروف گذشته را کنار گذاشتند و یک سری بازیگران جدید آمدند و چهره شدند. من پس از زمان جنگ پیشنهاد تئاتر داشتم و در مقطعی تئاتر کار می کردم، منتها تئاترها کمدی نبودند بلکه تئاترهای درام و سنگین بودند. آن‌موقع متنی با نام "حق و ناحق" بازی می کردم که در آن نمایش آقای کاظم افرندنیا و آقای محمدحسن غمخوار حضور داشتند و من در کنار دست آنها بازی می کردم. نقش من طوری بود که باید هر شب گریه می کردم. همه به من می‌گفتند دستت درد نکند، تو این همه اشک را از کجا می آوری؟ من عاشق آن نمایش بودم و دوست داشتم ۳-۴ سال دیگر هم ادامه پیدا کند. البته از یک جایی به بعد آرتیست‌های آن نمایش تغییر کردند ولی اسدالله تغییر نکرد و نقش خودش را داشت. من نقش یک قهوه‌چی را بازی می کردم و چون کوچولو بودم من را در آن قهوه‌خانه اذیت می کردند.

در حال حاضر شما فیلم "زندانی‌ها" را روی پرده سینما دارید. نقشتان در این فیلم چیست؟

من در یک ساندویچ فروشی کار می کنم و کارگر آنجا هستم.

فیلم را دوست داشتید؟

خیر چون نقشم کم بود. با این حال مجبور بودم که بروم. "زندانی‌ها" سومین فیلمی بود که در خدمت آقای مسعود ده‌نمکی بودم. من توقع کار بیشتری داشتم. اسدالله یکتا برای خودش کسی است و مردم او را دوست دارند.



کار آماده‌ای دارید که بخواهد پخش شود؟

من در فیلم سینمایی "سامورایی در برلین" به کارگردانی مهدی نادری بازی کرده‌ام که هنوز اکران نشده است. بازی من در آن فیلم واقعاً عالی است. اگر نقش من را قیچی نکنند، امکان دارد در صورت اکران فیلم، کار من نیز کمی تکان بخورد. در سریال "ستایش ۳" هم بازی کرده‌ام که کارم در این سریال هم واقعاً عالی است. در یک مسافرخانه کار می کنم که اکثر آرتیست‌های سریال با من زد و بند کاری دارند. علاوه بر اینها یک کار دیگری هم دارم که الان نامش در خاطرم نیست. دوست دارم وقتی در یک فیلم یا سریال بازی می کنم، در پشت صحنه کارهایم را قیچی نکنند. نمی‌دانم پشت صحنه‌ها چه خبر است که کار من را قیچی می کنند.

خودتان کدامیک از نقش‌هایی که تاکنون بازی کرده‌اید را بیشتر دوست دارید؟

نزدیک ۷۰-۸۰ فیلم و سریال بازی کرده‌ام و همه آنها مثل بچه‌های من می‌مانند، به همین خاطر نمی‌توانم بگویم کدام‌یک از بچه‌هایم را دوست دارم. کارهایم یکی از یکی قشنگ‌تر و مطرح‌تر بوده است. فیلم‌های "بهشت دور نیست" و "سالار مردان" عالی بودند. در بین کارهایی که کرده‌ام چند فیلم هستند که دوست دارم از آن نوع نقش‌ها بیشتر بازی کنم.

چرا پس از انقلاب به خارج نرفتید؟

اتفاقاً به من پیشنهاد دادند که بروم ولی من ایران خودمان را بیشتر دوست داشتم. حتی یکبار ایلوش خوشابه به من گفت در خارج بازیگر کوچولو مثل تو وجود ندارد و اگر بروی کارت می گیرد، ولی من نرفتم. با این حال چند سال بعد احساس کردم که تصمیم اشتباهی گرفته‌ام.

برای سالهای آینده چه خواسته‌ها و آرزوهایی دارید؟

اول از همه سلامتی مردم ایران را از خدا می‌خواهم. امیدوارم هیچ‌وقت در زندگی‌شان مریضی و گرفتاری نباشد و گرانی‌ها از بین بروند. از مسئولین دولت می‌خواهم اگر می‌شود دست مردم را بگیرند. ملت ایران دولت خودشان را دوست دارند. از مسوولین می‌خواهم اجازه دهند در فضای سینما تنفس کنم و بتوانم با کار کردن مخارج زندگی‌ام را تامین کنم.

و سخن آخر؟

درد دل زیاد است ولی چه فایده دارد چون کسی عمل نمی کند. من از دولت و وزارت ارشاد می‌خواهم اگر می‌شود به اسدالله یکتا و امثال او کار بدهند یا یک آب باریکه برای امثال من رو به راه کنند. من عضو خانه سینما هستم ولی حتی بیمه هم ندارم. کار سینما بازنشستگی ندارد.

مجید فلاح شجاعی

نگاهی کوتاه به فیلم متری شیش و نیم

"متری شیش و نیم" و حکایت اعتیاد و قاچاق

"متری شـیش و نیم" دومین سـاخته سـعید روسـتایی در مقام کارگردانی بعـد از فیلم موفق "ابد و یک روز " اسـت. فیلـم اول این کارگردان جوان، توقع زیادی در مخاطب ایجاد کرد و سینما دوستان بی‌صبرانه منتظر تجربه دوم روستایی در سینما بودند.

سـعید روستایی در متری شـیش و نیم، مانند فیلم نخسـت خود باز هم سـراغ اعتیـاد و مواد مخـدر رفت. با این تفاوت که در فیلم اول بیشـتر به زندگی مصرف کننده مواد و تقابل او با خانواده پرداخـت اما در فیلم اخیر، زندگی فروشـندگان مـواد مخدر در رویایی با جامعه را دسـتمایه فیلم خود قرار داده است.

در فیلـم ابد و یک روز به نقش ویرانگر اعتیاد در بین کانون خانواده پرداخته شد و متری شیش و نیم پا را فراتر گذاشـته و به مواد مخدر و جامعه چشم داشته است.

یکی از شـاخصه‌های فیلم اخیر روسـتایی که در سـینمای ایران تازگی دارد، نگاهی اسـت که به نیروی انتظامی شـده است. معمولا در سریالها و فیلمهای سـینمایی، مامـوران نیروی انتظامی از بهترین و وظیفه شـناس‌ترین ماموران پلیس دنیا هسـتند! اما در متری شـیش و نیم این تابو تا حد زیادی شکسته شده است. ماموران نیروی انتظامی مانند مردم عادی، عصبانی می‌شوند، گاهی دروغ می‌گویند، اشتباه می‌کنند و...این تابو شکنی باعث شده که فیلم باور پذیر تر به نظر برسد و خود را در دل تماشاگر جا دهد.

یکی دیگر از نکات جالب فیلم، حضور هنرورانی است که در واقع ایفاگر نقش خود بودند! جمعیت انبوهی که به عنوان معتاد در فیلم حضور داشتند، به واقع خودشـان هم گرفتار مواد مخدر بودند! به گفته سـید جمال ساداتیان گویا حدود هفت هزار معتاد به عنوان هنر ور در این کار حضور داشتند!

فیلم بـا یک غافلگیری مهیّج و نفسـگیر آغاز می‌شـود، مخاطـب در همان چند دقیقـه اول به صندلی می‌چسـبد و متوجه این مهم می‌شـود که با یک فیلم معمولی سـر و کار ندارد. در ادامه این روند ادامه می‌یابد و مخاطب فرصتی پیدا نمی‌کند کمی به خودش استراحت بدهد.

پازلهای مختلفی فیلم را به سـمت جلو هدایت می‌کند، از حاشـیه‌های زندگی ماموران گرفته، تا روایت مسـتند گونه زندگی سـخت گرفتاران به مـواد مخدرو از جایی تقابل و مبارزه صمد (پیمان معادی) با ناصر خاکزاد (نوید محمد زاده).

متری شیش و نیم نگاهی به زحمات و مشکلات نیروی انتظامی در بخش مواد مخدر هم دارد، کار



سخت و پر دردسری که سالهاست روی شانه‌های نیروی انتظامی اسـت. هرچنـد فیلم، فیلم "دزد و پلیس" اسـت و با ورود ناصـر خاکزاد به فیلم، در مسیر اصلی خود قرار می‌گیرد.

شـخصیت پردازی ناصر خاکـزاد، قاچاقچی معروفـی که غیر از فروش مواد مخدر در کشـور به قاچاق بین‌المللی هم مشـغول اسـت، آن قدر مظلومانه اسـت کـه مخاطب هم بـا آن همذات پنداری می‌کند و در پـاره‌ای موارد دلش برای او می‌سوزد!

ناصر خانواده‌های زیادی را گرفتار اعتیاد کرده و آنان را به خاک سـیاه نشـانده ولی هیچ ناراحت این اتفاق نیسـت ولی وقتی حرف از بچه می‌شود، ناگهان به هم می‌ریزد و چند قطره اشک هم گوشه چشـمانش جمع می‌شـود! این پرداخت آن قدر پیـش می‌رود کـه علیرغم ضد قهرمـان بودن او در فیلـم، مخاطب دلش به حال ناصر می‌سـوزد. شـاید هم بدش نمی‌آمد ناصر در پایان فیلم مورد بخشـش قرار بگیرد و با یک تحول آبکی تبدیل به یکی از قهرمانان فیلم شود!

یکی از داستانکهای فیلم، درگیری صمد با افسر زیر دست خود حمید است. حمید که فرزندش را در جریان یکی از پرونده‌های کاری از دست داده و عامل مرگ کودک خود را ناصر می‌داند! حمید بعد از دسـتگیری ناصر خیلی عصبانی و خشمگین می‌خواهـد با او تسـویه حسـاب کنـد. اما صمد نمی‌گـذارد و چند مرتبه با او درگیر هم می‌شـود. تـا اینکه صمد برای اثبـات بی‌گناهی خود در نزد قاضی نیازمند شـهادت واقعی حمید می‌شود. اما حمید بـا او همکاری نمی‌کنـد... درگیری این دو در نیمه راه رها شـده و تـا پایان فیلم دیگر به آن پرداخته نمی‌شود.

به لحاظ سـاختار، متری شـیش و نیم را باید فیلمی سـینمایی تر از ابد و یک روز دانست. سعید روسـتایی کارگردان جوان این روزهای سـینمای ایران، اغلب منتقدها و مخاطبان سـینما را امیدوار کرده و بدون شک باز هم می‌تواند فیلمهای خوب بسازد. آثاری که هم منتقدان را راضی نگه دارد و هم مورد اقبال مخاطبان قرار بگیرد.

متری شـیش و نیم این روزها در سـینماهای کشـور، بیش از ۲۵ میلیارد تومان فروش داشته است و این یک موفقیت محسوب می‌شود.

تذکر برای پخش گزارش علیه علی دایی

شورای نظارت بر سازمان صداوسیما در نامه‌ای خواستار برخورد جدی با عوامل بخش خبری "۲۰:۳۰" در خصوص پخش گزارش نامناسـب در مورد برکناری سـرمربی تیم فوتبال سایپا شد.

شورای نظارت بر سازمان صـدا و سـیما طـی نامه‌ای خواسـتار تذکـر جـدی بـه دست‌اندرکاران برنامه "خارج از گود" بخش خبری "۲۰:۳۰" در خصـوص پرداخـت غیـر حرفه‌ای و جانبداری یک طرفه و عدم استفاده از زبان مناسب در خصوص برکناری سرمربی تیم سایپا شد.



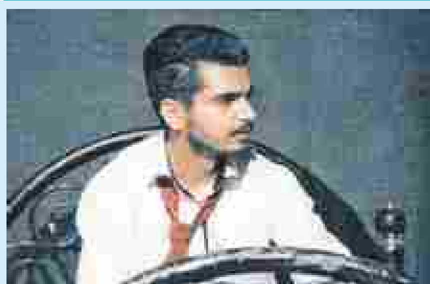
در ایـن نامـه در خصوص عـدم حفظ شـأن و احترام یک طـرف موضوع و اسـتفاده از ادبیات نامناسـب و نمایش چهره‌ای عصبی از سرمربی برکنار شده تیم سایپا به سازمان صدا و سـیما تذکر داده شده است. برنامه مذکور بصـورت کاملاً یکطرفه و غیر حرفه‌ای به موضوع پرداخته و از یک طرف ماجرا بصورت مشـخص جانبداری کرده است.

در پایان این نامه آمده اسـت: "ضروری است به دست اندرکاران این برنامه درباره اهمیت حفظ بی‌طرفی صدا و سیما در اینگونه موارد تذکر جدی داده و با خاطی برخورد شود."

گفت‌وگو با علی جهانجونیا کارگردان و بازیگر نمایش "بالا بر غذا":

چرا نباید میزانسن‌های تکراری داشته‌باشیم؟

مریم احمدی



نمایش "بالا بر غذا" به نویسندگی: "هارولد پینتر" و با ترجمه: "رضا دادویی" به کارگردانی: "علی جهانجونیا" و با بازیگری "پیمان رمضانی" و علی جهانجونیا طی سه هفته در "خانه نمایش داد" روی صحنه رفت. به همین مناسبت گفتگویی کوتاه با علی جهانجونیا انجام دادیم که از نظرتان می‌گذرد.

از خودتان بگویید.

علی جهانجونیا هستم متولد ۱۹تیر ۱۳۷۶ و دانشجوی کارشناسی کارگردانی سینما در دانشگاه علمی کاربردی.

چطور شد وارد عرصه تئاتر شدید؟

پدر و مادر بنده هردو فرهنگی هستند و پدرم سابقه بازی در چندین تئاتر در استان گیلان را دارد؛ از این رو من از سنین کودکی با کتاب و عکسهای بازیگری پدرم سر و کار داشتم. درنتیجه علاقه‌مندی به فرهنگ و هنر از همان سنین پایین در من شکل گرفت؛ قبل از ورود به دبستان اکثر کتاب‌های کودک و نوجوان آن دوره را از بر بودم و در ۹ سالگی جایزه بهترین نویسنده را در مسابقات بین مدارس دریافت کردم...

چرا این متن را برای اجرا انتخاب کردید؟

پیشتر از جذاب‌شدن این نمایشنامه، این زندگی و خصوصیات هارولد پینتر بود که برایم جذاب بود و با وی همذات پنداری می‌کردم. پس از مطالعه چندین نمایشنامه از وی، "بالابر غذا" که یکی از پرتکلف‌ترین متون وی است، توجهام را جلب کرد زیرا مسائل امروز سرزمین خودمان را بیان می‌کرد و اندیشیدم اکنون زمانی مناسب برای اجرای این نمایش است.

بالابر غذا با دو کاراکتر در فضای یک لوکیشن اجرا شد، در شیوه اجرا چه راهکاری داشتید که تماشاگر از کار خسته نشود؟

ما برای نشان دادن فضای ابزورد و نقدهایی که این نمایشنامه بر اجتماع دارد نه سعی کردیم جذاب و سرگرم‌کننده باشیم نه به‌شکل نمایشی گنگ و خسته‌کننده. ما فقط سعی کردیم آنگونه که این کارکترها هستند باشیم تا بتوانیم آینه‌ای تمام‌نما برای تماشاچی خود باشیم؛ حال اگر برای تماشاچی سرگرم‌کننده است یا خسته کننده به خروجی که از آمیخته‌شدن نمایش با درون فرد نشات می‌گیرد، بستگی دارد.

برای دوری از میزانسن های تکراری چه تمهیداتی داشتید؟

اگر قرار است زندگی را به تصویر بکشیم چرا نباید میزانسن‌های تکراری داشته‌باشیم؟ مگر انسانها برای حرکات خود در زندگی روزمره به تنوع یا میزانسن‌دهی فکر می‌کنند؟ ما اجرا نمی‌کنیم بلکه روی صحنه زندگی می‌کنیم!

پروسه اجرا به سادگی انجام شد؟

بنده کارگردانی جوان،دانشجو، بدون رابطه، خارج از مافیای هنر و تئاتر و فاقد جیبی پر از پول هستم؛ فکر می‌کنم پاسخ واضح است!

از اجرا و استقبال مخاطب راضی بودید؟

از اجرا بله و از مخاطب خیر! جذب مخاطب در ایران هنر نمی‌خواهد بلکه به مسائل دیگری مرتبط است که ما نداشتیم.

"جورچین" کپی از آب در آمد!

پوستر قطعه "جورچین" با صدای محسن چاووشی (متعلق به سریال "دلدار" ساخته برادران محمودی) از یک اثر خارجی کپی شده است. طراح پوستر امین باقری است و بابت این اتفاق از مخاطبان عذرخواهی کرده است. طی روزهای گذشته قطعه تیتراژ پایانی سریال "دلدار" با صدای محسن چاووشی همراه با پوستر آن منتشر شده است. نکته‌ای که وجود دارد این است که طبق بررسی‌های انجام شده، پوستر قطعه "جورچین" با طراحی امین باقری (امین کاپیتو) کپی شده از پوستر کنسرتی خارجی است. گفتنی است پوستر اصلی با طراحی پائولو چاوز به کنسرت گروه موسیقی راک "تیم ایمپلا" تعلق دارد که در سال ۲۰۱۳ برگزار شده است. البته ایمان باقری نیز این کپی کاری را تایید کرده و در صفحه شخصی‌اش بابت آن عذرخواهی کرده است.



"بچه مهندس" در پیش تولید

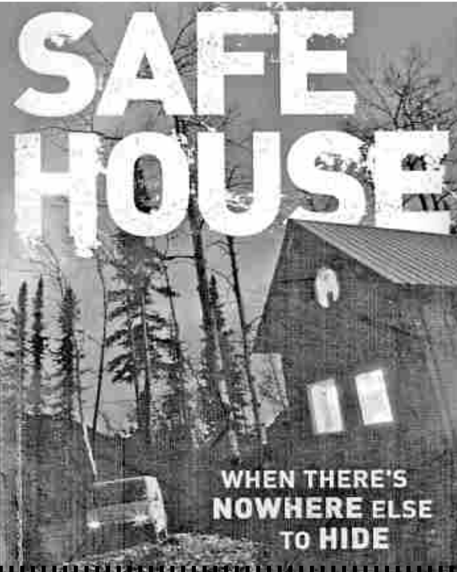
فصل سوم سریال "بچه مهندس" بعد از ماه رمضان کلید می‌خورد. سعید سعدی تهیه کننده این سریال درباره تولید فصل سوم "بچه مهندس" گفت: در حال حاضر در مرحله پیش تولید هستیم و بعد از ماه مبارک رمضان فیلمبرداری آن را آغاز می‌کنیم.داستان سریال در تاریخ معاصر و در سه فاز کودکی، نوجوانی و جوانی شخصیت اصلی مطرح می‌شود. مجموعه حول زندگی شخصیتی به نام جواد جوادی می‌چرخد. شخصیتی که بیننده از کمی بعد از تولدش با او و فراز و فرودهای زندگیش در یک مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست و در کنار آدم‌هایی با قصه‌های مختلف همراه می‌شود. در فصل دوم نوجوانی و ورود به جوانی جوادی یا همان "بچه مهندس" داستان را مخاطبین می‌بینند که ۱۸ ساله می‌شود. پایان کار مخاطبان با اتفاقات جذاب جوانی و منحصر به فرد "جوادی" مواجه می‌شوند؛ زمانی که او ۲۸ ساله شده است.دو فصل سریال "بچه مهندس" با بازی پرویز پورحسینی، سیما تیر انداز، اندیشه فولادوند،حمید شریف زاده، سلمان فرخنده، مانی رحمانی و... از شبکه دو به روی آنتن تلویزیون رفته است.

غول بابا در تالار هنر

نمایش "غول بابا" به نویسندگی مهدی سیم‌ریز و کارگردانی مشترک محبوبه پاداش و مهدی سیم‌ریز از یکشنبه ۱۵ اردیبهشت در تالار هنر روی سن رفته است.نمایش عروسکی "غول بابا" که تاکنون در چندین شهر و جشنواره اجراهای موفقی داشته، منتخب حضور در هفدمین جشنواره بین‌المللی عروسکی تهران(مبارک)، منتخب حضور در بیست و پنجمین جشنواره بین‌المللی کودک و نوجوان همدان، برگزیده بهترین بازیگر زن و عروسک گردانی از جشنواره ملی کودک و نوجوان رضوی و نیز برگزیده بهترین سازنده عروسک و عروسک گردانی از جشن نمایشگران تئاتر عروسکی خانه تئاتر بوده است."غول بابا" به مدت یک‌ماه ساعت ۱۹ در تالار هنر روی صحنه خواهد بود.

زمان برای هیچ کس، ذره‌ای برنمی‌گردد و نه اضافه می‌شود • شیلر

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۴۳

خلاصه قسمتهای قبل: همان‌طور که در قسمتهای قبل خواندید، "راب" سرانجام موفق شد رمز ورود فلش مموری را پیدا کند. بعد از باز شدن فلش، ویدئویی دیدند که می‌توانست از راز و رمزهای بسیاری پرده بردارد. "راب" در آن فیلم خواهرش را هم دید اما هنوز نمی‌دانست "لورا" با آن دو مرد قاتل رابطه‌ای داشته یا نه. قاتلها پس از کشتن "الکس تایلر" سعی کرده بودند با صحنه‌سازی، نامزدش "لنا" را قاتل جا بزنند. "ربکا" از "راب" خواست با شماره تلفن روی پوستر تماس بگیرد چون حدس می‌زد "لورا" گوشی را برمی‌دارد. اما وقتی "راب" تماس گرفت، صدای آشنای دیگری را شنید. "راب" و "ربکا" سریع به طرف خانه "راب" رفتند و آنجا با مردی روبرو شدند که اسلحه را به طرف سر پدر "راب" نشانه گرفته بود.

قدم به قدم تا لورا

مـرد همان‌طور خشـک و خشـن پرسـید: "آوردیش؟"

انگشتان دستم را باز کردم و فلش مموری را نشانش دادم.پرسید: "همش همینه؟"

سـرم را به نشـانه تایید تکان دادم. بار دیگر پرسید: "مطمئن باشم چیز دیگه‌ای نیست؟"

باز هم سـرم را تکان دادم. از سـاک دستی پرسـید و اینکه چـرا آن را با خودم برده بودم. با صدایـی که هنوز می‌لرزید، جـواب دادم: "چون نمی‌دونسـتم دنبال چی میرم و اندازه‌ش چقدره، اون ساک دستی رو هم با خودم بردم."

طـوری به مـن خیره شـده بود کـه گویی چشمهایش دستگاه دروغ سنج است و از جوابهایم می‌تواند بفهمد راسـت می‌گویم یا نه. چشمانش برقی زد و اسلحه را محکم‌تر به سر پدرم چسباند. سـکوت چند ثانیه‌ای ادامه داشت و به‌نظر فقط صدای تپشـهای قلب من فضای اتاق را پر کرده بود. تا اینکه مرد پرسید:

"توی این فلش چی هست؟"

ربـکا قدمی به طرفم برداشـت و برای اینکه من حرفی نزنم، خیلی سریع گفت: "ما نمی‌دونیم. و اگه بخوام باهاتون صادق باشم، باید بگم اصلاً برامون اهمیتی نداره که توش چی هست."

مـرد حرفی نـزد. به نظر می‌رسـید دارد به جـواب ربکا فکر می‌کند. با هر جواب من یا ربکا، اسلحه را بیشتر به سر پدر فشار میداد. قیافه‌اش آنقـدر جدی بود و طوری ژسـت گرفته بود که می‌ترسـیدم هر لحظه جمجمه پدرم را بشکافد. به جای اینکه در پاسخ به ربکا حرفی بزند، گفت: "برای صورتت چه اتفاقی افتاده؟"

ربکا جواب داد: "آدمهای اریک زیگر این بلا رو سرم آوردن. بیرون ورزشگاه منتظر ما بودن. اونا هم این فلش مموری رو می‌خواستن."

مرد آهسته و خونسرد پاسخ داد: "باور نمی کنم. اگه این‌طور باشـه که می گین، الان نباید اینجا می‌بودین."

ربکا پوزخندی زد و گفت: "خوش‌شانس بودیم."

چشـمهای پدر طوری گشاد شـد که گویی تازه جراحتهای ربکا را دیده اسـت. شاید به این فکر می کرد که تعریف ربکا از "خوش‌شانسـی" چقدر با واقعیتی که روی صورت و بدنش می‌شد دید، تفاوت دارد. مرد اسـلحه به دست به فلش اشـاره کرد و پرسـید: "ازش یه کپـی گرفتین، درسته؟"ربکا گفت: "نه."

ـ نقشـه کشـیدین سـرِ اطلاعات داخل این فلش معامله کنین؟ شـاید می‌خواین برین سراغ پلیس یا مطبوعات.

ربکا جواب داد: "مـا فقط می‌خوایم همه‌چیز تمام بشه. هیچ دوسـت نداریم فرد دیگه‌ای این وسط آسیب ببینه."

مرد اسـلحه به دسـت نفس عمیقی کشید و گفت: "خوبه. خیلـی خوبه. برای اینکه ادامه این ماجرا هیچ کدوم از شماها را به هیچ جا نمی رسونه. بعد از گرفتـن این فلش میرم گم‌وگور میشـم. هرگز منو نمی‌بینین یا اسـمی ازم نمی‌شنوین. اما آدمهایی که من براشون کار می کنم خیلی قدرت دارن. آدمهایـی هسـتن که هر کاری ازشـون برمیاد. اونا می‌تونن هر بلایی دلشـون بخواد سر شـما یا خانواده‌های شـما دربیارن. بلاهایی که عمراً به فکرتون برسـه." مـرد رو به من کرد و ادامه داد: "تازه خواهرت هم هسـت. به‌هرحال یـاد و خاطـرش مهمه. تو کـه نمی‌خوای یادش لکه‌دار بشـه؟" "یـاد و خاطر خواهـرم". دیگر نیازی نبود بپرسـم آیا واقعاً لورا مُـرده یا نه. او می‌بایست مُرده باشد. این را حالا می‌دانستم. من لورا را خوب می‌شناختم. می‌دانستم چقدر خوبی دارد. و برعکـس چیزی که ربکا تصور می کرد و می گفت، لورایی که من می‌شـناختم، آدمی نبود که جایی پنهان شود و اجازه بدهد این همه بلا سر تک‌تک مـا بیاید. بی گمان لورا آدمی بود که اگر می‌فهمید خانواده‌اش به دردسر افتاده‌اند، فوری از سایه بیرون می‌آمد و کاری می کرد.

زیر چشـمی به ربکا نگاه کـردم. فقط قدمی با من فاصله داشت. می‌توانستم حدس بزنم در سـرش چه می گذرد و می‌خواهد چه‌کار کند. از این حدس بـه خودم لرزیدم. به یاد اسـلحه‌ای افتادم که پشـتش مخفی کرده بود. داشتم به این فکر می کـردم که برای اینکه بتواند دسـتش را به پشـت کمرش ببرد و اسلحه را بیرون بکشد، به چند ثانیه زمان نیاز دارد. اطمینان داشـتم که در تیرانـدازی مهارت فوق‌العاده‌ای دارد. این موضوع به من ثابت شده بود. اما نمی‌توانستم به آن مرد اسـلحه به دست فکر نکنم، آن هم وقتی اسلحه را به طرف پدرم نشانه رفته بود. انگشتش روی ماشه بود و کوچکترین حرکتی می‌توانست او را عصبانـی کند تا تهدیدش را عملی کند. تازه اگر ربکا موفق می‌شد اسلحه‌اش را بیرون بیاورد، امکان داشـت هنگام شـلیک به پدر هم آسیب بزند. به ربکا خیره مانده بودم. دوسـت داشـتم از نگاهم بخواند با تصمیمش موافق نیسـتم. مرد رد نگاهـم را دنبال کرد و گفت: "تو هر فکری که هسـتین بهتون توصیه می کنم بی‌خیالش بشین والکی دردسـر درسـت نکنین."بعد در حالی که همچنان اسلحه را به سر پدرم فشار میداد، رو به من گفت: "دسـت رو بیار بالا!"

فوری خواسـته مرد را اجابت کردم و دست راستم را در هوا تکان دادم. ربکا نجواهایی می کرد که دقیق نمی‌فهمیدم چه می گوید اما می‌توانستم حدس بزنم قضیه از چه قرار است. آهسته گفتم: "خواهش می‌کنم کاری نکن."

ربکا لحظه‌ای در همان حال ماند بعد دستش را بالا برد و انگشتانش را دور گردنش حلقه کرد. مرد اسلحه به دست از من خواست فلش مموری را روی پیشخوان آشپزخانه بگذارم. همان کاری

گاه چیزی که در این زندگی لازم داریم خبری است

● مارک تواین

را کردم که خواسته بود. بعد گفت: "حالا بیا سر جای قبلیت بایست و دستت رو بالا نگه دار."

دستم را در هوا نگه داشتم و به طرف ربکا برگشتم. مرد با اسلحه نقطه‌ای را نشان داد و گفت: "برین اون طرف. با هر دوتون هستم."

من و ربکا به طرف راستمان قدم برداشتیم و از آشپزخانه دور شدیم. حالا از پله‌ها فاصله بیشتری داشتیم. مرد آنقدر منتظر ماند تا من و ربکا کاملاً گوشه هال، کنار تلویزیون جا گرفتیم. بعد با اسلحه به سر پدر ضربه‌ای زد و با خشونت گفت: "پاشو راه بیفت. دستهات رو بذار رو سرت." ... پدر در موقعیتی نبود که سریع حرکت کند. می‌دانستم وقتهایی که مدتی طولانی روی صندلی می‌نشیند، با بلند شدن و سریع راه رفتن مشکل دارد. به یاد پینهای دستش افتادم. در آن لحظه چقدر برایش سخت بود دستهایش را بالای سرش نگه دارد. پدر در آن لحظه خاص واقعاً نمی‌توانست نقش قهرمان را بازی کند. یک آن در نظرم پیر و ناتوان آمد و دلم برایش سوخت.

مرد درست پشت سر پدر قرار گرفت تا او را به طرف آشپزخانه هدایت کند. بی‌حرکت ایستاده بودم و قدمهای پدر و آن مرد را می‌شمردم. درست در چهارمین قدم، مرد آنقدر به پیشخوان آشپزخانه نزدیک شده بود که بتواند دست دراز کند و فلش مموری را بگیرد. اما او مشکلی داشت. با دست راستی که شکسته بود، نمی‌توانست چیزی بردارد. در دست چپش هم اسلحه بود. چنانچه می‌خواست با همان دست فلش را بردارد، چند ثانیه زمان به‌وجود می‌آمد که او نمی‌توانست شلیک کند. و این زمان به پدر فرصت میداد کاری کند.

مرد کمی منتظر ماند و به مشکلش فکر کرد. می‌فهمیدم می‌خواهد با دقت همه پیامدهای احتمالی را زیر نظر بگیرد و اجازه ندهد هیچ اتفاق غیرمنتظره‌ای به او کلک بزند. پدر ابرویی بالا انداخت یعنی به نظر ما آیا فرصت مناسبی هست که حمله کند؟ سرم را به نشانه منفی تکان دادم. چند ثانیه گذشت. ثانیه‌هایی که به نظرم خیلی طولانی بودند. تا اینکه مرد به راه‌حل مناسبی رسید و گفت: "فلش رو برام بیار." بعد با اسلحه گوش پدر را نشانه گرفت و ادامه داد: "فلش رو با دست چپت بردار و خیلی آروم این کار رو بکن. خوبه. حالا دستهات رو بالا نگه دار و به طرف پله‌ها برو."

پدر دستور مرد را اجرا کرد و فلش را همان‌طور که گفته بود، برداشت. به طرف آنها رفتم و گفتم: "واستا. پدر رو با خودت نبر. تو نمی‌تونی اونو ببری." پدر با صدایی که سعی می‌کرد مقتدر و با قدرت به نظر برسد، گفت:

"همه‌چیز روبراهه راب. نگران نباش."

با عصبانیت گفتم: "نه، این‌طور نیست. به این کار نیازی نیست."

مرد گفت: "نگران نباش. اگه هر کاری که میگم موبه‌مو انجام بدین، به هیچ کس هیچ آسیبی نمی‌رسه."

به ربکا نگاه کردم. انتظار داشتم لااقل او کاری کند. اما در نگاهش چیزی نبود که بفهمم قرار است قدمی بردارد. مرد دوباره با سوالش نگاه مرا به خودش کشاند.

"چیه؟ نگران چی هستی؟ نکنه کسی اون بیرون منتظره؟ با پلیس تماس گرفتین؟"

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: "نه... نه..."

ربکا گفت: "اگه این کارو کرده باشین؟"

نگاهی پر غضب به ربکا انداختم و گفتم: "نه ما به کسی خبر ندادیم."

مرد همچنان مردد ایستاده بود و نمی‌توانست قدم بعدی را بردارد. پرسید: "انتظار دارین اینجا چه اتفاقی بیفته؟ دلتون می‌خواد خودم تک‌وتنها با پاهای خودم از اینجا برم بیرون؟ از کجا معلوم اون بیرون چه خبره، چطور انتظار داری بدون پدرت از اینجا برم؟"

با التماس گفتم: "اون بیرون کسی نیست. ما کسی رو خبر نکردیم."

ربکا گفت: "شاید تو کسی رو خبر نکرده باشی. "دلم می‌خواست با دستهای خودم ربکا را خفه کنم. واقعاً نمی‌فهمیدم الان چه وقت این حرفهاست. گفتم: "اون دروغ میگه. به حرفم اعتماد کن. اون با کسی تماس نگرفته. هیچ کدوم از ما این کارو نکردیم."

مرد به پله‌ها نگاهی انداخت، با زبانش لبهایش را خیس کرد و پرسید: "غیر از این، راه خروجی دیگه‌ای هم هست؟"

جواب دادم: "لزومی به این کار نیست. حیاط خالیه. هیچ کس اونجا..."نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. از در جلویی سروصداهایی آمد. پدربزرگ بود. حتماً آمده بود سگم را به من برگرداند. مرد اسلحه به دست پدر را هل داد و با اسلحه به طرف صدا خیز برداشت. پدر به‌شدت پرت شد. مرد ناگهان سگ بزرگی را مقابلش دید و چشمانش از تعجب گشاد شد. ربکا هم از این فرصت استفاده کرد و اسلحه را از کمرش بیرون کشید. صدا خیلی بلند بود. آنقدر بلند که احساس می‌کردم، چیزی کنار گوشم منفجر شده است. مرد با زانو روی زمین افتاد. دستی که اسلحه داشت در هوا معلق بود. صدای دوم با کمی فاصله به گوش رسید. این بار ربکا سر مرد را هدف گرفته بود.

***

به پدر کمک کردم و او را روی تختم خواباندم. ربکا سریع به خودش آمد و قبل از اینکه پدربزرگ از پله‌ها بالا بیاید، او را به طرف خانه سالمندان برد تا مادر را پیدا کند. انتظار نداشتم به این زودی باز گردد. مادر که از دیدن سر و صورت خونی ربکا وحشت کرده بود، اصرار کرد زخمهایش را شستشو دهد. از طرفی ربکا را سوال‌پیچ کرده بود. آن هم سوالهایی که پاسخ هیچ کدامشان ساده نبود.

غیبت ربکا این فرصت را به من داد تا با پدر کمی حرف بزنم. به نظرم وضع هیچ خوب نبود. یک مرد مُرده در آشپزخانه من بود. مردی که خوب می‌دانستم قاتل است و احتمالاً یکی از افراد سرویس امنیتی بریتانیا. پس باید خیلی زود تصمیم می‌گرفتیم که با جسد چنین آدمی چه کنیم.

درحالی که چهارزانو روی زمین، مقابل پدر نشسته بودم، دستم را روی زانویش گذاشتم و گفتم: "پدر، لازمه یه چیزهایی ازتون بپرسم."

پدر آرام سرش را بالا آورد. گویی فراموش کرده بود من آنجا هستم. چشمهایش خیس و قرمز بود. ادامه دادم: "درباره لوراست."

پدر سرش را تکان داد گویی منتظر چنین لحظه‌ای و چنین پرسشهایی بود. پرسیدم:

"این موبایل رو از کجا آوردین؟"

پدر آهی کشید و گفت:

"تو ماشین لورا پیداش کردن. توی داشبورد. بعد از تصادف، "میک" اونو بهم داد."

ـ منظورت آقای شیمینه؟

پدر سرش را تکان داد و چشمهایش را بست. کمی بعد ادامه داد: "خواهرت دو تا تلفن داشت. این یکی که تو باهاش تماس گرفتی، جدید بود. وقتی پیداش کردن، هیچ چی تو حافظه‌ش نبود. من اونو به‌عنوان یادگاری نگهش داشتم."

پرسیدم: "آقای شیمین نخواست اونو به عنوان مدرک نگه داره؟"

پدر با تعجب جواب داد: "مدرک چی؟"

بله، حق با پدر بود. مدرک برای چه چیزی؟

تک‌تک سوالهایم را از پدر پرسیدم و در آخر از فرضیه ربکا گفتم و برایش توضیح دادم که ما به دلایلی فکر می‌کنیم لورا مرگ خودش را صحنه‌سازی کرده. به پدرم گفتم حالا دیگر می‌دانم شغل خواهرم چه بوده و چه خطراتی او را تهدید می‌کرده. یکی از این خطرها، همان مرد اسلحه به دست بود. پدر مدتی به حرفهایم فکر کرد و حرفی نزد. از چهره‌اش نمی‌توانستم چیزی بفهمم. جواب هیچ کدام از سوالهایم را نمی‌شد در صورتش پیدا کرد. پدر از جایش بلند شد و نشست بعد روی خون خشکیده روی پیشانی‌ام دست کشید و آهسته گفت: "باید به وقتش بهت می‌گفتم، هم به تو هم به مادرت. شاید اون موقع با شنیدن این حرفها قلبتون می‌شکست و ناراحت می‌شدین اما بهتر از این وضعیت بود."

ادامه دارد



سفر پرماجرا

۴۵

ملوان: مجید کاظمی

دوست ساموایی چطور پیدایش شد؟

به روال بین المللی (که البته من بعداً دستگیرم شد!) وقتی کشتی یا قایقی بندری را به سوی مقصدی دیگر (خارجی) ترک می کند، باید از سوی گمرک مبدا اوراق ترخیص به همراه داشته باشد.به همین دلیل در بنادر مقصد به اضافه پاسپورت سرنشینان، مدارک ترخیص از بندر قبلی را هم تقاضا می کنند .اما من به دلیل عدم تجربه و معاشرت با دریا نوردان بین المللی (در کتاب‌ها و اینترنت هم به این موضوع بر خوردی نداشتم). وقتی سانفرانسیسکو و بعد هم هاوائی را ترک کردم برای دریافت مدارک ترخیص از آنجا به جایی مراجعه نکردم و فارغ خیال هانولولو در هاوائی را هم به مقصد جزایر استوائی ترک کردم، بعداً هم که به جزیره پال میرا رسیدم چون جزیی از خاک آمریکاست، موضوع ترخیص پیش نیامد.

اما بعد از دو ماه دریا نوردی فراتر از هاوائی به بندر Apia در ساموا رسیدم، اولین بار بود که به سر زمینی و بندری غیر آمریکایی وارد می‌شدم و راستش را بخواهید چیزی از روال ورود به بنادر بین المللی نمی‌دانستم. تنها تجربه گذشته‌ام از ورود به دیار دیگر در فرودگاهها بود که هیچ شباهتی با ورود به بنادر ندارند. قرنطینه بهداشتی برای چک احتمالی بیماریهای واگیردار ، عدم حمل سلاح های گرم، عدم داشتن محموله مواد مخدر، عدم داشتن محموله قاچاق، داشتن ویزا برای ورود به دیار مقصد، عدم همراه داشتن حیوانات. اینها از مواردیند که مسئولان بندر از کشتی یا قایق و سرنشینان آنجا انتظار دارند که تازه اینجا فهمیدم داشتن مدارک ترخیص از بندر مبدا تنها مدرکی است که بندر مقصد می‌تواند ادعای دریانورد را در مشروع بودنش ثابت کند ولی با نداشتن مدارک ترخیص همان لحظه ورود به بندر Apia به دردسر افتادم. ماموران انتظامیه بندر مانع شدند کالیپسو را ترک کنم.



دوست محلیه من در جزیره فیجی زیر درخت میوه نان

این درحالیست که به طور جدی نیاز به تغذیه تازه و سالم و نیاز به ملاقات با پزشک داشتم. ولی در اینجور موارد مسئولانِ دولتی در بندر برای انجام وظیفه چاره ای جز سخت گیری ندارند.

روز دوم ورودم که هنوز هم از قایق خارج نشده بودم، مامور مهاجرت ساموا گفت: چاره ای ندارند جز اینکه من را مجبور به ترک ساموا کنند. این در حالی بود که رئیس پلیس بندر در تمام این مدت در جریان بود و باورش شد که نداشتن مدارک ترخیص از بندر مبدا تنها علتش بی‌اطلاعی من بوده و هیچ قصد سویی در کار نبوده. شاید به همین دلیل بود که شب روز دوم اجازه داد برای تهیه غذا و لزومات دیگر وارد شهر Apia بشوم.

هم او توصیه کرد برای اجتناب از برگشتن اجباری به دریا، بگویم توقفم در بندر جنبه اضطراری داشته جهت تهیه غذا و دیدن پزشک. چون طبق قرار داد بین المللی قایقها و کشتی‌هایی که نیاز اضطراری دارند می‌توانند هر جایی پیاده شوند. **من هم برای تشکر از محبت رئیس پلیس یک هدیه بسیار ویژه که در قایق داشتم به او تقدیم کردم و آن شروع دوستیمان بود.**

روز دوم ورودم که هنوز هم از قایق خارج نشده بودم، مامور مهاجرت ساموا گفت: چاره ای ندارند جز اینکه من را مجبور به ترک ساموا کنند. این در حالی بود که رئیس پلیس بندر در تمام این مدت در جریان بود و باورش شد که نداشتن مدارک ترخیص از بندر مبدا تنها علتش بی‌اطلاعی من بوده

ناگفته نماند، **در تمام مدت حضورم هم هرگز لبخند را فراموش نکرده و با وجودی که در استرس بودم، رفتاری دوستانه و مودبانه داشتم.** از طرفی قلباً می دانستم اشتباه از سوی من بوده و سوءنیتی در کار آنها نبوده و آرامش خود را حفظ کردم. در انتها با دخالت و وساطت سفارت آمریکا در ساموا مشکل حل شد، مهم‌تر از همه این بود که بندر Apia قبل از ترک آنجا برایم برگه ترخیص صادر کرد تا در بنادر بعدی مشکلی پیش نیاید .

آنجا بود که برای من ثابت شد انسان‌ها در تمام نقاط دنیا چهره‌ها و رنگ های متفاوت دارند، ولی ما همه در درون، برادران و خواهران یکدیگریم و تنها منافع مشتی سود جو و بخیل و تنگ نظر ما را از هم جدا نگه داشته!

ادامه دارد



بادمجان در اب و هوای فیجی وحشی هم می روید



رستوران هندی مورد علاقه من،سَوَسَو

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

برای شما که خوب نمی‌خوابید

را خشمگین‌تر کند. در تحقیقی که سال گذشته انجام شد، محققان از دو گروه خواستند کار آرامی را انجام دهند درحالی که در همان زمان سروصدایی به گوش می‌رسید. سپس گروه اول ۷ ساعت خوابیدند و گروه دوم ۲ تا ۴ ساعت کمتر. وقتی فردا دوباره مشغول کار شدند، گروهی که کمتر خوابیده بودند، از سروصدا بیشتر خشمگین شدند.

دانشمندان می گویند افرادی که کمبود خواب دارند، خیلی راحت برای مدیریت احساسات منفی‌شان منابع کمتری در اختیار دارند و بیشتر واکنشهای عجولانه نشان می‌دهند. از طرفی کسانی که کمبود خواب دارند، کمتر از بقیه منظور طرف مقابلشان را می‌فهمند. کم‌خوابی باعث می‌شود فرد به سختی دیدگاه و منظور بقیه را درک کند که این قدم و اصل بزرگی در همدلی است.

چرت‌زدن را دست کم نگیرید

امروزه اهمیت چرت‌زدن آنقدر آشکار شده که در برخی کشورها کارفرماها مکان و زمان معینی را برای چرت‌زدن کارکنان خود در نظر گرفته‌اند. این کارفرماها حتماً با خواندن نتایج تحقیقات دریافته‌اند که چرت‌زدن باعث می‌شود کارکنان فعالتر شوند، کمتر اشتباه کنند، ایده‌های خلّاقانه بیشتری به مغزشان خطور کند و بعد از استراحت، بهتر عمل کنند.

محققان می گویند بهتر است چرت‌زدن ۱۵ تا ۲۰ دقیقه طول بکشد، بعد از ناهار و قبل از ساعت ۳ بعدازظهر باشد. این چرت کوتاه و سبک است اما به ما این احساس را می‌دهد که مدتی طولانی خوابیده‌ایم. بیست دقیقه برای بازیابی توجه و واکنش، کافی است. چرت‌زدن همچنین عملکرد ادراکی ما را بهبود می‌بخشد، استرس را کاهش می‌دهد و روی سیستم ایمنی اثرات فوق‌العاده‌ای دارد. کمبود خواب موجب افزایش التهاب در بدن می‌شود اما تحقیقات نشان داده چرت‌زدن سطح نشانگرهای التهاب بدن را پایین می‌آورد. وقتی خواب شبانه کافی و مناسبی نداریم، بیشتر روی منفی‌ها تمرکز می‌کنیم و درنتیجه احتمال افسردگی و اضطراب در ما بیشتر می‌شود و مقاومت روحی و جسمی ما هم به شدت کاهش می‌یابد. فراموش نکنید که خواب کافی برای روح و جسم ما کاری می کند که انواع قرصهای مسکّن و آرام‌بخش نمی‌توانند.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

همان شب فراموش نشدنی

به عهده گرفت اگرچه می‌دانم که بچه‌ام روزگار خوشی را هرگز نخواهد دید. چون پدرش هم او را نمی‌خواست. من مادر بدی بودم که حتی قبول نکردم بچه‌ام را خودم نگه دارم. البته می‌دانستم با من هم خوشبخت نمی‌شود. حداقل آنجا مادر بزرگی داشت که به او توجه کند. بعد از طلاق از صالح، زندگی‌ام زیر و رو شد. تبدیل شدم به یک دختر لاابالی. از مهمانیهای مادرم شروع شد. می‌خواستم از افسردگی رها شوم اما به دام بی‌بند و باری افتادم. خطا پشت خطا. اشتباه پشت اشتباه. دوباره افتادم به دام دوستیهای بی‌سرانجام.

دنبال مهر و محبت و توجه و شادی بودم اما چیزی که نصیبم می‌شد تحقیر و توهین و سرزنش بود. راستش را بگویم هر کس تا می‌فهمید که من مطلقه‌ام به چشم بد نگاهم می‌کرد. انگار گوشت قربانی بودم. رفتار آدمها فقط در حد هوسرانی و سوء استفاده بود. من در پی رفاقتی ماندگار بودم، در پی دوستی که آینده داشته باشد و آنها همه آدمهای گذری بودند، آدمهایی که آینده‌شان فقط شامل چند فردای نامعلوم بود.

افسرده‌تر و خسته‌تر از قبل به تنهایی‌ام برگشتم و این بار پناه بردم به افیون، به نوشیدنیهای غیرمجاز و به هر چیزی که اسم خلاف داشت. فکر می کردم اینها حالم را بهتر می کند. اما نکرد فقط تبدیل شدم به یک آدم بی‌خاصیت‌تر از قبل. پدرم زودتر از مادرم متوجه شد که من در حال نابود کردن خودم هستم.

بارها و بارها با من حرف زد مرا به کلینیک ترک اعتیاد برد. اما همه پاکی من دو ـ سه روز بیشتر دوام نداشت. حتی چند مرتبه هم پول توجیبی‌هایم را قطع کرد، اما من با زور از مادرم، از ننه شوکت حتی از آمیزابوالقاسم پول می گرفتم. دو سه بار هم زدم همه شیشه‌های خانه را پایین آوردم. وقتی خمار بودم دیگر کسی نمی‌توانست مرا کنترل کند. آنها که مواد را تجربه کرده‌اند خوب می‌دانند کسی که مواد را شروع کرد، کم کم راه برای کارهای خلاف دیگر هم برایش باز می‌شود چون او نیست که کاری را انجام می‌دهد، بلکه مواد است که او را کنترل می کند مواد است که می گوید برو.. بیا... کلاً اختیار عقل و دست و پا همه دست مواد است. به قول موادیها فرمان را او می‌چرخاند. من که تا قبل مواد حواسم بود مورد سوءاستفاده قرار نگیرم، بعد از مواد حتی به این مسأله هم بی‌توجه شدم سقوط کردم به تاریک‌ترین و عمیق‌ترین چاهی که سر راه زندگی‌ام درست کرده بودم.

آدم لاابالی و بی‌بند و باری که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. از افسردگی به مواد پناه بردم و مواد مرا به ناکجاآباد برد.

شش سال از طلاقم گذشته بود و من در این شش سال از آدمی که پاک بود و بی‌آلایش، مادر بود و همسر و دختری که بزرگترین خلافش چند دوستی بی‌سرانجام بود، تبدیل شده بودم به یک لاابالی که حتی خانواده‌اش هم دیگر پذیرای او نبودند.

اینکه بگویم در این مدت اصلاً گیر نیفتادم دروغ است. چندین و چند سابقه ریز و کوچک در پرونده‌ام ثبت شد. چند بار به خاطر پوشش نامناسبم، چند مرتبه چون در حال طبیعی نبودم، حتی چند بار پارک و مهمانیهای مختلط. اما آخرین بار که آمدم زندان جرمم فقط نداشتن پوشش نامناسب و حال غیر طبیعی و مهمانی مختلط نبوده، می گویند آدم کشتم!

شاید راست می گویند، من چیزی یادم نیست، من آن شب حالم بد بود می‌خواستم از خانه بیرون بروم. پدرم در را قفل کرده بود و به همه سفارش کرده بود در را باز نکنند من اما از پنجره پایین رفتم، چون قبلاً هم این کار را کرده بودم. ناگهان در تاریکی یک سگ به طرفم آمد. هرچه فکر کردم یادم نیامد ما قبلاً سگ داشتیم یا نه؟ سگ مستقیم به طرفم آمد و حمله کرد به من، روی زمین افتادم و با او گلاویز شدم و بعد نمی‌دانم چطور شد توانستم برگردم و روی سگ بنشینم دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و با تمام قدرت فشار دادم. همان موقع احساس کردم دستهای آن سگ، مثل دستهای آدم شد و تلاش می‌کرد تا دستهایم را از دور گردنش باز کند، اما من محکمتر فشار دادم. از سر و صدای ما، چراغهای خانه یکی یکی روشن شد و بعد یک سایه از وسط تاریکی حیاط به سمت من دوید. صدای داد و فریاد بلند شد. بعد مادرم و پشت سر او پدرم دویدند بیرون...

از آن شب چیز زیادی خاطرم نیست. جز نور چراغهای گردان و آژیر آمبولانس و پلیس و گریه‌های پدر و مادرم...

صبح روز بعد در بیمارستان فهمیدم سینا را کشته‌ام. برادرم...

فهمیدم سگی در کار نبوده، سینا متوجه فرارم شده بود و می‌خواست مانع رفتنم شود و من تحت تاثیر قرصها و مواد توهّم زده بودم و برادرم را با دستهای خودم خفه کرده بودم. هنوز هر شب کابوس می‌بینم کابوس حمله سگها، کابوس کشتن تنها برادرم را و خودم را که سحرگاه یک روز سرد زمستانی روی چوبه دار، تاب می‌خورم.

● گاندی

بالاترین ثروتها، برخورداری از جسم و روان سالم است

جهانبخش، بازیکن لژیونر تیم ملی:

از اطمینان به من پشیمان نمی‌شوند



قبل از اصل: علیرضا جهانبخش زاده ۲۵ مرداد ۱۳۷۲ در جیرنده از توابع شهرستان رودبار گیلان است. او فوتبال خود را از داماش گیلان آغاز کرد و هم‌اکنون در تیم فوتبال برایتون و تیم ملی فوتبال ایران در پست وینگر و هافبک راست بازی می‌کند. جهانبخش در سال ۲۰۱۴ به عنوان دومین استعداد برتر لیگ برتر فوتبال هلند برگزیده شد. در سال ۲۰۱۵، او به عنوان برترین بازیکن دسته اول لیگ هلند برگزیده شد و در سال ۲۰۱۸ با ۲۱ گل زده آقای گل لیگ هلند شد و به عنوان نخستین بازیکن ایرانی لقب گرفت که در اروپا آقای گل می‌شود. او در این گفت‌وگوی ابراز امیدواری کرد فصل بعد، فصل درخشش او در لیگ برتر جزیره باشد و این نشان از جاه‌طلبی و انگیزه بالای علیرضا برای آغاز فصل بعد لیگ برتر دارد. جایی که "برایتون" اگر بماند، تلاش می‌کند روزهای موفقی رقم بزند و به رده‌های میانی جدول برسد.

※این روزها در ایران و انگلیس همه از تو انتظار گل یا پاس گل دارند!

من از بیرون و حتی در صحبت با دوستان هم چنین چیزهایی را می‌شنوم. اگر غیر از این بود باید تعجب می‌کردم. در این مدت، هم انتقاد منطقی از من شده و هم غیرمنطقی. خیلی‌ها نگران وضعیت من هستند و حق هم دارند. این نشان می‌دهد انتظار از من بالا است و از این بابت واقعا خوشحالم. اتفاقاً نکته مثبت ماجرا برای من همین است. خوشبختانه طوری کار کرده‌ام که مردم انتظار درخشش مرا دارند. برای فصل اول، تلاش کردم وظایفی را که سرمربی به من محول کرده بود انجام بدهم.

هر حرکت یا انتقالی، بخصوص در ایران بازتاب دارد. مردم انتظار دارند من به‌عنوان نماینده ایران موثر باشم و بهترین بازی‌ها را برای برایتون انجام بدهم. اینکه چیز بدی نیست.



※یعنی مشکلی با انتقادها نداری؟

همه انتقادها را به جان می‌خرم. عده‌ای از من توقع دارند مثل فصل قبل عملکردم خوب باشد اما یکسری دیگر فوتبال را احساسی دنبال می‌کنند و شاید شرایط را هم ندانند. این عده بدون اینکه از وضعیت مطلع باشند، نظر می‌دهند. این دو، بحث‌هایی متفاوت از هم است اما من به هر دو گروه احترام می‌گذارم و از انتقادها استقبال می‌کنم.

※چرا آنچنان که باید در ترکیب "برایتون" جا نیفتاده‌ای؟

من به‌عنوان آقای گل لیگ هلند پا به باشگاه "برایتون" گذاشتم. این کار مرا سخت‌تر کرد، چون قریب به اتفاق مردم بدون شناخت از شرایط محیطی و پیرامون انتظار داشتند که من از شروع لیگ برتر بدرخشم و برای "برایتون" گل بزنم. تیم ما دومین فصل حضور در لیگ برتر را سپری می‌کند. در انگلیس آمار جالبی درباره تیمهای صعود کننده به لیگ برتر وجود دارد. همیشه می‌گویند تیمی که صعود می‌کند، فصل اول سختی دارد اما اگر بماند فصل دوم را سخت‌تر سپری خواهد کرد. حتی یک آمار جالب هم هست که تیمها بعد از صعود، یک فصل در لیگ برتر دوام می‌آورند و برخی‌هایشان حتی فصل دوم سقوط می‌کنند. در اینکه تیم ما پیشرفت کرده و بهتر شده شکی نیست. اگر بقای ما قطعی شود، فصل بعد نتیجه متفاوتی را رقم خواهیم زد. این را مطمئن باشید که "برایتون" بهتر از حالا خواهد شد و من هم همینطور. کریس هیوتن- سرمربی برایتون- بارها به من گفته که می‌دانم شرایط تو با توجه به روش بازی تیم سخت است اما باید در لیگ بمانیم و فصل آینده را موفق‌تر آغاز کنیم.

※چرا مقابل تیمهای بزرگ نمی‌توانید نتیجه بگیرید؟

خوب می‌دانیم که بحث "برایتون" با تیم‌هایی نظیر منچسترسیتی، لیورپول، آرسنال و تاتنهام و قدرت‌های دیگر لیگ برتر فرق دارد. شما قبل از آغاز بازی در مقابل همه این تیم‌ها مغلوب هستید و آنها غالب. به همین خاطر من در بازی‌های "برایتون" مقابل تیمهای بزرگ بیشتر در دفاع حضور دارم تا فاز تهاجمی. احتمال پیروزی ما مقابل ۶، ۷ تیم بالای جدول، ۸۰ به ۲۰ و در خوشبینانه‌ترین حالت ۷۰ به ۳۰ است. یعنی درصد پیروزی آنها شاید ۲ یا ۳ برابر ما باشد. باید واقع‌بین باشیم که سیتی و لیورپول کیفیت دارند و در سطح نخست فوتبال اروپا بازی می‌کنند. مقابل تیم‌هایی که از رده هفتم به بعد حضور دارند، اوضاع کمی برای ما بهتر می‌شود و شانس موفقیتمان بیشتر. سرمربی "برایتون" هم با واقعیت کنار می‌آید و می‌داند که مقابل تیم‌های قدرتمند باید کمی تدافعی باشیم. "هیوتن" هم سعی کرده از نظر ذهنی مرا آماده حضور در چنین بازی‌هایی کند. او فشار را از روی من برداشته اما خودم هم می‌دانم که خواسته‌های او از من با خواسته‌هایی که در هلند داشتند کاملاً متفاوت است. در هلند شناور بازی می‌کردیم و خیلی کمتر در دفاع حضور داشتم اما اینجا شرایط متفاوت است.

※یعنی برای اینکه جا بیفتی کمی هم زمان می‌خواهی؟

صد در صد همینطور است. من آقای گل و عنوان بهترین بازیکن فوتبال هلند را بعد از ۵ سال به دست آوردم. الان که نخستین فصل حضور من در "برایتون" است، یاد نخستین فصل بازی برای آلکمار می‌افتم. تقریباً همین شرایط را تجربه

کردم، چون همه از من انتظار داشـتند که بلافاصله بدرخشم. حالا اما فصل نخست حضور من در لیگی سخت‌تر و بهتر به نام لیگ برتر را با بهترین دوران بـازی من در هلند - فصل قبل - مقایسـه می کنند. طبیعی است "برایتون" تنها به این دلیل مرا خریده اما فرصت می‌خواهم تا بهتر شوم. آدمی هستم که از بهانه‌گیری بیزارم اما باید شرایط را هم بسنجیم.

*** بعد از تعویض مقابل تاتنهام، صحبت کوتاهی بـا کریس هیوتن انجام دادی که بیشـتر حالت شوخی داشت تا جدی. با هم چه می گفتید؟**

به هیوتن گفتـم می‌توانم بگویم دقیقا چند بار مرا در زمیـن صدا کردی. به او گفتم ۸۷ بار اسـم مرا صدا زدی، بخصـوص در نیمه اول. تا می آمدم از خط نیمه رد بشـوم، عرضی حرکت کنم یا به عمق بزنم، هیوتن می گفت که علی برگرد. البته این فقط متوجه من نمی‌شـود. هیوتن با وینگرها همیشـه حرف می‌زند و آنها را راهنمایی می کند.

***هیوتن در جواب چه گفت؟**

خندید و گفت تو که می‌دانی من همیشه وینگرها را زیاد صدا می‌زنم. او گفت هر چه بیشتر در "برایتون" بمانی، بیشتر به این رفتارم عادت می کنی .

*** اگـر الان بـه ابتدای فصل برگـردی، باز هم "برایتون" را انتخاب می کنی؟**

قطعاً. اگر اول فصل بود باز هم "برایتون" را انتخاب می کردم. البته پیشنهادهای دیگری هم داشتم که وسوسه کننده بود اما به عقب هم برگردم، انتخاب من "برایتون" خواهد بود.

*** یعنی از حضور در "برایتون" راضی هستی؟**

چـرا که نه. البته فصل طوری نبود که صد در صد راضی باشم اما برای فصل اول بد نبود. کم کم دارم جا می‌افتم و بقیه‌اش بسـتگی به خودم دارد. اینکه بتوانـم بعد از جا افتادن، نتایـج خوبی را رقم بزنم همه و همه‌اش دست خودم است.

*** مصدومیت و حضور تو در جام ملت‌های آسیا هم در عملکردت تاثیر گذار بود؟**

شـرایط من برای اینکه بیشتر بازی کنم سخت بود. "برایتـون" البته در جریان بود که من باید همراه تیم ملی به جام ملتها بروم. آنها این مسأله را هنگام خرید من هم می‌دانستند اما زمان جام ملتها برای من خوب نبود. من مصدوم شـدم، ۲ مـاه از ترکیب "برایتون" دور بودم و تازه به زمین برگشـتم که جام ملتها آغاز شـد. همین باعث شـد تا خیلی از بازی‌ها در ترکیب "برایتون" نباشم و مدت خروج من طولانی شود.

***درباره آسیب‌دیدگی‌هایت هم صحبت کن.**

نمی‌دانـم این موضوع مثبت اسـت یـا منفی اما می‌دانسـتم که در انگلیس درصد مصدومیت من بـالا خواهد بود. بخصوص که بعـد از جام جهانی ۲۰۱۸ فقط ۲۰ روز استراحت کردم و بعد باید تیم جدیدم را انتخاب می کردم. یک هفته قبل از آغاز لیگ برتر به تمرین برایتون اضافه شدم و امیدوار بودم که آسیب نبینم اما این اتفاق رخ داد.

*** یعنـی همه چیز دسـت به دسـت هـم داد تا اوضاع بر وفق مراد تو پیش نرود؟**

بـاز هم می گویم این سرنوشـت من بود و اتفاق‌ها باید می‌افتاد. الان خدا را شکر می کنم که به ترکیب برایتـون برگشـتم و بـرای این تیم بـازی کردم. موضوعی که اهمیت بسیاری برای من داشت.

*** جایـی بـه صـورت غیررسـمی خواندم که انـگار مدیران "برایتون" هم از این انتقال راضی نیستند. البته این خبر هرگز رسمی نبود...**

من تازه از شـما می‌شـنوم و نمی‌دانـم این مصاحبه از کجا آمده و چه کسـی حـرف زده. چیزی که من می‌دانم حمایت مدیران "برایتون" از حضورم است و اینکه آنها برای فصل بعد برنامه‌های بسیاری دارند.

***به عملکردت در این فصل چه نمره‌ای می‌دهی؟**

مـن فوتبالی نمره می‌دهم، یعنی از ۱۰. (کمی فکر می کند) از ۱۰ به خودم ۵ می‌دهم. البته با ارفاق.

*** فاصله "برایتون" با "کاردیف‌سیتی" ۴ امتیاز است و هر تیم دو بازی دیگر پیش رو دارد. فکر می‌کنی بتوانید در لیگ برتر بمانید؟**

شرایطمان خیلی بهتر شده اما قطعاً دو بازی آینده هم در سرنوشت ما تأثیر خواهد گذاشت. این هفته و بازی مقابل آرسـنال می‌تواند تا حدودی بقای ما را قطعی کند.

*** برای فصل بعد در "برایتون" می‌مانی؟**

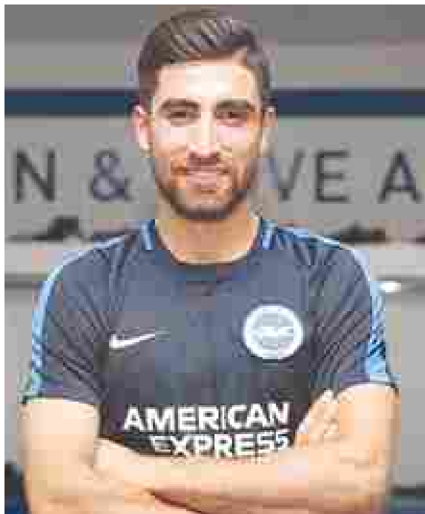
۴ فصل دیگر بـا "برایتون" قرارداد دارم و به این باشگاه متعهد هستم. من تازه به "برایتون" آمده‌ام و اینجا کارهای زیادی دارم. اول راه هستم و هدفی جز موفقیت با پیراهن "برایتون" ندارم. این تصمیم مـن برای فصل بعد اسـت و امیـدوارم که بتوانم انتظارها را برآورده کنم.

*** واکنش تماشـاگران "برایتون" نسـبت به تو چیست؟ آنها با تو و حضورت کنار آمده‌اند؟**

نظر اکثر آنها مثبت اسـت اما عده‌ای هم هسـتند که ناراحتند. خواسـته آنها این بود که حداقل در هفته‌های اخیـر گل بزنم و تیم از شـرایط کنونی خارج شود. برخی از آنها انتقاد کرده و می‌خواستند که شـرایطم بهتر باشد اما در کل چیزی که دیدم بیشتر مثبت بود. بخش اعظمی از آنها شرایط مرا درک کردند و معتقد بودند که انتظار درخشش عجیب در نخسـتین فصل حضـورم در لیگ برتر انتظار بالایی اسـت. متأسفانه این فصل سالی نبود که از خودم راضی باشـم اما هـواداران "برایتون" و باشـگاه به من اطمینان کرده‌انـد و قطعاً از این اطمینان پشیمان نخواهند شد.

*** یعنی امیدوار باشند که در همین دو هفته آینده کار مهمی را از علیرضا جهانبخش ببینند؟**

هر اتفاقی می‌تواند بیفتد. خودم که انتظار داشـتم چنـد هفته قبل بتوانم کار بزرگـی انجام بدهم اما اینطور نشـد. حالا هم ناامید نیستم و خیلی تلاش می کنم تا مقابل آرسـنال و منچسترسیتی بتوانیم نتیجه مناسبی کسب کنیم و من هم عملکرد خوبی به نمایش بگذارم.



***به نظر تو کدام تیم قهرمان انگلیس می‌شود؟**

فکر می کنم شانس سیتی بیشتر از لیورپول است. خـود ما هم هفته آخر با سـیتی بازی داریم و باید تـلاش کنیم از این تیـم در خانه امتیـاز بگیریم. سـیتی تیم متفاوتی اسـت که می‌توانـد قهرمان شـود. لیورپول این فصل روند رو به رشدی داشته و هجومـی بازی کرده اما تداوم سـیتی فوق‌العاده بوده. این تیم امتیاز بیهوده‌ای از دست نداده و فکر می کنم لایق قهرمانی در لیگ برتر است.

*** سردار آزمون از دوستان قدیمی و صمیمی تو است. او از وقتی به "زنیت" رفته درخشیده تو با شنیدن این خبرها خوشحال شده‌ای؟**

واقعاً از این بابت خوشـحالم. سـردار چند فصل است که در لیگ روسیه بازی می کند و روی فوتبال این کشـور شناخت کامل دارد. الان او به یک تیم بهتر رفتـه و بازیکنان باکیفیتی هم کنارش حضور دارند. از درخشش سـردار خوشحالم و همچنین کریم انصاری‌فرد که برای ناتینگهام‌فارسـت گل زد. معتقدم لژیونرهای ما هر چقدر بهتر کار کنند، اعتبار فوتبال ایران در دنیا بیشتر می‌شـود. در روزهایی کـه ارتباط ایران با جهـان فوتبال کمتر شـده، ما می‌توانیم اسم کشـورمان را سر زبان‌ها بیندازیم. البته امیدوارم سـعید عزت‌اللهی هم به شـرایط مطلوب برسـد و بهترین بازی‌ها را برای ردینگ انجام بدهد.

*** در مـورد تیم ملی بعـد از جدایی کی‌روش نظرت چیست؟**

فقط امیدوارم که سرمربی تیم ملی زودتر انتخاب شـود. این تأخیر خوب نیست، نه برای تیم ملی و نه بازیکنان.

انتخاب، دشوار ترین لحظات برای انسان است
•پروفسور حسابی



VAR هنوز در ابهام است

سیستم کمک داور ویدئویی (VAR) که بنا به ادعای مسئولان فدراسیون فوتبال قرار بود دو هفته‌ای برای لیگ هجدهم آماده شود، هنوز بعد از یک فصل نتوانسته تأییدیه فیفا را بگیرد. سیستم‌های نرم‌افزار داخلی با استانداردهای فیفا فاصله زیادی داشتند و نمونه‌های خارجی با بودجه باشگاه‌ها جور در نمی‌آیند. نتیجه اینکه اجرای VAR فعلاً در مرحله خرید سیستم متوقف شده است. دپارتمان داوری هم برای خرید سیستمی با قیمت مناسب منتظر تأییدیه هیأت مدیره باشگاه‌هاست. در بهترین حالت ممکن شاید دپارتمان بتواند هر سیستم را به قیمت ۱۰۰ هزار دلار خریداری کند که این مبلغ هم برای برخی از باشگاه‌ها زیاد است و توانایی پرداخت آن وجود ندارد.

چند هفته مانده به شروع لیگ هجدهم بود که فدراسیون فوتبال با اطمینان از اجرای سیستم کمک داور ویدئویی (VAR) در لیگ جدید خبر میداد. تصور مسئولان فدراسیون فوتبال بر این بود که می‌توانند ظرف چند هفته سیستم VAR را حداقل در ورزشگاه آزادی راه‌اندازی کنند. همان زمان هم اما داود رفعتی، رییس دپارتمان داوری معتقد بود که این پروژه هزینه‌بر است و شاید برای فدراسیون فوتبال چندان به صرفه نباشد.مسئولان فدراسیون فوتبال خیلی زود بعد از انجام تست‌های اولیه به این نتیجه رسیدند که به این سادگی نمی‌توانند سیستم کمک داور ویدئویی را راه‌اندازی کنند. آنها ابتدا نیم فصل را برای رونمایی از VAR انتخاب کردند و بعد اعلام کردند که در دربی پایتخت از این سیستم استفاده خواهند کرد.در نهایت اما وقتی فیفا سیستم‌های نرم‌افزاری مورد استفاده فدراسیون فوتبال را تأیید نکرد، چاره‌ای جز اجرای VAR به صورت آفلاین برای فدراسیون فوتبال باقی نماند.

واقعیت این است که اجرای سیستم کمک داور ویدئویی و کسب تأییدیه فیفا شامل چند مرحله است که تا فدراسیون‌ها این مراحل را سپری نکنند، مجوز اجرای VAR را دریافت نخواهند کرد. داود رفعتی، رییس دپارتمان داوری درباره این مراحل می‌گوید: "اجرای VAR شامل ۵ مرحله است. در مرحله اول باید تیم خود را که شامل مدرّسان داوری، نماینده بخش ارتباطات، مالی، حقوقی، پخش تلویزیونی و اعضای دیگری بود را معرفی می‌کردیم که این کار انجام شد و بنده به‌عنوان لیدر گروه معرفی شدم. مرحله بعدی شرکت در کلاس آموزش VAR بود که در کلاسی که در قطر برگزار شد، شرکت کردیم. سومین مرحله خرید سیستم است که بعد از آن باید آزمایش آفلاین و آموزش داوران را انجام دهیم اما ما فعلاً در مرحله خرید سیستم هستیم."

حالا این پروژه در مرحله تهیه سیستم متوقف شده است چرا که سیستم‌های نرم‌افزاری داخلی، از نظر سرعت و قابلیت‌های لازم، با استانداردهای فیفا فاصله زیادی دارند و نمونه‌های خارجی هر سیستم قیمتی برابر ۳۰۰ هزار دلار برای هر ورزشگاه دارد و از آنجا که هر یک از باشگاه‌ها باید در ورزشگاه اختصاصی خود یک سیستم داشته باشند، تجهیز ورزشگاه‌های تیمهای لیگ برتری، چیزی حدود ۴ میلیون و ۸۰۰ هزار دلار هزینه خواهد داشت که با دلار ۱۵ هزار تومانی، معادل ۷۲ میلیارد تومان خواهد بود. هزینه‌ای که فدراسیون فوتبال حتی در بهترین روزهایش از نظر مالی هم قادر به تأمین آن نبوده است، چه برسد به حالا که برای پرداخت حقوق ماهیانه کارمندان خود هم با مشکل مواجه است .البته که فدراسیون فوتبال از همان ابتدا اعلام کرده بود که اجرای این پروژه تنها به همت باشگاه‌ها امکانپذیر است اما واقعیت این است که پرداخت ۳۰۰ هزار دلار (براساس قیمت هر دلار معادل ۱۵ هزار تومان این مبلغ معادل ۴ میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان خواهد بود) برای همه باشگاه‌های لیگ برتری امکانپذیر نیست و ظاهراً در جلساتی که دپارتمان داوری با مدیران عامل باشگاه‌ها داشته، این مبلغ مورد توافق قرار نگرفته است.

ضمن اینکه داود رفعتی، به طور کلی صرف چنین هزینه‌ای را منطقی نمی‌داند و می گوید: "بعد از اینکه نمونه‌های داخلی سیستم نرم‌افزار VAR مورد تأیید فیفا قرار نگرفتند، ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به سراغ نمونه‌های خارجی برویم. نمونه آلمانی این سیستم که در مسابقات جام جهانی و جام ملت‌های آسیا هم مورد بهره‌برداری قرار گرفت هم معادل ۳۰۰ هزار دلار است اما ما به دنبال نمونه‌های خارجی ارزان‌تر هستیم. فدراسیون فوتبال تمام تلاش خود را کرد که بتواند از نمونه‌های داخلی استفاده کند، حتی با دفتر معاونت علمی فناوری رییس‌جمهور هم مکاتبه کردیم اما نمونه‌های داخلی نتوانستند تأییدیه فیفا را بگیرند. به همین خاطر به دنبال نمونه‌های خارجی هستیم که مبلغی به مراتب پایین‌تر از ۳۰۰ هزار دلار داشته باشد."

رییس دپارتمان داوری البته معتقد است به‌عنوان مثال اگر سیستمی با قیمت ۱۰۰ هزار دلار برای هر ورزشگاه خریداری شود، پرداخت این مبلغ برای باشگاه‌ها نمی‌تواند خیلی سخت باشد. او درباره مذاکراتی که در این رابطه با باشگاه‌ها داشته اینطور توضیح می‌دهد: "ضمن توافقی که با باشگاه‌ها داشته‌ایم، قرار است هر یک از باشگاه‌ها هزینه مربوط به تجهیز ورزشگاه اختصاصی خود را پرداخت کند. به‌عنوان مثال اگر هزینه سیستم ۱۰۰ هزار دلار شود، چیزی معادل خرید یک بازیکن خواهد بود."

البته در لیگ برتر هستند باشگاه‌هایی که پرداخت همین مبلغ هم برایشان امکانپذیر نیست و به همین دلیل است که پرونده پرداخت مبلغ لازم برای راه‌اندازی سیستم کمک داور ویدئویی (VAR) فعلاً در دست بررسی هیأت مدیره باشگاه‌های لیگ برتری است. در صورتی که هیأت مدیره باشگاه‌ها با پرداخت این مبلغ موافقت کنند، دپارتمان داوری می‌تواند برای خرید سیستم مورد نظر اقدام کند و بعد از آن وارد مراحل آموزش داوران و اجرای آفلاین شود. در غیر این صورت اما ممکن است اجرای VAR حتی به لیگ نوزدهم هم نرسد!

بسکتبال ۳ نفره ایران نایب قهرمان آسیا شد

تیم دختران بسکتبال سه نفره دانشگاه آزاد اسلامی به عنوان نایب قهرمانی پنجمین دوره رقابتهای بسکتبال ۳ در ۳ دانشجویان آسیا در چین تایپه رسید.این تیم پس از راه‌یابی به فینال این مسابقات با شکست مقابل تیم چین تایپه A نایب قهرمانی این دوره از رقابتها را از آن خود کرد.در دیدار نهایی این مسابقات، دانشجویان کشورمان مقابل چین تایپه A قرار گرفت و با نتیجه ۱۵ بر ۶ شکست خورد

همچنین در دیدار رده بندی نیز تیم چین تایپه B با شکست تیم چین B به مقام سومی آسیا رسید. پیش از این سمانه ثابت زاده عنوان قهرمانی رقابت‌های انفرادی پرتاب ۳امتیازی پنجمین دوره رقابتهای بسکتبال ۳در۳ دانشجویان آسیا را نیز از آن خود کرده بود.همچنین بانوان بسکتبالیست کشورمان ضمن را ه یابی به فینال این رقابتها برای اولین بار جواز حضور در رقابتهای لیگ جهانی بسکتبال دانشجویان را کسب کردند.

تیم دانشجویان ایران با ترکیب کیمیا یزدیان طهرانی، شیدا شجاعی، سمیه ثابت زاده، سمانه ثابت زاده و مربیگری زهره خالقی و سرپرستی گیتی متین در این رقابت‌ها شرکت کرده بودند.



پنجشنبه شبی داغتر از ظهر تابستان



پنجشنبه، حساسترین روزو شب لیگ برتر فوتبال ایران است.
از این دست روزها در تاریخ فوتبال و حتی ورزش کشورمان زیاد نداشته‌ایم. سرنوشت قهرمانی در این روز رقم می‌خورد، سرنوشت آنها که قصد گرفتن سهمیه دارند نیز در بازیهای این روز تعیین می‌شود وکار چنان سخت شده که فدراسیون فوتبال، کمیته داوران، مربیان و سرپرستان تیمها همه و همه دعا می کنند که این روز و شب باخوبی و خوشی به سر برسد.
هفته گذشته شاهد بودیم که چه جدل سخت و مناظره تکان دهنده و تلخی بین خطیر معاون باشگاه استقلال تهران و رفعتی رئیس کمیته داوران درگرفت که اگر این مناظره تلفنی نبود بعید نبود که دکمه پیراهنی کنده نشود و یا پیراهنی جر نخورد یا سری نشکند!آنجا که بحث اتفاقات پشت پرده پیش آمد که جرقه آن را قبلاً فرهاد مجیدی مربی جوان تیم آبی زده بود.آنجا که از فوتبال کثیف و قضایای پشت پرده آن سخن گفت.
در این مناظره رادیویی بین خطیر و رفعتی،مطرح شد که در لیگ برتر برای هر بازی ۵ میلیون دلار شرط بندی صورت می گیرد... این رقم به خودی خود رقم بسیار درشتی است. اگر تازه آن را با دلار ۱۵ هزار تومانی حساب کنیم می‌شود بالای ۷۰ میلیارد تومان... در بازیهای لیگ و حذفی نیز شرط بندیهای کلان صورت می گیرد بین یک تا سه میلیون دلار... این ادعا ادعای بسیار سنگینی است. اگر واقعیت داشته باشد که باید برای نهادهای نظارتی و کمیته اخلاق و حراست و سازمان لیگ و فدراسیون فوتبال و... خلاصه همه دست اندرکارانی که می‌دانند و کاری نمی کنند یک کف مرتب زد!! و اگر به آقایان برنخورد باید توضیح دهند که اگر چنین است پس فرق دوستان با برگ چغندر چیست؟ و یا شاید هم نکند خدای ناکرده پای خودشان هم در میان است؟... اما اگر واقعیت ندارد و این چیزها شایعه است و تهمت، پس به چه دلیل با مسئولان ومربیانی که چنین شائبه‌هایی را مطرح می کنند تا با انداختن گناه بی کیاستی و ناتوانی و ضعف فنی و اشتباهات خود به گردن داور وتماشاچی و فلان مقام و بهمان مسئول جو فوتبال کشور و اخلاق عمومی را خراب و برای خودشان مفرّ و بهانه دست و پا کنند، برخورد نمی کنند؟
آنچه که مسلم است اینکه با این اوضاع و احوال آشفته و این همه شایعه و

	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	تفاضل	امتیاز
۱	پرسپولیس	۲۹	۱۵	۱۳	۱	۳۵	۱۴	۲۱	۵۸
۲	سپاهان	۲۹	۱۴	۱۳	۲	۴۴	۲۰	۲۴	۵۵
۳	استقلال	۲۹	۱۵	۹	۵	۳۸	۱۲	۲۶	۵۴
۴	پدیده شهرخودرو	۲۹	۱۵	۸	۶	۳۰	۱۵	۱۵	۵۳
۵	تراکتورسازی	۲۹	۱۴	۹	۶	۴۰	۲۳	۱۷	۵۱
۶	ذوب آهن	۲۹	۹	۱۲	۸	۲۶	۲۶	۰	۳۹
۷	سایپا	۲۹	۹	۱۱	۹	۲۸	۳۰	-۲	۳۸
۸	فولاد	۲۹	۹	۱۰	۱۰	۲۸	۳۷	-۹	۳۷
۹	پیکان	۲۹	۹	۸	۱۲	۲۷	۳۳	-۶	۳۵
۱۰	صنعت نفت آبادان	۲۹	۶	۱۶	۷	۲۸	۳۰	-۲	۳۴
۱۱	نساجی مازندران	۲۹	۶	۱۵	۸	۲۷	۲۹	-۲	۳۳
۱۲	پارس جنوبی جم	۲۹	۷	۹	۱۳	۲۸	۳۲	-۴	۳۰
۱۳	ماشین‌سازی‌تبریز	۲۹	۴	۱۷	۸	۱۸	۲۴	-۶	۲۹
۱۴	نفت مسجدسلیمان	۲۹	۳	۱۲	۱۴	۱۴	۳۲	-۱۸	۲۱
۱۵	سپیدرود رشت	۲۹	۳	۱۱	۱۵	۲۳	۵۱	-۲۸	۲۰
۱۶	استقلال خوزستان	۲۹	۳	۹	۱۷	۱۹	۴۵	-۲۶	۱۲

فضای مسموم، هیچ آینده‌ای برای فوتبال و اخلاق عمومی جامعه نمی‌توان متصوربود.چنانچه هفته گذشته شاهد بودیم که همین فضای مسموم و داغ شدن بازار شایعات چه حرف و حدیثهایی را به وجود آورد. استقلالیها معتقد بودند گل سالمی به ثمر رساندند که کمک داور آنرا قبول نکرد چون معتقد بود توپ از خط گذشته و اوت شده است.غیرمستقیم کمک داور متهم شد که ممکن است به عمد مرتکب چنین اشتباهی شده باشد.
آبی ها معتقد بودند دو امتیاز آنها در آبادان از دست رفت و در تهران یک پنالتی نصفه نیمه برای پرسپولیس گرفتند که اگر این کارها را نمی کردند حالا استقلال شانس اول قهرمانی لیگ بود! سپاهانیها نسبت به پنالتی پدیده اعتراض داشتند و اعتراض شدید قلعه نوعی جلوه ای از این نارضایتی بود. هفته قبل هم داماش گیلان مدعی شده بود که به شکل کاملاً مشکوکی باناداوری او را از حق مسلم خود که حضور در لیگ یک بود محروم کردند. حال کمیته داوران، فدراسیون فوتبال، کمیته انضباطی، کمیته اخلاق و... با آزمونی سخت و دشوار در آخرین روز لیگ روبروینْد.
سپاهان در صورت پیروزی برابر استقلال خوزستان (که البته با توجه به حذف تیم اهوازی و میزبانی اصفهان کارچندان سختی هم نیست) می‌تواند قهرمان لیگ شود البته به شرطی که تیم پرسپولیس در شهر جم بوشهر به تیم پارس جنوبی این شهر ببازد که امر ناممکنی نیست.پارس تیم خوبی است و در بازیهای خانگی سخت می‌بازد.
در حال حاضر پرسپولیس ۳ امتیاز از سپاهان پیش است اما تفاضل گل تیم اصفهانی بهتر است و در صورت پیروزی سپاهان و شکست پرسپولیس تیم سرخ پایتخت باید دودستی جام را به زردپوشان نصف جهان تقدیم کند.
از طرف دیگر جنگ برای سهمیه نیز بین پدیده، استقلال و سپاهان همچنان داغ مانده است و به همین خاطرروز آخر بازیها به شدت داغ و حساس است و کار داوران بسیار سخت و دشوار و مدیریت بازیها نیز همین طور. امیدواریم با آرامش کامل این شب رمضانی که از هر ظهر تابستانی داغتر است سپری شود و هیچ اتفاق تلخی در آن پیش نیاید.

هفته سی ام پنجشنبه ۲۶ اردیبهشت ۹۸ (همه بازیها ساعت ۲۱ برگزار میشود)

بازی	ورزشگاه
استقلال تهران – سپیدرود رشت	ورزشگاه آزادی تهران
ماشین سازی تبریز – پدیده مشهد	ورزشگاه بنیان دیزل تبریز
سایپاتهران –صنعت نفت آبادان	ورزشگاه شهداءشهرقدس
نفت مسجدسلیمان – ذوب آهن اصفهان	ورزشگاه شهیدبهنام محمدی
فولادمبارکه سپاهان – استقلال خوزستان	ورزشگاه نقش جهان اصفهان
نساجی مازندران– پیکان تهران	ورزشگاه شهیدوطنی قائمشهر
فولادخوزستان – تراکتورسازی تبریز	ورزشگاه غدیراهواز
پارس جنوبی جم – پرسپولیس تهران	ورزشگاه تختی جم

صداقت نعمتی ارزشمند است، انتظارش را از هر آدم بی ارزشی نداشته باش
● نیچه



پیام‌های مهربانی

علی ملکی

✽ آقای سید ابوالفضل سعیدی نیا، ریاست محترم اداره شهرسازی ناحیه ۳ منطقه ۱۰ شهرداری تهران، قدردان شما هستیم که دلسوزانه و مسئولانه پاسخگوی نیازهای شهروندان هستید و در این مسیر از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنید و برای شما آرزوی سلامتی و موفقیت در تمام مراحل زندگی را داریم

جمعی از شهروندان ساکن منطقه ۱۰ تهران ـ شهابی

✽ زهرا جان، سالروز تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم در کنار همسر عزیزت آقا جلال، روزهای خوبی را در پیش داشته باشی مرضیه ـ تهران

✽ خاله معصومه عزیزم، روز معلم را به شما تبریک می گویم و امیدوارم در کنار خانواده محترمتان همیشه شاد و سلامت باشی محمد و مرضیه ـ تهران

✽ سرکار خانم بی بی آسیه رضوانی، مدیریت محترم دبستان گنجینه زندگی،زیبایی مهربانی را با شما تجربه کردم و از داشتن مدیری چون شما بر خود می‌بالم و تولدتان را با تقدیم چهل شاخه گل رز و ۲۶ شمع فروزان در گرمای مهرانگیز اردیبهشت تبریک می گویم زهرا زارع ـ مشهد

✽ نوه گلم، الناز جان، سبد سبد گل تقدیمت می کنیم و ۲۳ اردیبهشت را به شما تبریک می گویم و امیدوارم مثل همیشه شاد باشی و بخندی و در سایه رحمت الهی باشی مادربزرگ و پدربزرگت ـ لیلا و محمد شهسواری ـ چالوس

✽ برادر عزیز و مهربانم، جواد جان، ماه اردیبهشت همیشه برایمان خاطره انگیز و فراموش نشدنی است، ۲۵ شاخه گل به مناسبت بیست و پنجمین سالروز تولدت تقدیمت می کنیم و این روز زیبا را به شما تبریک می گوییم

برادران جمشید و حمید و خواهرت هنگامی درویشی ـ قزوین

✽ مادر عزیزم، ای فرشته روی زمین، بی‌نهایت دوستت دارم ۲۷ اردیبهشت چهل و پنجمین سالروز میلادت گلباران باد، از خدای بزرگ می خواهیم سایه‌ات همیشه بالای سرمان باشد سارا و سهیلا بذرافشان ـ تبریز

✽ خاله رقیه ایوبی عزیز و حاج نبی الله امینی دوست داشتنی، روز معلم و اولین سال بازنشستگی بر شما مبارک باد، موفق و پیروز باشید

رحیم ذبیحی ـ صدیقه آقاجانی ـ آمل

✽ سرکار خانم مجیری، معلم پایه اول دبستان فروغ دانش آمل،روز معلم بر شما مبارک باد و به اندازه تک تک ستاره‌های آسمان دوستت دارم

ضحا ذبیحی ـ آمل

✽ ریاست محترم اداره ۲۰ آگاهی تهران، جناب سرهنگ فرخ‌پور و جانشین محترم جناب سرهنگ مهدیون و جناب سروان داوری، قدردان تلاش مسئولانه شما هستم که با پیگیریهای خود اموال سرقتی‌ام را به من بازگرداندید، خداوند پشت و پناه شما باشد محمدعلی قره گوزلو ـ شهرری

✽ پدر و مادر عزیزم، نمی‌دانیم کدامین هدیه را تقدیمتان کنیم که خود گنجینه زیباییهای عالمید، ای فداکارترین و لطیف‌ترین موجود جهان صد شاخه گل رز و میخک را روی قلبمان می گذاریم سپس آن را تقدیمتان می کنیم که بدانید چقدر دوستتان داریم آرشیدا و آدرینا قائدی ـ گچساران

✽ پدر و مادر دوست داشتنی و گلم، تمام لحظه‌های زندگیم بدرقه وجودتان، من به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بگویم به ماه مهر و ناهید سوگند که صمیمانه دوستتان دارم فدایتان کیان همتی ـ گچساران

✽ پدر و مادر عزیزمان، وجودتان چون آیات نورانی و ملکوتی خداوندیست، بر دستانتان بوسه می‌زنیم و می گوییم دوستتان داریم و هیچ واژه‌ای یارای توصیف لحظه‌های ماندگاری شما نیست آدرینا و آنیسا پورعباسی ـ تهران

✽ محسن جان، فرزند عزیزم سالروز تولدت مبارک.خیلی دوستت داریم و بدان وجودت برای ما بسیار ارزشمند و شادی آفرین است

مامان و بابا اکبر احمدی ـ اسلامشهر

✽ سرکار خانم عاطفه عموزاده خلیلی، معلم مهربان، از لطف و محبت نسبت به دانش آموزان بی‌نهایت سپاسگزاریم ما قدردان زحمات شما هستیم و آرزوی سلامتی، بهروزی و موفقیت شما را از خدای بزرگ می خواهیم

باران مومنی و جمعی از همکلاسیهایم ـ کرج

✽ پسر عزیزم، مرتضی صیامیان گرجی، انتخاب شایسته شما به عنوان معلم نمونه باعث افتخار و خرسندی خانواده و جامعه فرهنگی شهرستان بهشهر است. این افتخار را به شما و همسر گرامی‌ات و نوه گلمان آقا محمد تبریک عرض کرده و خداوند را از داشتن فرزندی چون شما شاکریم

مادرت هدیه، محمد ابراهیم صیامیان ـ گرجی محله بهشهر

✽ جناب آقای نورایی و سرکار خانم خسروی کتولی و سرکار خانم هانیه لطفی و سارا نوروززاده و زهرا حسینی و سرکار خانم علمشاهی، از زحمات شما در جهت درمان بیماران بستری در بیمارستان بقیه الله علی آباد بی نهایت سپاسگزاریم از درگاه خداوند منان سعادت و سلامت شما را خواستاریم

داوود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ همسر عزیزم، منظر جان، از همان روزی که پا به دنیا نهادی غصه‌ها یک به یک پر کشیدند و دوست دارم بدانی که روز تولدت تقدیر خوشبختی من است،عشقم سالروز تولدت مبارک و گلباران سامان سیف الهی ـ تهران

✽ همسر عزیزم، سالروز ازدواج و پیوند آسمانی‌مان مبارک. از اینکه همسری مهربان چون تو دارم خوشحالم وبرایت آرزوی سلامتی و شادکامی دارم

همسرت عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

✽ سارای عزیزم، سالروز تولدت را در این ماه مبارک به تو وای تک ستاره زندگیم تبریک می گویم و از خداوند آرزوی سلامتی و تندرستی را برایت دارم

همسرت، مهیار عبداللهی -تهران

✽ سعیده جان، ۲۷ اردیبهشت، روز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم خداوند به تو عمر طولانی عطا کند تا همیشه در کنارت شاد و خوشحال باشم

همسرت علی سلامی - تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ جستجو در غرب وحشی:

۱-شماره های ۴ و ۱۰ کاملا به هم شبیهند. ۲-مرد شماره ۵ با دو نفر قبلی در شکل لباس پوشیدن شبیه است ولی در سه مورد نداشتن کلاه، رنگ دستمال گردن و نداشتن میخک پشت کفش با آنها متفاوت است. ۳- چهار خط موازی در ۵ مورد در تصویر تکرار شده است. دو مورد روی فرد شماره ۱۱، پایین کیف دستی فرد شماره ۷، نقش زیر پنجره کنار سر مرد شماره ۲ و نقش روی تابلو بالای سر مرد شماره ۱. ۴-اسب مرد شماره ۳ یک پا ندارد، حرف N بر سر در بانک وارونه نوشته شده، حروف یورو در اعلامیه روی دیوار اشتباه است و کفش مرد شماره ۸ یک میخک چرخده در پشت کفش او کم است.



پاسخ ۵ جزء حذف شده در تصویر مراسم ازدواج

پاسخ تصویر اصلی کدام است: تصویر شماره ۳ صحیح است و دیگر تصاویر به دلایل ذیل با آن اختلاف دارند. تصویر شماره ۱ ارتفاع چوبدستی، ۲ خمیدگی پشت حیوان، ۴ پای پایین ساتور، ۵ ارتفاع لبه ساتور، ۶ منگوله کلاه، ۷ کوتاهی آستین، ۸ لبخند مرد، ۹ ارتفاع شلوار، ۱۰ نقش شال کمر، ۱۱ یقه مرد و ۱۲ حرکت دست چپ مرد.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

شما فردی پرانرژی، قابل اعتماد و از نظر فکری بسیار منظم هستید و قدرت بالایی در برقراری ارتباط و مدیریت دارید و می‌توانید دیگران را به راحتی قانع به پذیرفتن نظرات خود کنید و تا به حال هم توانسته‌اید از پس سخت‌ترین کارها به شکلی منطقی و قابل دفاع بر آیید. پس در مورد موضوع تازه‌ای که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم خیلی نگران نباشید چون وقتی حرفتان مستدل و منطقی باشد، یعنی به دیگران فرصت پذیرفتن یا نپذیرفتن آن را داده‌اید.



اردیبهشت

شما جزو اشخاصی هستید که معمولا فراتر از حد انتظارها تلاش می کنید و سعی دارید تا جای ممکن آرامش را برای خود و اطرافیانتان فراهم سازید. در مورد فرصت پیش آمده برای ایجاد تغییرات هم خوشحال باشید زیرا بالاخره زمان آزمایش فرا خواهد رسید و چه بهتر که از قبل بتوانید آن را پیش بینی کنید، ولی امیدوارم به افکارتان سر و سامان بدهید و تصمیم نهایی را به گونه‌ای بگیرید که پشیمانی نباشد.



خرداد

شما معمولاً در هر کاری که بخواهید انجام دهید موفقیت خودتان را پیش بینی می کنید، اما این اواخر با نگرانیهایی روبرو شده‌اید که این موضوع باعث شده بین شما و کارهایی که می‌پسندید کمی فاصله غیر منطقی بروز کند و این تصور را ایجاد کند که آینده در تردید قرار دارد. درحالیکه خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که تمام تلاش خود را به کار بسته‌اید و این احساسات و نگرانیها به زودی برطرف خواهند شد.



تیر

از آن جمله اشخاصی هستید که در انتخابهایتان سخت گیریهای خاصی را به کار می‌بندید و این احساس باعث شده تا بخشی از انرژی‌تان در این شرایط دچار خلل شود و برای اینکه بتوانید حال بهتری داشته باشید توصیه می‌کنم توجه بیشتری به کلیات داشته باشید و برای ایجاد تغییر حالت عادی را به هر شرایطی حفظ کنید و بدانید که اشتباهها بخش اصلی زندگیها هستند و نقطه آغاز حرکت زندگی انسان هم بر این اساس پایبند است.



مرداد

پا در مسیری گذاشته‌اید که دیر یا زود با تغییرات چشمگیری روبرو خواهید شد و این موضوع می‌تواند سطح فعالیت شما را هم با خود همراه کند، پس از آنجا که ممکن است خودتان را در شرایط پیش بینی نشده ببینید توصیه می‌کنم برای مقابله با عوامل استرس زا موقعیتهای مختلف را وارسی کنید و اجازه ندهید خستگی و دلگیری بهانه‌های تعیین کننده شرایط باشند.



شهریور

در شرایطی که تلاش بیشتری را به کار می‌بندید تا به آرامش برسید، این تصور در شما شکل می گیرد که زمان کمتری برای رسیدگی به کارها دارید، اما اگر واقعیت را بخواهید شما در این شکل از زندگی تنها نیستید و اگر دقت کنید می‌بینید که خیلیها در اضافه کردنها با چه کم کردنهای بیشتری روبرو هستند و امیدوارم بدانید که لبخند زدن در این شرایط سخت چقدر ارزشمند است.



مهر

می گویید تمام تلاش خود را برای ایجاد تغییر در ذهنها به کار بسته‌اید و خودتان هم می‌دانید که کار سختی را پیش رو دارید، اما خبر خوب این است که بخش قابل توجهی از خواسته شما در حال رخ دادن است و امیدوارم این موفقیت باعث شود تا رفتار عجیبی که در موارد خاصی از خودتان شاهد بودید را هم تغییر دهید، تا اشتباهات ظاهری به حساب باطن شما گذاشته نشود.



آبان

فکر می کنید در مسیر درست قرار گرفته‌اید و بسیار به این موضوع دلخوش هستید، اما باید از تیزهوشی‌تان در این مسیر هم کمک بگیرید و بپذیرید که ذهن ممکن است اشتباه کند و در مواردی که خودتان هم آن را فراموش کرده‌اید دچار مشکل شوید، پس نگران قضاوتها نباشید و تنها سعی کنید خود واقعی‌تان به گونه‌ای عمل کنید که عذاب وجدانی در پی نداشته باشد.



آذر

با تجربه ترها گفته‌اند نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود، پس شما هم باید درک کنید که چرا حالا روزهای متفاوتی را می گذرانید و امیدوارم خودتان را در شرایطی قرار ندهید که بعدها احساس نامتعارفی را تجربه کنید و بدانید که آرام شدن همیشه با لطف و رحمت همراه است و اگر می‌خواهید خودتان را اثبات کنید توصیه می کنم بپذیرید که در حال جنگ چنین چیزی ممکن نیست.



دی

اگر برای اینکه از سوی دیگران به شما زیانی وارد شود نگران هستید بدانید که این موضوع از ذهن شما جان می‌گیرد و اتفاقاً با نوع نگرش شماست که می‌تواند کنترل و به انرژی مثبت تبدیل شود، پس اکنون زمان خوبی است برای اینکه با درگیریهای ذهنی گذشته خود خداحافظی کنید و بپذیرید که می‌شود بی‌دغدغه حرکت کرد. در ضمن در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم توصیه می‌کنم حد تعادل را رعایت کنید و تلاشتان را به رخ روزگار بکشید.



بهمن

این روزها برخلاف گذشته که ذهنتان درگیر موضوعی خاص بود، با توجه به حرکت جدیدتان می‌بینید که همه چیز تغییر کرده است و از اینکه اوضاع را توانسته‌اید کنترل کنید ابتدا خودتان و بعد اطرافیان خوشحال خواهند بود. پس حالا که هاله ابهام که شما را دربر گرفته بود برداشته شده، ایده آلهای ذهنی‌تان را اجرا کنید و به آنهایی که یاری رسانتان هستند بفهمانید که در موردتان اشتباه نکرده‌اند.



اسفند

از اینکه می‌بینم در این اوضاع بهم ریخته که هیچ چیز قابل محاسبه نیست، کاملاً کنترل شده پیش می‌روید و به خودتان اطمینان دارید خوشحالم و می‌بینید که فقط در یک مورد تمرکز کافی ندارید و آن هم به طور کامل به نوع انتخاب شما برمی گردد و امیدوارم در مورد خواسته هایتان و انتظاراتی که از زندگی دارید، با خودتان صداقت بیشتری داشته باشید و اجازه ندهید که موارد منفی با بی‌تفاوتی شما جان بگیرند!

آنچه هستید شما را بهتر معرفی می کند تا آنچه می گویید ● حکیم بزرگمهر



روسیه: اگرچه هوا در بسیاری از کشورها معتدل شده است. اما روسیه کشور سردسیری است. هر ساله مردم مسکو در آخرین روزهای سرما و برای خداحافظی با زمستان سال گذشته، جشنی به نام "ماسلنیتسا" برگزار می کنند که به "هفته پنکیک" هم معروف است. در این فستیوال یک دیوار برفی بزرگ می‌سازند و برای مردم پنکیک سرو می کنند.



ملبورن: آبهای دریاچه‌ای در پارک وستگیت در ملبورن به رنگ صورتی دیده می‌شود. علت ایجاد این رنگ در آب یک پدیده طبیعی است. این رنگ در زمانی که سطح نمک آب و آفتاب زیاد است و بارندگی کمتر باشد رخ می‌دهد. جلبکهای موجود در این دریاچه که روی سنگهای نمکی کف دریاچه رشد می کنند، در طی فرآیند فتوسنتز خود یک ماده رنگی قرمز و صورتی رنگ تولید می کنند که باعث تغییر رنگ آب دریاچه می‌شود.



استرالیا: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه پرواز با اختراعات شخصی، در حال پریدن به رودخانه یارا در شهر ملبورن است. در این مسابقه که "مرد پرنده" نام دارد و بخشی از فستیوال سالانه مومبا است، افراد شرکت کننده باید از ارتفاعی خاص که البته زیاد نیست، با اختراعی که خودشان ساخته‌اند بپرند. جالب‌ترین و خلاقانه‌ترین ایده به عنوان برنده انتخاب می‌شود.

آلمان: خانواده‌ای در آلمان در حالی که لباسهایی به شکل پنگوئن پوشیده‌اند به زمین بازی آمده‌اند. بسیاری از والدین در روز "دوشنبه با طبیعت" لباس حیوانات را بر تن کردند تا حفاظت و نگهداری از محیط زیست و حیوانات را به کودکانشان یادآور شوند.



سنگاپور: "گرداب باران" نام بلندترین آبشار مصنوعی است که در فضای بسته اجرا شده است. این آبشار در مجموعه جدیدی که در فرودگاه چانگی ساخته شده اجرا شده است. سقف این مجموعه به صورت شیبدار و همانند گردابی طراحی شده است که جریان آب روی آن به مرکز آمده و از حفره میانی به پایین سرازیر می‌شود.



روسیه: نماد رسمی مسابقات فوتبال یورو ۲۰۲۰ به نام "اسکیلزی" در طی مراسمی در استادیوم سن پترزبورگ رسماً معرفی شد. کشور خاصی میزبان این مسابقات نخواهد بود و مسابقات در کشورهای مختلف اروپا برگزار خواهد شد.



چشم انتظار فرهنگسازی

نخوانـدن کتـاب، بیگانه بودن بـا آن و پایین بودن سـطح سـرانه مطالعـه می‌تواند موجب ضعف اطلاعات عمومی و کاهش قدرت فکری نسل حاضر شـود. اما برعکس هرچه بخوانید و بیندیشید و بیشتر مطالعه کنید، فکرتان آزادتر می‌شود و به جسم و روح‌تان صیقل می‌دهد. هر سال مسـئولان با برگزاری نمایشگاه بین‌المللی کتـاب تهران فرصتی فراهـم می کنند تا مردم بـرای خرید و مطالعه کتـاب وقت بگذارند و با مراجعه به نمایشگاه، از فرصت‌های پیش آمده بیشترین استفاده را ببرند.

امسـال هم سـی و دومین دوره نمایشـگاه کتاب از چهارم تا چهاردهم اردیبهشـت ماه در مصلای تهران برپا شـد و علاقه‌مندان به مطالعه توانستند کتاب‌های مورد علاقه‌شان را تهیه کنند هرچند به نظر می‌رسد برخی‌ها گرانی کتاب یا نبود وقت برای خرید کتاب و مطالعه را بهانه حضور در نمایشگاه کنند. این در حالی اسـت که بارها هم اتفاق افتاده آن‌هایـی که اهل مطالعه نبوده‌انـد، هنگام برپایی نمایشگاه، حتی برای دیدن فضای عمومی نمایشگاه تشـویق به خرید کتاب شده‌اند و علاقه به کتاب و مطالعه هر سال عده‌ای را از شهرهای دور و نزدیک به تهران می کشاند تا بتوانند کتاب‌های مورد نیاز و علاقه‌شـان را کـه در برخی شـهرها کمیاب یا نایاب اسـت، تهیه کنند. یادش به خیر، خردسال که بودم، به خانه برادرم می‌رفتم، همسرش زینب خانم، معلم بود و کتابخانه‌ای زیبا داشـت و بیشتر مواقع کتاب می‌خواند و برای فرزندان خود به هر مناسـبتی کتاب می‌خرید و هدیـه می‌داد و برای دانش‌آموزان یا افرد فامیل هم به مناسـبت‌های گوناگون کتاب هدیه می‌داد. رسـمی فرخنده که در میان بسیاری از فرهیختگان هنوز ادامه دارد و امیدواریم در این باره بیشتر فرهنگ‌سازی شود تا هم ناشـران و هم مؤلفان که زحمات فراوانی برای تهیه و چاپ کتاب‌های‌شـان متحمل می‌شـوند، با حرکتهـای اینچنینی حمایتـی هرچند ناچیز از آنهـا صورت گیـرد تا بتوانند بدون دلواپسـی به فعالیت‌های فرهنگی‌شان ادامه دهند.

علی اکبر فرقانی
خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

داستان زندگی

پارک کوچک...

بقیه از صفحه ۳۳

تمام نشده و همدیگرو می‌بینیم...

یکی دو تا از دختر و پسـرها چند ناسـزا نثارش کردند، ارژنگ دسـتش را از خشم مشت کرد، من اما ـ که هنوز بابت درشـت گوییهای ده ماه قبلش به او بدهکار بودم! و می‌دانستم این بار فقط یک نفر حریف دارم ـ بی‌مقدمه زدم زیر خنده و گفتم:

ـ پسـر تو خیلی باحالی، ببینـم من ماهی چقدر بهـت حقوق بدم که روزی یک سـاعت بیای اینجا و فقط روی نیمکت بنشـینی تا مردم بهت بخندن و کمی شاد بشن؟"

کیوان کپ کرد و با حیرت خیره‌ام شد، که انفجار خنده رفقایش پارک را لرزاند و کیوان با شـانه‌های فروافتـاده رفت... و ارژنگ هـم در میان مهربانی رفقایش همراهشان شد و آنها هم رفتند...

***

از داخل قـاب پنجره خانه‌ام به "پارک کوچک" نگاه کردم، که فعلا خلوت و ساکت شده بود...

کمک به همگان، عشقی است که به برجستگان کمک می کند

● واژه دین

قصه هفته



بقیه از صفحه ۴۱

رفته بودم جنگ...

زندانی بودند که از افراد بسـیج و سپاه بودند. روز سوم دیدم ساعت ده صبح همگی دور هم نشستند به قـرآن خواندن. به من هم گفتند تو هم بیا. وارد حلقه آنها شدم. یکی‌شان گفت امروز جمعه است و برادرکبیری می‌آید اینجا. اگر ببیند داریم قرآن می‌خوانیم، ما را بـرای نماز جمعه می‌برد و دلمان باز می‌شود. برگشتم سـر جایم و روی تختم دراز کشیدم. نیم سـاعت بعد برادرکبیری آمد. قیافه عبوسـی داشت. به زندانی‌ها نگاه کرد و دید دارند قـرآن می‌خوانند. همه را برای نماز جمعه انتخاب کـرد. یکـی از زندانی‌ها به من اشـاره کرد و به او گفـت: "این بنده خدا هـم آدم معتقدیه. بیارش." با اخم گفت: "یه ماشـین بیشتر نداریم که شماها رو هم به زور میشـه توش جا داد." و رفتند. بیست دقیقـه بعد برادرکبیری برگشـت و با اخم گفت: "پاشو بریم." جلو نشستم و با ماشین خالی و راحت به نماز جمعه رفتیم. مرا کنار زندانی‌های دیگر جا داد و گفت حرف زدن ممنوعه.

وقتی به نماز ایستادیم، حس کردم دارم منقلب می‌شوم. همان حالتی را داشتم که در پادگان و در آن دو نماز صبح داشـتم. بوی آن پیرمرد می‌آمد. آخر نماز سست شدم و به سجده افتادم. صدایش را شنیدم که در گوشم گفت: "مژده مژده بده مژده بده یار پسندید تو را." تیز از سجده سر بلند کردم. یک لحظه صورتش را دیدم. داشت می‌رفت. از جا پریدم و دنبالش دویدم. یکهو دو نفر با دسـتهایی قوی مرا گرفتنـد و گفتند: "فکر کردی آوردیمت اینجا که بتونی فرار کنی؟"

مـرا به انفـرادی بردند. صبح بـرای آخرین بازجویی احضار شدم. قاضی پرونده‌ام را نگاه کرد و گفت: "اقدام به فرار! جاسوسـی، عامل نفوذی... متأسفانه حکم شما اعدامه." عجیب بود چون از این حرفش هیچ نگران نشـدم. هیچ دلهره‌ای نداشتم. گفتـم: "گر نگهدار من آن اسـت که من می‌دانم / شیشـه را در بغل سنگ نگه می‌دارد." گفت: "این حرفهـا دیگه فایده نـداره. بهتره حـالا که اعدام می‌شـی، بار گناهانت رو سبک کنی. بگو برای چه کسـانی کار می کنی؟ بعد از فرار می‌خواستی بری پیش کی؟" سـاکت ماندم. حالم خیلی خوب بود. شاید اگر دست و پایم به زنجیر نبود، می‌رقصیدم. در انفرادی حالم عالی بود. هوایش معطر بود. قلبم مثل قلب عاشـق‌ها می‌تپید. بهترین نماز عمرم را خواندم. تمرکز فوق‌العاده‌ای داشتم. انگار مستقیماً بـا خود خدا حرف می‌زدم. عظمتش را کاملاً حس می کردم. از اینکه قرار است فردا اعدام شوم، هیچ ترسی نداشتم. شـام خوبی برایم آوردند. با اشتها خوردم. و تخت گرفتم خوابیدم.

سـحر بیدارم کردند. پرسیدند: "چیزی هست که دلـت بخواهد؟" گفتم: "خیلـی ولی فعلاً امانش نیسـت." گفتند: "یک ساعت دیگر اعدام می‌شوی. اگر حالت بد است، آرامبخش بدهیم؟" گفتم: "زیر شمشـیر غمش رقص‌کنان باید رفت." چشمم را با پارچه بستند و مرا بردند. کم کم صورت آن پیرمرد در نظـرم جلوه کرد. انگار آن روبه‌رو ایسـتاده بود. انگار با چشم بسـته می‌دیدم. قبل از اینکه قاضی حکم اعدام را بخواند، پیرمرد به او چیزهایی گفت و رفت. شنیدم که قاضی گفت چشمهایم را باز کنند. و گفت: "به ما ثابت شد که شما جاسوس نیستی بلکه در همین چند روزی که وارد خدمت شـدی، تحول روحی زیادی کردی. شما آزادی." ساعت ده صبح مرا به دفتر بسیج بردند. آفریدون با دیدنم بلند شد. رویم را بوسید و گفت: "اشرفی جاسوس بود نه شما. قصد داشت شما رو از پادگان دور کنه تا اسلحه‌های قاچـاق رو که تو حیاط قایم کرده بود، رد کنه طرف گروهکها. خوشبختانه لو رفت. حالا بازداشته. حکم فرماندهی پادگان رو برای شـما نوشتم." به پادگان برگشتم ولی آن کسی نبودم که از تهران آمده بود. خدا دقیقاً این سـوی حبل‌الوریدم بود. همه جا او را می‌دیدم که بـا مخلوقاتش چه مهربان بود و کریم. من شـش مـاه در آن پادگان بودم بعدش پسـت بالاتـری گرفتم. امـا هنوز که هنوز اسـت با وجود پستهای زیادی که داشته‌ام، به هیچ مقامی نرسیدم که بالاتر از مقام آن دو نماز صبح باشد.

نقاشیهای شما



ستایش گلی پور ۷ ساله - اسلامشهر



آنیسا پورعباسی



آدرینا پورعباسی



سارینا مهدی نیا ۶ساله - اسلامشهر



سعیده جرمزه



آرمان نیک سیرت ۵ ساله شهرک جهان نما



محمدطاها بیانی فر ۵ ساله شهرک جهان نما



مبین برزگر ۵ ساله شهرک جهان نما



تیم منتخب بازیهای بومی محلی تبسّم از مرکز آموزشی فرهنگی تسنیم یزد، مربی سرکارخانم سعیده شاهی. ازراست به چپ: الناز دهقان، بهار رمضانی، حنانه ذهبی پور، ضحامیرجلیلی، درساحافظی مقدم، ملیکاطالبی، نیلوفراصغرزاده، نازنین فاطمه شیخی نژاد، رضوان رجب زاده، حدیث بمانی، مائده هلالی، ثنانقیبی ، نازنین زینب زارع باتشکر از سرکارخانم مهدیه کاظمی و مدیریت محترم سرکارخانم شیرانی



دانش آموزان کلاس پنجم
دبستان ابتدایی شیده قرچک



نوآموزان پیش دبستانی دبستان جنت - با تشکر از معلم گرامی و مهربان سرکار خانم عاطفه عموزاد خلیلی